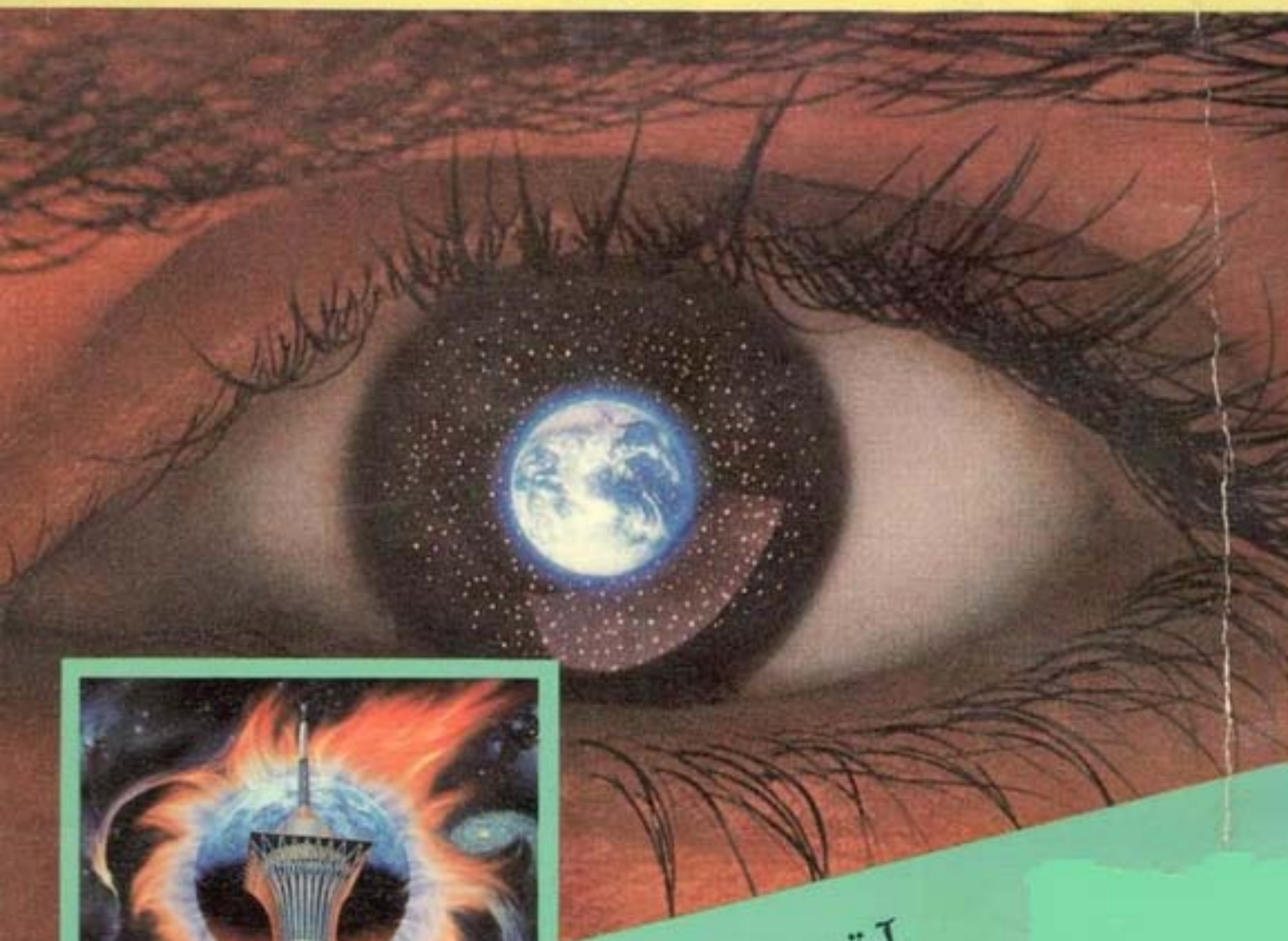


رمان علمی - تخیلی

نورِ زمین



آرتور. سی. کلارک
ترجمہ محمد قصّاع

نور زمين

رمان علمى - تخيلى

آرتور سي. كلارك
ترجمه محمد قضاة

این اثر ترجمه‌ای است از:
EARTHLIGHT
BY: ARTHUR C. CLARKE



● نور زمین

○ آرتور سی . کلارک

○ ترجمه محمد قضاغ

○ ویراستار: پیمان اسماعیلیان

○ زیر نظر شورای بررسی

○ چاپ اول : ۱۳۷۴

○ لیتوگرافی: سیحون

○ چاپ: شفق، تهران

○ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

○ کلیه حقوق محفوظ است .

نشر افق : تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۲۵ تلفن : ۶۲۱۳۳۶۷

مقدمه

آرتور سی. کلارک در سال ۱۹۷۱ در شهر سامرست انگلستان به دنیا آمد. او از کینگز کالج لندن با درجه ممتاز در رشته ریاضی و فیزیک فارغ التحصیل شد. برای مدتی مدیر انجمن ستاره‌شناسی انگلستان بوده و از اعضای عالیرتبه آکادمی نجوم و انجمن سلطنتی نجوم و چندین سازمان علمی معتبر دنیا است. در زمان جنگ جهانی دوم در نیروی هوایی انگلستان خدمت کرده و مسئول آزمایشهای اولیه دستگاههای رادار بوده است. او بیش از پنجاه کتاب نوشته است. در زمینه علمی-تخیلی می‌توان از کتابهای «پایان طفولیت»، «شهر و ستاره‌ها»، «شنهای مریخ» و «ملاقات با راما»^(۱) یاد کرد، که کتاب آخر برنده هر سه جایزه پراهمیت هوگو، نبولا و جان کمپل شد. در سال ۱۹۸۶ به همراه استانلی کوبریک کارگردان مشهور سینما کاندیدای جایزه اسکار برای فیلم اودیسه فضایی ۲۰۰۱ (راز کیهان) شد. سریال تلویزیونی «دنیای عجیب آرتور سی. کلارک» در نقاط زیادی از جهان به نمایش در آمده است.

او سالهاست که با ترک اروپا و آمریکا برای زندگی به سریلانکا رفته است و تعداد زیادی از کتابهای علمی و داستانهای علمی تخیلی اش را در آنجا به رشته تحریر در آورده است.

آرتور سی. کلارک نویسنده و دانشمندی انسان دوست است که استفاده از علم را برای صرفاً مقاصد نظامی تقبیح می‌کند و معتقد است که باید از دانش کنونی برای پیشبرد اهداف عالی تمامی بشریت بهره‌برداری کرد. در کتاب نور زمین به خوبی می‌توان خط فکری کلارک را مورد شناسایی

۱- کتاب ملاقات با راما به قلم همین مترجم، را انتشارات افق به چاپ رسانده است.

قرار داد و درک کرد. او در پایان کتاب یکی از آرزوهای دیرینه انسان را که صلحی دائمی و پایدار است، مطرح می‌کند و امیدوار است که روزی نبرد و درگیری برای دستیابی به مواد اولیه کارخانه‌ها و کسب قدرت بیشتر به پایان رسد و سیاستمداران مسئولانه با مسائل برخورد کنند.

کلارک قهرمان داستان را فردی خانواده دوست معرفی می‌کند تا یکی دیگر از نقاط مثبت فکر و آرزویش را با خواننده در میان گذارد. او همچنین با بحث راجع به شخصیت‌های مختلف داستان قدرت شناخت انسانها و قدرت قلمش را به اثبات می‌رساند.



مونوریل^(۱) همان طور که از زمینهای پست بالا می‌رفت، از سرعتش می‌کاست. سدلر^(۲) اندیشید که دیگر هر لحظه ممکن است از نور خورشید پیش بیفتند. در این جا خط تاریکی چنان آرام حرکت می‌کرد که انسان می‌توانست فاصله‌اش را با آن حفظ و خورشید را همچنان در سطح افق مشاهده کند، تا این که خستگی بر او چیره شود. حتی در آن حالت نیز حرکت افق تاریک چنان آهسته بود که بیش از یک ساعت طول می‌کشید تا آخرین انوار خورشید در پشت افق پنهان شود و شب دراز ماه آغاز گردد. او در آرامش و راحتی کامل و با سرعت پانصد کیلومتر در ساعت از سرزمینهایی عبور می‌کرد که دو قرن پیش توسط پیشتازان عصر فضا در ماه پیموده و هموار شده بود. بجز یک راهنما، که کاری جز تعارف قهوه انجام

۱- Monorail نوعی قطار که روی ریلی به شکل T یا ریلی معلق حرکت می‌کند. (ویراستار)

۲- sadler

نمی‌داد، تنها چهار نفر اختر شناس دیگر از رصدخانه، با او بودند. وقتی سوار واگن شده بود، آنها سری برایش تکان داده بودند، ولی بعد به زودی درگیر یک بحث گرم فنی و علمی شده، سدلر را فراموش کرده بودند. ابتدا از این بی‌اعتنایی دلگیر شد، ولی بعد فکر کرد شاید آنها او را با یکی از ساکنان قدیمی اشتباه گرفته‌اند و هنوز نمی‌دانند که برای انجام نخستین مأموریتش به ماه اعزام شده است.

چراغهای داخل مونوریل تماشای تمامی زمینهای تاریک را که با سرعت در و سکوت مطلق آن را پشت سر می‌گذاشتند ناممکن می‌ساخت. البته اصطلاح «تاریک» در این جا معنایی نسبی داشت هر چند خورشید ناپدید شده بود، اما زمین تربع خود را در وراء افق به نمایش گذارده بود. در عرض یک هفته زمین به قرصی درخشان بدل می‌شد که نگاه کردن به آن با چشم غیر مسلح باعث کوری می‌گردید.

سدلر از صندلی‌اش بیرون خزید. از کنار اخترشناسان که هنوز به بحثشان ادامه می‌دادند عبور کرد و به اتاق کوچکی وارد شد. او هنوز به کم وزنی عادت نکرده بود و با احتیاط بیش از اندازه‌ای از راهروی بین توالتها و اتاق کوچک کنترل عبور می‌کرد.

اکنون می‌توانست به خوبی همه چیز را ببیند. پنجره‌ها، به اندازه‌ای که او دوست داشت بزرگ نبودند، علت این امر لزوم رعایت برخی مقررات ایمنی بود. ولی در داخل اتاق کوچک چراغی وجود نداشت که باعث مزاحمت و گمراهی چشم بشود. دیگر می‌توانست از تماشای شکوه سرد و کهن این زمینهای خالی و عریان لذت ببرد.

بله، سرد. اگر چه هنوز چند ساعتی از غروب آفتاب نمی‌گذشت، اما احتمالاً دمای بیرون تقریباً دوست درجه زیر صفر بود. این سردی ناشی از نور منعکس شده از دریاها و ابرهای دور دست زمین بود. نوری بود با ته رنگهایی از آبی و سبز؛ تالوئی سرد و یخزده که گرمایی را برای ماه به ارمغان نمی‌آورد. به نظر سدلر این امر کمی غیر واقعی می‌نمود، زیرا این نور، بازتابیده از دنیایی آکنده از روشنایی و گرما بود.

پیشاپیش واگن، تنها ریل قطار- که بر روی پایه‌هایی با فواصل وحشت آور نصب شده بود- به سمت شرق می‌رفت. یک معمای دیگر؛ این دنیا پر از چیزهای غیرعادی و معما بود. چرا در این جا نیز، مانند زمین، خورشید در مغرب غروب نمی‌کند؟ احتمالاً باید یک دلیل ساده نجومی برای این مسئله وجود داشته باشد، ولی سدler فعلاً نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد. بعدها متوجه شد که عنوانهای شرق و غرب و غیره کاملاً قراردادی هستند و هنگام نقشه‌برداری هر دنیا به سادگی می‌توان آنها را جابجا کرد.

آنها هنوز هم به آرامی رو به بالا حرکت می‌کردند. در سمت راست صخره عظیمی وجود داشت که دیدش را محدود می‌کرد. در سمت چپ- بگذارید ببینم، جنوب آن طرف است، هان؟- سطوح بریده زمین، لایه پشت لایه پایین می‌رفت. گفתי یک میلیارد سال پیش قلب جوشان ماه مواد مذاب را در امواجی پیوسته و ضعیف شونده به بیرون رانده بود و لایه‌های منجمد چنین اثری را پدید آورده بودند. این صحنه دل انسان را به لرزه در می‌آورد، هر چند که نمونه‌های زیادی از آن روی زمین نیز وجود داشت. بد لندز^(۱) در منطقه آریزونا،^(۲) یا دامنه‌های بالایی اورست ترسناکتر از این جا بودند، چون دست کم در این جا از بادهای توفنده و دائمی خبری نبود.

ناگهان سدler تقریباً فریادی کشید، زیرا صخره عظیم سمت راست به ناگاه به پایان رسید. مثل این بود که غولی نصف آن را بریده و از آن جا برداشته باشد. دیگر آن کوه دید او را محدود نمی‌کرد و می‌توانست سمت شمال را تا افق ببیند. هنر کور طبیعت، صحنه‌ای چنان نفس‌گیر آفریده بود که باور تصادفی بودن آن و خلش به دست زمان و مکان، مشکل می‌نمود.

آن جا قلّه‌های سر به فلک کشیده کوه‌های آپنین^(۳) در آخرین پرتوهای خورشید پنهان، ملتهب به نظر می‌رسید. انفجار و حضور ناگهانی نور تقریباً برای چند لحظه سدler را کور کرد. دست را سایبان چشمها کرد و لختی درنگ نمود. وقتی دوباره نگاه کرد، همه چیز به طور کامل تغییر کرده بود.

دیگر از ستاره‌ها که تا چند لحظه پیش آسمان را پر کرده بودند، خبری نبود. چشمان خیره او دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند؛ حتی زمین درخشان نیز تنها به شکل سوسوی سبز و ضعیف به چشم می‌آمد. نور باز تابیده خورشید از کوههایی که هنوز صد کیلومتر با آنها فاصله داشت تمامی دیگر منابع نور را به محاق برده بود.

قله‌ها در آسمان شناور و چون هرمهایی خیالی از آتش می‌نمودند. به نظر می‌رسید که آنها نیز مانند ابرهایی که به گرد خورشید مغرب در زمین حلقه می‌زنند، هیچ تکیه‌گاهی روی زمین ندارند. خط سایه چنان روشن و آشکار بود و دامنه‌های کوه چنان در تاریکی فرو رفته بودند که تنها تارک درخشان و شعله ور کوهها واقعی به نظر می‌آمدند. ساعتها طول می‌کشید تا آن کوهها در دل تاریکی فرو روند و در برابر شب ماه تسلیم شوند.

پرده‌های پشت سر سدلر از هم باز شد، یکی از همسفرانش داخل اتاق شد و کنار پنجره ایستاد. سدلر دو دل بود که سر صحبت را باز کند یا نه. او هنوز از این که نادیده‌اش گرفته بودند، کمی دلگیر بود. ولی به زودی مشکل او حل شد.

صدایی در تاریکی و از نزدیک گفت: «ارزش‌اش را داشت که از زمین تا این جا بیایید و این جا را ببینید، مگر نه؟»
سدلر پاسخ داد «البته. ولی فکر می‌کنم انسان به مرور زمان به آن عادت خواهد کرد.»

بانک قهقهه در دل تاریکی طنین انداخت.

- فکر نمی‌کنم. انسان نمی‌تواند به بعضی چیزها عادت کند، حتی اگر مدتها با آن چیزها زندگی کند. تازه وارد هستید؟

- بله. همین دیشب در پایگاه تیکو براهه^(۱) فرود آمده‌ام. هنوز فرصت پیدا نکرده‌ام چیز زیادی ببینم.

سدلر ناخودآگاه احساس کرد از تگه کلامهای همصحبتش تقلید می‌کند.

با خود اندیشید آیا در کره ماه همه این طور صحبت می‌کنند؟ شاید فکر می‌کنند به این ترتیب در مصرف هوا صرفه‌جویی می‌شود.

- شما هم در رصدخانه کار خواهید کرد؟

- تقریباً، اگر چه جزء کارمندان دائمی نخواهم بود. من یک حسابرس هستم. باید یک تحلیل محاسباتی از هزینه‌های فعالیت‌های شما تهیه کنم.

سکوتی پر از تفکر حکمفرما شد، سپس دانشمند پرسید: «بی ادبی من را ببخشید، باید خودم را معرفی می‌کردم. من روبرت مولتون^(۱) هستم. رئیس بخش طیف‌نگاری. خیلی خوب است که شخصی را به این جا فرستاده‌اند تا در پرداخت مالیات بر درآمدان کمک کند.»

سدلر به سردی جواب داد: «منتظر چنین حرفی بودم. من برترام سدلر هستم، از اداره نظارت.»

- هوم، فکر می‌کنید ما در این جا پولها را حیف و میل می‌کنیم؟

- مسئول تصمیم‌گیری در این مورد شخص دیگری است. من فقط باید بفهمم شما چطور پولها را خرج می‌کنید؛ چرایش به من مربوط نیست.

- فکر می‌کنم اوقات خوشی را در این جا خواهید داشت. این جا هر کسی بهانه‌ای برای توجیه هزینه‌ای حتی دو برابر هزینه فعلی هم در آستین دارد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چطور می‌خواهید روی تحقیقات صرفاً علمی مالیات ببندید.

سدلر مدتی فکر کرد، تصمیم گرفت توضیح بیشتری ندهد. داستان او بدون شک و تردید پذیرفته شده بود. اگر سعی می‌کرد بیشتر از این حضورش را توجیه کند، امکان افشا شدن بعضی حقایق وجود داشت. اگر چه او خیلی تمرین کرده بود، ولی هنوز دروغگوی خوبی نشده بود.

در هر حال تمام چیزهایی که به مولتون گفته بود، راست بودند. سدلر اندیشید که ای کاش این تمام واقعیت بود و نه فقط پنج درصد آن.

او در حالی که به قلّه‌های آتشین اشاره می‌کرد گفت: «نمی‌دانم چگونه از

کوهها عبور خواهیم کرد، از روی آن می‌رویم و یا از زیر آن؟"
 مولتون پاسخ داد: «از بالا. آنها خیلی عظیم به نظر می‌رسند، ولی
 آن‌قدرها هم بزرگ نیستند. صبر کنید تا کوههای لاینیتس^(۱) و رشته کوههای
 او برث^(۲) را ببینید. ارتفاع آنها دو برابر اینهاست.»

سدلر اندیشید که تا به حال شروع خوبی داشته است. واگن مونوریل بر
 روی تنها ریل موجود به پیش می‌رفت و به آهستگی اوج می‌گرفت. در
 تاریکی، صخره‌ها و تپه‌ها به گونه‌ای وهم‌انگیز و با سرعتی بسیار زیاد به وی
 نزدیک و سپس در پشت سر ناپدید می‌شدند. سدلر فکر کرد که در هیچ کجای
 دیگر نمی‌توان در فاصله‌ای چنین اندک از سطح زمین با چنان سرعت
 سرسام آوری سفر کرد. حتی هواپیماهای جت که بر فراز ابرهای کره زمین
 حرکت می‌کردند نیز نمی‌توانستند بدین سان مفهوم سرعت و حرکت را برای
 چشم و مغز انسان مجسم سازند.

شاید اگر روز بود، سدلر می‌توانست کارها و طرحهای مهندسی را که در
 ساخت آن ریل بر روی دامنه‌های کوه آپنین استفاده شده بود، ببیند. اما
 تاریکی، تمام پلها و پیچهای راه را که از لبه دره‌های عمیق می‌گذشت در کام
 خود فرو برده بود. او تنها می‌توانست همان قلّه‌های معلّق و درخشان را که
 از درون دریای تاریکی قد برافراشته بودند، ببیند.

سپس در فاصله‌ای دور در شرق، کمانی سوزان از لبه افق سر برآورد.
 آنها به طور ناگهانی از میان تاریکی برخاسته و بیرون آمدند. همچون کوهها
 با شکوهی تابناک، از فرط درخشندگی طعنه به خورشید می‌زدند. سدلر
 جهت نگاه خود را از نور شدیدی که اتاق را روشن کرده بود، به طرف
 مولتون برگرداند.

دکتر (شاید هم پروفیسور) مولتون در اوان پنجاه سالگی بود، ولی موهایش
 کاملاً مشکی و مرتب بود. او یکی از آدمهای زشت چهره‌ای بود که نشانه
 اعتماد به نفس را به همراه داشت. مانند فیلسوفی مشهور، یا سقراط قرون

جدید، آنچنان تمرکز فکری داشت که می‌توانست در زمینه‌های گوناگون و متفاوت همه را پند دهد، و در عین حال ارتباطش را با مردم قطع نکند. سدلر اندیشید که او باید در زیر این چهره سنگی، قلبی از طلا داشته باشد. بر اثر این فکر کمی بر خود لرزید.

چشمانشان، مانند دو مرد که می‌دانستند به زودی با هم سروکار خواهند داشت، در سکوت با هم تلاقی کرد. سپس مولتون لبخندی زد. صورتش شبیه مناظر بیرون سطح ماه شده بود. او گفت: «این باید اولین سپیده‌ای باشد که در ماه می‌بینید، البته اگر بتوان این را یک سپیده نامید. اما به هر حال این طلوع خورشید است. متأسفانه فقط ده دقیقه طول خواهد کشید. ما به زودی از قله عبور کرده، دوباره وارد تاریکی خواهیم شد. بعد باید دو هفته‌ای صبر کنید تا دوباره خورشید را ببینید.»

- آیا چهارده روز تاریکی حوصله آدم را سر نمی‌برد و خسته نمی‌کند؟
هنوز سؤالش تمام نشده بود که خودش هم متوجه شد سؤال احمقانه‌ای کرده است.

ولی مولتون به آرامی گفت: «خودتان خواهید دید. شب یا روز فرقی نمی‌کند، در زیر زمین همه چیز منظم و یکسان است. در هر حال هر موقع که بخواهید، می‌توانید بیرون بروید. بعضی‌ها شب را ترجیح می‌دهند. نور زمین احساسی شاعرانه را به آنها القا می‌کند.»

اکنون مونوریل به بالاترین نقطه صعودش در میان کوهها رسیده بود. دو مسافر در سکوت به تماشای قله‌هایی ایستاده بودند که ارتفاع زیادی داشتند. سپس کوهها در پشت سر پنهان شدند. آنها از این سد بزرگ میان راه عبور کرده، و با شیبی تند به سمت مایر ایمبریوم^(۱) رفتند. همان طور که به سمت پایین می‌رفتند، خورشید از یک نیم کره به یک خط و سپس از یک خط به یک نقطه آتشین تبدیل شد. و بعد به طور کامل ناپدید گردید. در آخرین لحظه این غروب دروغین، چند ثانیه قبل از غرق شدن در سایه‌های ماه،

۱ - Mare Im brium یا دریای بارانها (اصطلاح لاتین)

سدلر صحنه سحر آمیزی را دید که تا پایان عمر نمی توانست آن را فراموش کند. آنها در لبه پرتگاهی که خورشید به تازگی آن را ترک کرده بود، حرکت می کردند، ولی مسیر مونوریل که به سختی یک متر با زمین فاصله داشت، دیده می شد. به نظر می رسید که آنها در طول یک خط نورانی که تکیه گاهی ندارد، به پیش می روند. ولی ناگهان دوباره در تاریکی فرو رفتند و این منظره محو شد. همان طور که چشمان سدلر دقیق می شد، ستاره ها به آسمان باز می گشتند.

مولتون گفت: «شما خوش شانس بودید. من صدها بار از این جا عبور کرده ام ولی تا به حال چنین چیزی ندیده ام بودم. بهتر است به اتاق اصلی برگردیم. تا چند دقیقه دیگر با ساندویچ از همه پذیرایی خواهد شد. دیگر چیزی برای تماشا وجود ندارد.»

سدلر اندیشید این مسئله کاملاً صحیح نیست. حالا که خورشید ناپدید شده است، نور زمین به همه جا می تابید. آنها در محلی بودند که ستاره شناسان قدیمی به غلط آن را دریای بارانها نام نهاده بودند. هر چند این مسئله در مقایسه با مناظر کوههای پشت سر زیاد جالب نبود، ولی باز هم می توانست او را سرگرم کند.

سدلر پاسخ داد: «ترجیح می دهم چند دقیقه دیگر این جا بمانم. چون اولین باری است که به این جا آمده ام، همه چیز برایم تازگی دارد و نمی خواهم چیزی را از دست بدهم.»

مولتون با بی مهربی خندید و گفت: «سرزنتان نمی کنم. متأسفانه ما انسانها گاهی از بسیاری مسائل سرسری می گذریم.»

اکنون مونوریل از شیبی تقریباً عمودی به پایین می خزید که روی زمین ناممکن و مرگبار بود. نور سرد و سبز رنگ زمین به دیدارشان آمد. یک رشته تپه که دنباله کوههای پشت سر بودند، در برابرشان صف کشیده بود. بار دیگر افق نزدیک این دنیای کوچک گرداگردشان گسترده شده بود. انگار به سطح "دریا" رسیده بودند...

سدلر از میان پرده ها گذشت و به اتاق اصلی وارد شد. راهنما مشغول

چیدن سینهها، برای پذیرایی از همراهانش بود.

سدلر پرسید: «آیا همیشه تعداد مسافرها این قدر کم است؟ فکر نمی‌کنم خیلی اقتصادی باشد.»

مولتون در پاسخ گفت: «بستگی دارد که منظور شما از کلمه اقتصادی چه باشد. در این جا خیلی چیزها روی ورقهای حسابرسی شما، مسخره به نظر خواهد رسید. ولی هزینه چنین سرویسی زیاد نیست. دستگاہها عمری طولانی و بی‌پایان دارند، در این جا تغییرات جوی و زنگ زدگی وجود ندارد. این ماشینها فقط هر دو سال یک بار سرویس می‌شوند.»

سدلر مسلماً به چنین چیزی نیندیشیده بود. باید خیلی چیزها را یاد می‌گرفت، و برای فراگیری بعضی از آنها نیز باید مشکلاتی را متحمل می‌شد.

غذا خوشمزه، ولی ناآشنا بود. انگار مثل بقیه غذاهای کره ماه در مزارع بزرگ آبکشت^(۱) که چندین کیلومتر مربع وسعت دارند، تهیه شده بود. این مزارع در محدوده استوا مقدار زیادی گیاه تولید می‌کردند. غذای گوشتی هم صددرصد مصنوعی بود. شاید می‌توانست به خوبی جای گوشت گاو را بگیرد، اما سدلر می‌دانست که تنها گاو زنده روی کره ماه در باغ وحش هیپارکوس^(۲) و در رفاه کامل زندگی می‌کند. این هم از آن اطلاعات بی‌ارزشی بود که گاهی ذهن او را مشغول کرده و حاضر به ترک آن نبود.

شاید صرف غذا بقیه اخترشناسان را مهربان کرده بود، زیرا وقتی دکتر مولتون او را به همه معرفی کرد، آنها با دوستی و احترام با او برخورد کردند و درباره کار حرفی نزدند. البته پیدا بود که خبر مأموریت وی زنگ خطر را برای آنها به صدا در آورده است. سدلر از هم اکنون می‌توانست کوششهای ذهنی آنها را برای ارائه انواع توجیحات ببیند. شک نداشت که همه آنها داستانهایی قانع کننده تعریف خواهند کرد و اگر او سعی می‌کرد یکی از آنها

۱- Hydro Ponie یا مزارع آبی که در آنها گیاهان بدون استفاده از خاک و تنها در آب رشد می‌کنند. (ویراستار).

۲- Hipparchus

را به دام اندازد، با صحبت‌های علمی دهانش را می‌بستند. قبلاً هم در چنین وضعیتی قرار گرفته بود، اگر چه شرایط کمی با حالا فرق داشت! واگن در آخرین قسمت سفر بود و در مدتی کمتر از یک ساعت به رصدخانه می‌رسید. مسیر ششصد کیلومتری در بستر مایر ایمبریوم تقریباً مستقیم بود، و تنها در نزدیکی کوه‌های بلند ارشمیدس کمی به چپ منحرف می‌شد. سدلر در صندلی‌اش نشست، کاغذهایی را بیرون آورد و شروع به مطالعه آنها کرد.

نقشه سازمانی بیشتر میز را پوشاند. نقشه بر اساس قسمت‌های مختلف رصدخانه در رنگ‌های مختلف و به زیبایی چاپ شده بود. سدلر از این‌طور کاغذها خوشش نمی‌آمد. به یاد می‌آورد که در گذشته انسان را حیوان ابزار ساز نامیده بودند. ولی او فکر می‌کرد که بهترین تعریف این است: «انسان حیوانی است که مقدار زیادی کاغذ حرام می‌کند!»

در زیر عنوان‌های «مدیر» و «جانشین مدیر»، نقشه به سه قسمت تقسیم می‌شد: بخش اداری، بخش خدمات فنی و بخش رصدخانه. سدلر به دنبال اسم دکتر مولتون گشت. بله، او در قسمت رصدخانه و درست زیر اسم دانشمند ارشد بود و سرپرستی عده‌ای دانشمند را که متخصص طیف‌نگاری بودند، بر عهده داشت. به نظر می‌رسید که شش دستیار دارد. دو نفر از آنها جیمی سون^(۱) و ویلر^(۲) بودند که سدلر در واگن به آنها معرفی شده بود. مسافر دیگر این مونوریل اصلاً دانشمند نبود. او یک مربع مخصوص به خود روی نقشه داشت و فقط در مقابل مدیر، مسئول بود. سدلر فکر کرد که آقای وگنال^(۳) باید دارای قدرت زیادی باشد و ارزش دوستی و هم‌صحبتی را دارد.

نیم ساعتی نقشه را مطالعه کرده بود که یک نفر رادیو را روشن کرد. سدلر اعتراضی به موسیقی‌ای که پخش می‌شد، نداشت. مغز او می‌توانست اختلالات و سرو صداهای بیشتر از آن را هم بدون برهم زدن تمرکز حواس،

تحمل کند. کمی بعد موسیقی قطع شد، شش ضربه اعلام زمان به گوش رسید و صدایی گفت: «این جا زمین است، کانال دوم شبکه بین سیاره‌ای. ساعت بیست و یک، به وقت گرینویچ. لطفاً به اخبار توجه فرمایید.»

هیچ‌گونه اختلالی در امواج وجود نداشت. کلمات کاملاً واضح بودند، مثل این بود که از یک ایستگاه رادیویی محلی پخش می‌شوند. البته سدلر قبلاً آنتن مخصوص را روی سقف مونوریل دیده بود و می‌دانست که به یک پخش مخابراتی مستقیم گوش می‌دهد. او کلماتی می‌شنید که یک و نیم ثانیه قبل زمین را ترک کرده بودند، و با سرعت نور به سمت دنیاها می‌رفتند. چندین دقیقه (و یا در مورد سفینه‌هایی که توسط اتحادیه بین سیارات به فضای ماورای زحل فرستاده شده بودند، چندین ساعت) طول می‌کشید تا ساکنان دیگر سیارات آن را بشنوند. و صدای زمین آن قدر گسترده می‌شد تا این‌که از محدوده دستیابی بشر خارج می‌گردید و سرانجام جایی در نزدیکی ستاره آلفا قنطورس^(۱) در میان وزوز امواج رادیویی سایر ستارگان محو و نابود می‌شد.

توجه شما را به پخش اخبار جلب می‌کنم. دقایقی پیش مقامات اعلام کردند که کنفرانس منابع سیارات با شکست روبرو شده است. نمایندگان اتحادیه سیارات فردا زمین را ترک خواهند کرد. در این باره اطلاعیه‌ای از طرف رئیس جمهور صادر شد...

برای سدلر چیز غیرقابل پیش‌بینی‌ای در این اخبار وجود نداشت. با این حال وقتی که یک پیش‌بینی بد به واقعیت می‌پیوندد، اثر ترسناکی به جا می‌گذارد. نگاهی به همراهانش انداخت. آیا آنها هم به اهمیت این خبر پی برده بودند؟

بله. آقای منشی و گنال دستش را زیر چانه زده بود. دکتر مولتون در حالی که چشمانش را بسته بود، در صندلی‌اش فرورفته بود. جیمی سون و ویلر هم

۱- Alpha Centauri نزدیکترین ستاره به خورشید و منظومه شمسی که بیش از چهار سال نوری با ما فاصله دارد.

ساکت به میز خیره شده بودند. آنها عمق مسئله را درک می‌کردند. امور شغلی و دوری از زمین آنها را از مشکلات و وقایع بشری جدا نکرده بود. به نظر می‌رسید صدای سرد گوینده که از اختلافات، تهدیدات و دیپلماسی صحبت می‌کرد، سرمای بی‌ترحم شب ماه را از دیوارهای واگن به داخل می‌مکد. رویارویی با واقعیت بسیار سخت بود و هنوز هم میلیونها انسان در همان حماقت همیشگی شان می‌زیستند. احتمالاً ابروهایشان را بالا انداخته، می‌گویند: نگران نباشید. این درگیریها زودگذر است و تمام خواهد شد.

ولی سدلر چنین اعتقادی نداشت. همان طور که در واگن کوچک مونوریل، که از بستر دریای باران به سمت شمال می‌رفت، نشسته بود، می‌دانست که بشر بار دیگر بعد از دویست سال با خطر شروع جنگ روبرو شده است.



سدلر اندیشید که چنین جنگی بیشتر به علت شرایط و موقعیت ناهنجار خواهد بود تا مسائل و مشکلات سیاسی. در حقیقت علت رویارویی زمین با مستعمره‌های فضایی سابقش بیشتر معلول شوخی تلخ طبیعت بود. او حتی قبل از این مأموریت ناخواسته و ناگهانی هم، علل اساسی این بحران کنونی را می‌دانست. این مسئله یک نسل بود که رشد می‌کرد و ناشی از وضعیت خاص سیاره زمین بود.

نژاد بشر روی سیاره‌ای بی‌همتا در منظومه شمسی به وجود آمده بود. زمینی که پر از مواد معدنی ارزشمند بود. دست سرنوشت به بشر کمک کرده بود تا پیشرفت تکنولوژیکی خود را آغاز کند. ولی وقتی به کرات دیگر دست یافت در کمال شگفتی و یأس دریافت که برای رفع بسیاری از نیازهای حیاتی‌اش، کماکان محتاج سیاره مادر است.

زمین یکی از فشرده‌ترین سیارات است، فقط زهره شباهت اندکی به زمین دارد. ولی زهره، قمر ندارد و سیستم زمین-ماه در هیچ جای دیگر یافت

نمی‌شود. هنوز هم چگونگی تشکیل این سیستم، ناشناخته مانده است، اما همه می‌دانستند که وقتی سطح زمین به شکل مذاب بود، فاصله ماه تا زمین بسیار کمتر از امروز بود و امواج مدی عظیم الجثه‌ای را روی سطح لاستیک مانند زمین همراهش پدید می‌آورد.

به دلیل همین جزر و مدهای درونی، پوسته زمین از لحاظ مواد فلزی و معدنی از تمام کرات دیگر غنی‌تر است. سیارات دیگر تمام ثروت‌هایشان را در هسته مرکزی و در زیر فشار و حرارت بسیار زیاد پنهان کرده و از دسترس بشر دور نگه می‌داشتند. به این ترتیب تمدن بشری که به سمت فضا گسترش می‌یافت بیش از پیش منابع زمین را بیرون کشیده بود و مصرف می‌کرد.

در تمامی سیارات عناصر سبک به مقدار زیادی در پوسته یافت می‌شد، اما مواد دیگری مانند جیوه، سرب، اورانیم، پلاتین، توریوم و تنگستن تقریباً غیرقابل دسترسی بودند. برای آنها جانشینی هم وجود نداشت و تولید مصنوعی آنها نیز به مقدار زیاد عملی نبود. دو قرن تلاش هم نتوانسته بود، کمکی بکند. تکنولوژی پیشرفته بدون این مواد محکوم به فنا بود.

این، وضعیت بسیار بدی را برای جمهوریهای مستقل مریخ، زهره و قمرهای عظیم که همگی در یک اتحادیه متحد شده بودند، به وجود آورده بود. این امر باعث وابستگی آنها به زمین و عدم توانایی در گسترش به سوی دورترین مرزهای منظومه شمسی می‌شد. اگر چه آنها تمام سیارکها و قمرهای سیارات و سنگهای آسمانی را جستجو کرده بودند، اما بجز یخ و پاره سنگهای بی‌ارزش چیز دیگری نیافته بودند. آنها برای تهیه چند قلم فلز که از طلا هم مهمتر بود، باید کاسه گدایی در مقابل ستاره مادر می‌گرفتند و شرایط زمین را می‌پذیرفتند.

اگر مسئله حسادت زمین در طی دو قرن اکتشافات فضایی به فرزندانش پیش نمی‌آمد، این امر به خودی خود مسئله حادّی نبود. سدلر فکر می‌کرد که شاید بتوان این وضعیت را با مسئله انگلستان و مستعمرات آمریکایی‌اش مقایسه کرد. اگر چه تاریخ هرگز به‌طور یکسان تکرار نمی‌شود اما وضعیتهای

خاص تاریخی بارها و بارها رخ می‌نمایند. افرادی که اکنون زمین را اداره می‌کردند بسیار عاقلتر از جرج سوم بودند؛ با این حال ایشان نیز بتدریج واکنشهایی شبیه به آن شاه بداقبال از خود بروز می‌دادند.

هر دو طرف بهانه‌هایی داشتند و همیشه همین طور است. زمین از فرستادن بهترین سرمایه‌هایش به فضا خسته شده بود. قدرت و ثروت از میان انگلستان زمین می‌گریخت و آینده‌اش مورد تهدید قرار گرفته بود. پس چرا باید با سرعت همه امکانات را در اختیار رقیبانش قرار می‌داد؟

اما از طرف دیگر، اتحادیه با نگاهی ملاطفت آمیز به کره‌مادر که خاستگاه نخستین‌اش بود می‌نگریست. اتحادیهٔ سیارات بهترین استعدادهای فکری نژاد بشر و انسانهای ماجراجو را از زمین ربوده و به مریخ، زهره و بقیه قمرهای بزرگ فرستاده بود. این آورد گاهی تازه بود که حوزهٔ آن تا ابد به سوی ستارگان گسترش می‌یافت. این بزرگترین آزمونی بود که تاکنون بشر با آن روبرو شده بود و پیروزی بر آن عالی‌ترین مهارت‌های علمی و اراده‌ای خلل ناپذیر را می‌طلبید. اما زمین دیگر به چنین چیزهایی نیاز نداشت و آگاهی‌اش از این امر نیز چیزی از پیچیدگی کار نمی‌کاست.

تمامی این عوامل می‌توانست منجر به نارضایتی و سردی روابط بین ستاره‌ای شود ولی برای ایجاد درگیری واقعی و اعمال خشونت کافی نبود. چنین امری محتاج عوامل دیگری نیز بود تا جرقه‌ای زده شود و سراسر منظومهٔ شمسی را به آتش کشد.

و اکنون این جرقه زده شده بود. هنوز مردم دنیا از آن آگاه نشده بودند. سدلر نیز تا شش ماه پیش، مثل سایر مردم، اطلاعی از مسئله نداشت. سازمان اطلاعات، که او نیز به اکراه به عضویتش در آمده بود، روز و شب زحمت کشیده بود تا عواقب خطرناک این مسئله را خنثی کند. به نظر نمی‌رسید که فرضیهٔ ریاضی تحت عنوان «یک تئوری مقداری درباره چگونگی شکل‌گیری عوارض سطح ماه» بتواند عامل ایجاد جنگ باشد هر چند که یک تئوری دیگر علمی به قلم آلبرت اینشتین توانسته بود به جنگ بزرگی خاتمه بخشد.

این مقاله در حدود دو سال پیش توسط یک استاد صلح طلب دانشگاه آکسفورد به نام رولاند فیلیپس^(۱) نوشته شده بود. او یک کیهان شناس بود و اصلاً علاقه‌ای به سیاست نداشت. ولی نوشته‌اش را به انجمن سلطنتی نجوم ارائه داده و از این که هنوز مقاله‌اش چاپ نشده بود، بسیار ناراحت و دلگیر می‌نمود. اما متأسفانه پروفیسور فیلیپس بی‌خبر از همه جا رونوشت آن مقاله را برای همکارانش در مریخ و زهره نیز فرستاده بود و این مسئله نگرانی بزرگی در سازمان اطلاعات ایجاد کرده بود. تلاش بسیاری به عمل آمده بود تا از ارسال آن نامه جلوگیری شود، اما همگی بی‌نتیجه مانده بود. حالا دیگر تمامی اعضای اتحادیه می‌دانستند که کره ماه آنچنان که تصور می‌کردند، از مواد معدنی مهم بی‌بهره نیست.

دیگر هیچ راهی برای بازگرداندن اطلاعات از دست رفته وجود نداشت. ولی حالا چیزهای مهم دیگری هم در مورد ماه وجود داشت که اتحادیه نمی‌بایست از آنها آگاه می‌شد. ولی بدبختانه اطلاعات به ترتیبی از زمین به ماه فرستاده می‌شد و از آن جا به سیارات دیگر می‌رسید.

سدلر با خود اندیشید که وقتی در خانه آب نشت می‌کند، باید دنبال لوله‌کش فرستاد. ولی آنها چگونه می‌توانستند از درز اطلاعات به خارج جلوگیری نمایند، آن هم در سطحی که به عظمت قاره آفریقا بود؟

او هنوز چیز زیادی در مورد وضعیت، اندازه و روشهای کاری سازمان اطلاعات، نمی‌دانست و از این که آرامش زندگی‌اش را بر هم زده بودند، بسیار ناخشنود بود. از لحاظ تحصیلات واقعاً یک حسابرس بود. شش ماه پیش به دلایلی ناشناخته مصاحبه‌هایی با او انجام داده، شغل نامشخصی را به وی پیشنهاد کرده بودند که چیزی در مورد آن نمی‌دانست. البته داوطلبانه این کار را پذیرفته بود، چون به او اخطار شده بود که بهتر است این پیشنهاد را رد نکند. بعد از آن بیشتر وقتش را در حالت هیپنوتیسمی گذرانده بود و آنها اطلاعات زیادی را به او تزریق کرده بودند. به این ترتیب زندگی خسته

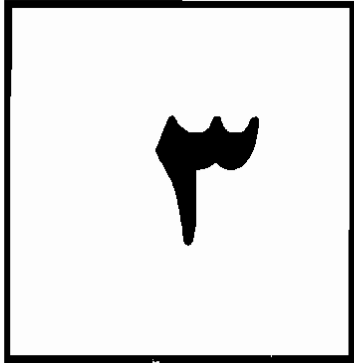
کننده‌ای را در گوشه‌ای دور افتاده از کانادا گذرانده بود. (البته او فکر می‌کرد که آن جا کانادا است، شاید هم گرینلند یا سیبری بوده است.) اینک در کره ماه بود و چیزی جز یک پیاده‌بی‌ارزش در این شطرنج بین ستاره‌ای به شمار نمی‌رفت. آرزو می‌کرد که این تجربه ناخوشایند هر چه زودتر به پایان برسد. این برای او عجیب بود که شخصی داوطلبانه جاسوس و یا مأمور مخفی بشود. فقط انسانهای کم عقل و نامتعادل از چنین کارهای ناهنجاری احساس رضایت می‌کردند.

البته نکات مثبتی هم وجود داشت. در شرایط عادی او هیچ شانسی برای سفر به کره ماه نداشت و تجربه کنونی می‌توانست برای آینده‌اش بسیار مفید باشد. سدلر همیشه می‌کوشید آینده‌ دور را هم مد نظر داشته باشد، خصوصاً با اوضاع پیچیده کنونی، این کار را کاملاً ضروری می‌دید. وضعیت بین ستاره‌ای فعلی و مسائل خصوصی به او فشار زیادی وارد می‌کردند.

امنیت زمین امر بسیار مهمی بود، ولی تأمین آن توسط یک مرد، غیر ممکن بود. برخلاف تمام دلایل قابل طرح، مسائل سیاسی بین ستاره‌ای کمتر او را رنج می‌داد تا زندگی روزمره‌اش. از نقطه نظر یک انسان آگاه و فکور، نگرانی سدلر برای مسائل خصوصی، ناشی از خودخواهی بود. آیا ژانت^(۱) او را به خاطر غیبتش در شب سالگرد ازدواجشان خواهد بخشید؟ او دست کم انتظار داشت که شوهرش تلفنی با او تماس بگیرد، و این همان چیزی بود که جرأت انجامش را نداشت. همسر و دوستانش فکر می‌کردند او روی زمین است. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند بدون افشای محلش به منزل تلفن کند، زیرا دو و نیم ثانیه اختلاف زمانی فوراً رازش را فاش می‌کرد.

سازمان اطلاعات از عهده خیلی کارها بر می‌آمد ولی دیگر نمی‌توانست امواج رادیویی را سرعت بخشد. او می‌توانست به قولش عمل کند و به موقع هدیه‌ای برای ژانت بفرستد، اما متأسفانه نمی‌توانست حتی زمان برگشتش را هم به زنش بگوید. و بدتر از همه این که مجبور شده بود به

دلایل امنیتی، در مورد محل کارش به همسرش دروغ بگوید.



وقتی کونراد ویلر^(۱) مقایسه نوارها را تمام کرد، از روی صندلی برخاست و سه بار دور اتاق چرخید. افراد با تجربه فوراً از حالت حرکت او می فهمیدند که تازه به ماه آمده است. شش ماه بود که در رصدخانه کار می کرد ولی هنوز هم نمی توانست در این گرانش اندک بر حرکاتش تسلط کافی داشته باشد. بین حرکات خشن و ناشیانه او و حرکات نرم و آهسته سایر همکارانش تفاوت زیادی وجود داشت. البته بخشی از این امر مربوط به روحیه تند، بی نظمی در رفتار و عجله در نتیجه گیری بود. البته حالا سعی می کرد که با این روحیات و خصوصیات نبرد کند و آنها را کنار بگذارد. او قبلاً هم مرتکب اشتباهاتی شده بود، ولی این بار دیگر در درستی نظریه اش شکی نداشت. حقایق، محاسبات و نتایج غیرقابل انکار بودند. در فاصله ای دور در اعماق فضا، ستاره ای با انرژی تصویر ناپذیر منفجر شده

بود. ویلر به ارقامی که روی کاغذ نوشته بود نگاه کرد و برای دهمین بار آنها را بررسی کرد و سپس گوشی تلفن را برداشت.

جیمی سون اصلاً از این مزاحمت خوشش نیامد و پرسید: «یعنی این قدر مهم است؟ فعلاً در تاریکخانه هستم و عکسهایی را برای مول^(۱) پیر ظاهر می‌کنم. به هر حال باید تا تکمیل شدن آنها در این جا منتظر باشم.»

- کارت چقدر طول می‌کشد؟

- شاید پنج دقیقه. بعد هم چند تا کار دیگر دارم.

- فکر می‌کنم این مسئله خیلی مهم است. فقط یک دقیقه طول می‌کشد. من الان در کارگاه تجهیزات شماره پنج هستم.

وقتی ویلر برگشت، جیمی سون هنوز مشغول پاک کردن دستهایش از مواد شیمیایی بود. هنوز هم بعد از سیصد سال بسیاری از جنبه‌های عکاسی بدون تغییر مانده بود. ویلر که معتقد بود همه کارها را می‌توان با الکترونیک انجام داد، کارهای دوست مسن‌ترش را از آخرین بازمانده‌های عصر کیمیاگری می‌دانست.

جیمی سون که از به کار بردن لغات زیاد خوشش نمی‌آمد، پرسید «خوب؟»

ویلر به نوار پانچ شده روی میز اشاره کرد و گفت: «من مشغول بررسی همیشگی دستگاه تشدیدگر بزرگنمایی بودم. انگار این دستگاه چیزی پیدا کرده است.»

جیمی سون گفت: «این کار همیشگی‌اش است. هر وقت کسی در رصدخانه عطسه هم بکند، دستگاه خیال می‌کند یک سیاره جدید کشف کرده است.»

این بدبینی جیمی سون بر دلایل متقنی استوار بود. دستگاه تشدیدگر خیلی حساس بود و به راحتی انسان را گمراه می‌کرد. برخی از ستاره‌شناسان معتقد بودند که درد سر این وسیله از مزایای آن بیشتر است. ولی این کار

یکی از پروژه‌های شخصی آقای مدیر بود و به همین دلیل امیدی به تغییر آن وجود نداشت؛ مگر آن که خود مدیریت تغییر می‌کرد. مک‌لورین^(۱) در گذشته، زمانی که فرصت انجام کارهای عملی ستاره‌شناسی را داشت، آن را اختراع کرده بود. این یک دستگاه کشیک خودکار بود که همواره آسمان را زیر نظر داشت تا این که چیز جدیدی مثل یک ستاره جدید- یک نواختر^(۲)- را می‌یافت. بعد با صدای زنگ تمام نظرها را جلب می‌کرد.

ویلر گفت: «بین، همه چیز ثبت شده است. حرف من بی‌پایه نیست.»
جیمی سون نوار را داخل دستگاه مبدل گذاشت، رقمهای حاصل را یادداشت کرد و به سرعت محاسباتی انجام داد. ویلر وقتی چهره شگفت‌زده دوستش را دید، با رضایت خاطر لبخند می‌زد.

- در عرض بیست و چهار ساعت به قدر سیزدهم رسیده! وای!
- من سیزده و چهاردهم به دست آوردم، ولی حساب تو هم خوب است.
روی هر چه دارم شرط می‌بندم یک ابر اختر^(۳) است. خیلی هم به ما نزدیک است.

دو اخترشناس در سکوتی متفکرانه به یکدیگر نگاه کردند. بعد جیمی سون گفت: «آن قدر خوب است که باور نمی‌کنم واقعی باشد. فعلاً چیزی به کسی نگو تا کاملاً مطمئن شویم. اجازه بده اول طیف نوری اش را به دست آوریم و مثل یک نواختر عادی با آن برخورد کنیم.»

چشمان ویلر حالتی رؤیایی به خود گرفته بود. پرسید: «آخرین ابر نواختر کهکشان ما کی دیده شد؟»

- فکر می‌کنم ستاره تیکو بود- اما نه- مثل این که مدتی بعد از آن هم در حدود سال ۱۶۰۰ یکی کشف شد.

- به هر حال مربوط به سالهای خیلی دور می‌شود. شاید این بتواند دوباره رابطه من و رئیس را بهبود بخشد.

جیمی سون به خشکی گفت: «شاید. برای چنین چیزی واقعاً هم به یک ابر

نواختر احتیاج داری. در حالی که تو گزارشت را می نویسی، من هم دستگاه طیف نگار را آماده می کنم. ما نباید حریص باشیم. بقیه رصدخانه ها هم باید سهمی در این کار داشته باشند.»

بعد به دستگاه تشدیدگر که حالا به کار جستجوی همیشگی آسمان پرداخته بود، نگاهی کرد و ادامه داد: «حتی اگر تا آخر عمرت هم چیزی جز نور سفینه های فضایی را کشف نکنی، باید بگویم با همین یک کار شهرت را ابدی کرده ای.»

یک ساعت بعد سدلر بدون هیچ هیجانی این خبر را در سالن عمومی شنید. ولی چنان با انبوه کارهایی که در مقابلش قرار داشت مشغول بود که حتی اگر چیزی هم از کل ماجرا می فهمید باز نمی توانست به این توجهی کند. ولی جناب منشی و گنال فوراً شروع به استفاده تبلیغاتی از این خبر کرد و با شادی به سدلر گفت: «شما باید این خبر را هم در تراز نامه هایتان قید کنید، چون بزرگترین کشف نجومی بعد از مدتهای طولانی است. بیا برویم روی بام.»

سدلر مجله تایم بین ستاره های را که می خواند روی میز انداخت. مجله با همان کندی ای که تنها در رؤیاها دیده می شود، فرود آمد. بعد به دنبال و گنال به سمت آسانسور رفت.

آنها از طبقات مسکونی، اداری، تولید نیرو و حمل و نقل گذشتند و بالا رفتند و بالاخره وارد یکی از گنبدهای کوچک رصد شدند. عرض این حباب پلاستیکی تقریباً ده متر بود و حفاظ اصلی آن در مقابل روزهای آتشین کنار رفته بود. و گنال تمام چراغهای داخلی را خاموش کرد و سپس مشغول تماشای ستارگان و زمین شدند. سدلر قبلاً چند بار به این جا آمده بود، چون آن را بهترین درمان خستگی فکری می دانست.

تقریباً در فاصله دویست و پنجاه متری، شبکه های عظیم حایل بزرگترین تلسکوپ ساخت بشر به سمت نقطه ای در محدوده جنوبی آسمان نشانه رفته بود. سدلر می دانست که هدف این تلسکوپ برای چشمان او غیرقابل رؤیت است. به ستاره ای در این کهکشانش نمی نگریست بلکه در مرزهای فضا که یک

میلیارد سال از این جا فاصله داشتند به جستجو پرداخته بود. بعد ناگهان تلسکوپ به سمت شمال چرخید. وگنال در حالی که ذوق زده شده بود، گفت: «خیلی‌ها از فرط عصبانیت حالا مشغول حرص خوردن هستند. چون ما برنامه‌هایشان را قطع کرده‌ایم تا تلسکوپ بزرگ را به سمت نواختر صورت فلکی دراکو^(۱) بچرخانیم. حالا بگذار ببینیم آیا می‌توانیم آن را پیدا کنیم یا نه؟»

و به کمک نقشه‌ای که در دست داشت، برای مدتی به جستجو پرداخت. سدلر که با دقت به شمال نگاه می‌کرد نتوانست چیز غیر عادی‌ای ببیند. برای او همه ستاره‌ها یکسان بودند. ولی به زودی با راهنمایی‌های وگنال از طریق دُب اکبر و ستاره قطبی توانست ستاره کم نوری را در آسمان شمال پیدا کند. این مسئله اصلاً انسان را تحت تأثیر قرار نمی‌داد، حتی اگر می‌دانست که این ستاره فقط دو روز پیش کشف و در مدت چند ساعت، درخشندگی آن چند صد هزار برابر شده است.

شاید وگنال متوجه یأس او شد، زیرا با حالت حق به جانب گفت: «شاید این مسئله الان به نظر جالب توجه نیاید، ولی هنوز در حال بزرگ شدن است. اگر خوش شانس باشیم در عرض یک یا دو روز آینده چیزهای مهمی خواهیم دید.»

سدلر اندیشید روز ماه یا روز زمین؟ این مسئله هم مثل خیلی چیزهای دیگر باعث سردرگمی می‌شد. تمام ساعتها بر مبنای بیست و چهار ساعت و مبداء گرینویچ تنظیم شده بودند. یکی از مزایای این سیستم، این بود که انسان می‌توانست با یک نگاه به زمین ساعت را حدس بزند. ولی در این جا بین ساعت و تاریکی و روشنایی در سطح ماه رابطه‌ای وجود نداشت. در حالی که ساعت دوازده ظهر را نشان می‌داد خورشید می‌توانست بالا یا پایین افق باشد.

سدلر دوباره به داخل فضای اتاق نگریست. همیشه فکر می‌کرد که همه

۱- Draconis صورت فلکی اژدها یا تیئن. و.

رصدخانه‌ها از یک مجموعه بزرگ از گنبدها تشکیل شده‌اند. فراموش کرده بود که روی ماه به دلیل فقدان جریانهای جوی و هوا، نیاز به ایجاد چنین چیزهایی برای محافظت از دستگاهها نیست. بازتابگر هزار سانتیمتری و همتای کوچکترش، بدون هرگونه حفاظی در خلأ فضا قرار داشتند. این تنها صاحبان و کاربران حساس و شکنندهٔ تلسکوپ بودند که در قلب این شهر زیرزمینی قرار می‌گرفتند.

افق تقریباً در همهٔ جهات مسطح به نظر می‌رسید. اگر چه رصدخانه در مرکز دشت محصور بین کوههای عظیم پلاتو^(۱) قرار داشت ولی حلقهٔ کوهها در پشت خمیدگی ماه پنهان شده بود.

سطحی یکنواخت، متروک و بی‌روح بود. حتی تپه‌ای هم وجود نداشت که علاقه‌ای در بیننده ایجاد کند. فقط دشتی بود با بعضی فرو رفتگیها و دهانه‌های کوچک. حاصل از برخورد سنگهای آسمانی- و اثرات کار بشر برای شناخت اسرار ستارگان.

همان‌طور که سدler اتاق را ترک می‌کرد بار دیگر برگشت و به سمت دراکو نگاه کرد، اما دیگر قادر نبود که آن را در میان بقیه ستاره‌ها تشخیص دهد. با دقت بسیار و داهیان از وگنال پرسید: «چرا این ستاره این قدر مهم است؟» اصلاً قصد نداشت که همراهش را برنجاند.

وگنال اول رنجید ولی بعد به یاد آورد که سدler یک ستاره‌شناس نیست و دانشی در این زمینه ندارد: «گفت خوب. فکر می‌کنم ستاره‌ها هم مثل آدمها هستند. آنهایی که رفتار خوبی دارند، زیاد توجه دیگران را به خود جلب نمی‌کنند. البته می‌شود چیزهایی از آنها آموخت. ولی دانش بیشتر را باید از نمونه‌های غیرعادی کسب کنیم.»

- آیا ستاره‌ها زیاد دچار این بی‌نظمی می‌شوند؟

- فقط در کهکشان ما هر سال صد تا از آنها منفجر می‌شوند. ولی اینها

نواخترهای عادی هستند. نهایتاً شاید صد هزار برابر درخشانتر از خورشید

شوند. ولی یک ابر نواختر، بسیار نادر است و مسئله بغرنجتری دارد. ما هنوز علت وجودی آنها را نمی‌دانیم. اما وقتی یک ستاره تبدیل به ابر نواختر می‌شود، ممکن است چند میلیارد بار از خورشید ما تابنده‌تر و روشنتر شود. در حقیقت نور آن می‌تواند از مجموع نور تمام ستارگان بیشتر گردد.

سدلر مدتی در سکوت فکر کرد. این مسئله واقعاً احتیاج به تفکر داشت. سپس وگنال با هیجان ادامه داد: «مسئله مهم این است که از زمان اختراع تلسکوپ تا کنون چنین اتفاقی روی نداده است. آخرین ابر نواختر در کهکشان ما مربوط به ششصد سال پیش می‌شود. البته در کهکشانهای دیگر وجود داشته‌اند ولی به علت دوری فاصله، مطالعه دقیق آنها ممکن نبود، این یکی خیلی به ما نزدیک است. در مدت چند روز حقایق جالبی را کشف خواهیم کرد. تا چند ساعت دیگر روشنایی آن از همه انوار آسمانی به غیر از خورشید و زمین بیشتر خواهد شد.»

- انتظار دارید از کل این واقعه چه چیزی بفهمید؟

- انفجار یک ابر نواختر عظیم‌ترین واقعه شناخته شده در طبیعت است. می‌توانیم رفتار ماده را تحت شرایطی بررسی کنیم که در مقایسه با آن انفجار یک بمب اتمی همچون گورستان ساکت و خاموش است. اما اگر از آن دسته افرادی هستی که همیشه به دنبال ارزش عملی هر چیزی هستند باید بگویم فهمیدن علت انفجار یک ستاره اهمیت بسیاری دارد. شاید یک روز خورشید ما هم تصمیم بگیرد همین کار را تکرار بکند.

سدلر پرسید: «من اصلاً مایل نیستم که چنین چیزی را از قبل بدانم. آیا این نواختر باعث انهدام ستاره‌های اطرافش هم شده است؟»

- تقریباً هیچ راهی برای جواب دادن به این سؤال نداریم. ولی احتمالش زیاد است، چون از هر ده ستاره یکی ستاره دارد.

فکر هر اس‌انگیزی بود. هر لحظه امکان داشت که در جایی از این فضای بیکران، یک منظومه شمسی با ستاره‌هایش و مردمان عجیبش و تمدنهایش ناگهان نابود و ناپدید شود. حیات، پدیده‌ای حساس و شکننده بود که بر لبه تیغی بین مرگ و زندگی قرار داشت. اما انگار خطرات طبیعت برای بشر

کافی نبود، زیرا به دست خود سرگرم کردن قبر خویش بود! چنین فکری به ذهن دکتر مولتون نیز خطور کرده بود، لیکن او بر خلاف سدلر نتیجه خوشایندی از آن گرفت. فاصله نواختن دراکو از منظومه شمسی دو هزار سال نوری بود و نور انفجار از زمان تولد حضرت مسیح در حال سفر بوده است. در این مدت از میان میلیونها منظومه دیگر عبور کرده، اثراتی روی آنها گذاشته بود. حتی در همین لحظه نیز شاید در جایی دیگر از کهکشان گروهی ستاره‌شناس دیگر با دستگاههایشان سرگرم بررسی این پدیده باشند، زیرا قطر اصلی این کره نورانی اکنون به چهار هزار سال نوری می‌رسید. و عجیب‌تر این‌که شاید بعد از گذشت یک میلیون سال دیگر، ناظرانی در کهکشانهای دور دست که کهکشان ما را به صورت یک نقطه کوچک نورانی می‌بینند، متوجه دو برابر شدن درخشندگی این نقطه نورانی شوند.

دکتر مولتون پشت میز کنترل در اتاق کار و آزمایشگاهش ایستاده بود. زمانی بین این اتاق و سایر اتاقها تفاوتی وجود نداشت. ولی اکنون هاله شخصیت صاحب آن، اتاق را نیز در بر گرفته بود. در گوشه‌ای از اتاق یک گلدان پر از گل‌های مصنوعی قرار داشت که در چنین مکانی بسیار خوشایند می‌نمود. البته این تنها تفاوت وی با سایرین بود ولی کسی هم در این مورد حرفی نداشت. گیاهان بومی ماه زیبایی چندانی نداشتند و به همین دلیل او دستور داده بود تا از موم و سیم، در شهر مرکزی، این گل را برایش خلق کنند! ولی ترتیب قرار گرفتن قطعات آن طوری به نظر می‌رسید که انگار هر روز یک گل جدید را به آن اتاق آورده‌اند.

گاهی ویلر به عنوان شوخی می‌گفت که این علامت دل‌تنگی مولتون است و او می‌خواهد که به زمین برگردد. دکتر مولتون سه سال پیش سفری به وطنش، استرالیا، کرده بود و فعلاً تصمیمی برای مرخصی و استراحت مجدد نداشت. او به این نکته اشاره کرده بود که به اندازه چند برابر طول عمرش کار وجود دارد.

گلها در کنار قفسه‌های فلزی‌ای حاوی هزاران طیف نگاره‌ای بود که مولتون

آنها را در طی پژوهشهایش جمع کرده بود. او یک اخترشناس متکی به تئوری نبود و همواره نگاه می‌کرد و همه چیز را ثبت می‌کرد، اما بررسی و توضیح این یافته‌ها بر عهده دیگران بود. گاهی یک ریاضیدان پیش او می‌آمد و اعتراض می‌کرد که مثلاً هیچ ستاره‌ای نمی‌تواند چنین طیفی داشته باشد. بعد مولتون به سراغ پرونده‌هایش می‌رفت و وقتی مطمئن می‌شد که اشتباهی در کار نبوده است، پاسخ می‌داد: «مرا سرزنش نکن، به مادر پیر طبیعت شکایت کن.»

بقیه اتاق پر بود از دستگانهایی که نه تنها برای مردم عادی بی‌معنا بود، بلکه بیشتر ستاره‌شناسان را نیز گیج می‌کرد. بیشتر آنها توسط خود مولتون طراح شده بود. او یا خود آنها را می‌ساخت یا طرحها را برای ساخت به دستیارانش می‌داد. در دو قرن اخیر بیشتر ستاره‌شناسان باید راجع به الکترونیک، مکانیک و فیزیک اطلاعات زیادی می‌دانستند و از آنجا که هزینه دستگانهایش روزبه‌روز بالاتر می‌رفت باید در امور روابط عمومی نیز دخالت می‌کرد.

همان‌طور که مولتون زمان طلوع و غروب ستاره‌ها را تعیین می‌کرد، دستورانش به صورت پیامهای الکترونیکی در طول سیمها به همه جا ارسال می‌شد. در نقطه‌ای بسیار بالاتر از او، بر روی سطح ماه، تلسکوپ عظیم به نرمی به سمت شمال حرکت کرد. آینه عظیم انتهای لوله، نوری معادل یک میلیون بار ضعیف‌تر از قدرت دید چشم انسان را جمع کرده سپس همه را در قالب یک پرتو باریک، کانونی ساخت. پرتو نور از آینه‌ای به آینه دیگر منعکس شد و به دکتور مولتون رسید تا او هر چه می‌خواهد با آن بکند. اگر مستقیماً به نور نواخت در آکو نگاه می‌کرد، حتماً کور می‌شد و علاوه بر آن در مقایسه با دستگانهها، چشمانش نمی‌توانست چیز ارزشمندی را کشف کند. او دستگاه طیف‌سنج الکترونیکی را روشن کرد. با این وسیله می‌توانست با دقت و حوصله بسیاری طیف نواخت را بررسی کند و قادر بود تمام نورهای زرد، سبز، آبی تا بنفش و فرابنفش و نورهای دیگری را که به هیچ‌وجه برای بشر قابل رؤیت نبودند، تجزیه و تحلیل کند. سپس تمام نتایج دقیق را که تا

هزاران سال دیگر هم قابل استفاده بودند، ثبت و ضبط نماید. چند ضربه به در خورد و بعد جیمی سون در حالی که صفحه‌های حاوی عکسهای خیزی را حمل می‌کرد وارد اتاق شد. با سرخوشی گفت: «آخرین عکسها موضوع را روشن کردند. آنها غلافی گازی شکل را نشان می‌دهد که پیرامون نواختر در حال گسترش است. سرعتش هم با آنچه که دستگاه سرعت‌سنج تغییر داپلری شما نشان می‌دهد، یکسان است.»

مولتون زیر لب گفت: «همین انتظار را هم داشتم. بیا نگاهی به آنها بیندازیم.»

در حالی که دستگاه طیف‌سنج به‌طور خودکار به جستجوییش ادامه می‌داد، شروع به مطالعه لوحه‌های تصویر کرد. البته اینها نگاتیو بودند ولی او مانند سایر اخترشناسها به آن عادت داشت و به راحتی آن را تفسیر می‌کرد. در مرکز لوحه تصویر، نقطه‌ای وجود داشت که به علت نور زیاد نواختر کاملاً سوخته بود و دور آن حلقه‌ای وجود داشت که به سختی توسط چشم غیر مسلح دیده می‌شد. مولتون می‌دانست که با گذشت روزها این حلقه بزرگتر و گسترده می‌شود تا این‌که کاملاً متفرق و ناپدید شود. ولی اکنون آن قدر کوچک بود که مغز به سختی حاضر به پذیرش واقعیت آن بود.

آنها به گذشته نگاه می‌کردند، به فاجعه‌ای که دو هزار سال پیش اتفاق افتاده بود. گویی از آتش سوزان که هنوز از فرط داغی با رنگ سفید می‌درخشید و با سرعت میلیونها کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد دیوار آتشی که در حال گسترش بود، می‌توانست تمام سیارات نزدیک را بدون کوچکترین مقاومتی از میان بردارد؛ و با این حال، از زمین، تنها به شکل حلقه‌ای ناچیز و کوچک که به سختی دیده می‌شد، قابل مشاهده بود.

جیمی سون به نرمی گفت: "نمی‌دانم آیا بالاخره روزی می‌رسد که علت این رفتار ستارگان را بفهمیم؟"

مولتون جواب داد: "گاهی که به رادیو گوش می‌دهم، فکر می‌کنم که این مسئله می‌تواند واقعه خوبی برای خورشید ما باشد. می‌دانی، آتش پاک‌کننده خوبی است."

معلوم بود که جیمی سون از این حرف تکان سختی خورده است، زیرا مولتون هیچ گاه چنین حرفهایی نمی‌زد و عمق افکار وجودش را نشان نمی‌داد.

جیمی سون گفت: "حتماً داری شوخی می‌کنی!"

- خوب، شاید. ما در طی میلیونها سال پیشرفتهایی داشته‌ایم و فکر می‌کنم یک ستاره‌شناس باید خیلی صبور باشد. ولی خودت به وضعیتی که ایجاد کرده‌ایم نگاه کن. هیچ وقت فکر کرده‌ای که آخر و عاقبت ما چه خواهد شد؟

در پس این کلمات احساسات عمیقی دیده می‌شد که جیمی سون را نه تنها گیج می‌کرد، بلکه نوعی ناراحتی و ناآرامی در او به وجود می‌آورد. مولتون هیچ گاه بطن وجود شخصیتش را آشکار نمی‌کرد و به غیر از کار خودش به چیز دیگری هم علاقه و اهمیتی نشان نمی‌داد. جیمی سون می‌دانست او شاهد یک ضعف موقت در وجودی آهنین بوده است. این باعث یادآوری چیزی دردناک و لرزش در او شد.

این دو دانشمند مدت مدیدی به یکدیگر زل زدند و مشغول بررسی، تجزیه و تحلیل احتمالات و پرکردن شکافی که هر انسان را از دیگری جدا می‌کرد شدند. بعد صدای زنگی از دستگاه طیف سنج خود کار که پایان کارش را اعلام می‌کرد، به گوش رسید. تنش بین این دو فرو نشست و مسائل روزمره همیشگی جای آن را گرفت. به این ترتیب لحظه‌ای که می‌توانست نتایج غیرقابل پیش‌بینی‌ای را به بار آورد، لرزید و درهم پیچید و آنها بار دیگر به برزخ زندگی بازگشتند.



سدلر از ابتدا می‌دانست که اتاق کار اختصاصی به او نخواهند داد، بهترین چیزی که می‌توانست توقع داشته باشد یک میز خوب در یک گوشه بخش حسابداری بود که همین‌طور هم شد. البته این مسئله باعث نگرانی او نشد، زیرا قصد نداشت بی‌دلیل توجه دیگران را به خودش جلب کند، وانگهی او زمان اندکی را در پشت میزش سپری می‌کرد. نوشتن تمام گزارشهای نهایی در اتاقش، که یک چهار دیواری کوچک در کنار یک صد اتاق دیگر طبقه مسکونی بود، صورت می‌گرفت.

روزها طول کشیده بود تا خودش را با این شیوه کاملاً مصنوعی زندگی سازگار کند. این جا در قلب ماه، زمان وجود نداشت. تغییرات شدید دمای روزها و شبهای ماه فقط یک یا دو متر در صخره‌ها نفوذ می‌کرد. امواج گرمای روزانه قبل از رسیدن به عمق صخره‌ها از بین می‌رفت. فقط ساعت‌های ساخت بشر ثانیه‌ها و دقیقه‌ها را نشان می‌دادند و هر بیست و چهار ساعت یک بار نور راهروها را کمی ضعیف می‌کردند تا وجود شب را

تداعی کند. حتی در این حالت هم رصدخانه به خواب نمی‌رفت. همواره اشخاصی در حال کشیک بودند. ستاره‌شناسان به کار در ساعتهای بی‌موقع عادت داشتند و این باعث نارضایتی همسرانشان می‌شد (البته بجز مواردی که زن، خودش هم ستاره‌شناس بود). این آهنگ زندگی در ماه، سختی مضاعفی برای کسی به بار نمی‌آورد؛ مگر کسانی که باید به صورت بیست و چهار ساعته به کارشان ادامه می‌دادند، مانند مهندسان سیستمهای تدارک هوا، الکتریسته، مخبرات و دیگر خدمات حیاتی رصدخانه.

سدلر اندیشید که روی هم رفته کارمندان اداری از همه راحت‌تر هستند. تعطیل شدن قسمتهای حسابداری، تفریحات و مغازه‌ها برای هشت ساعت مشکلی را پدید نمی‌آورد، به شرط آن که آشپزخانه و بهداری به کارشان ادامه می‌دادند.

سدلر نهایت سعی‌اش را کرده بود که در حین کار پا روی دُم کسی نگذارد و فکر می‌کرد تا به حال موفق بوده است. او با تمام کارمندان عالی‌رتبه و با سابقه ملاقات کرده بود. مگر مدیر کل که به زمین سفر کرده بود. و تقریباً نیمی از افراد رصدخانه را از روی چهره‌هایشان می‌شناخت. نقشه او این بود که با دقت تمام بخشها را یکی یکی بازدید کند و با همه چیز آشنا شود. بعد باید دو روزی فکر می‌کرد. در انجام بعضی کارها، هر قدر هم که اضطراری باشند، نباید شتاب کرد.

فوریت. بله، مشکل اصلی او همین بود. بارها با لحن دوستانه‌ای به او گفته بودند وقت نامناسبی را برای آمدن به رصدخانه انتخاب کرده است. تنش روز افزون اوضاع سیاسی باعث ناراحتی عمیق این اجتماع کوچک شده، همه را کم حوصله و عصبانی کرده بود. البته پیدا شدن نواختر دراکو وضعیت را کمی بهتر کرده بود، چون تا وقتی این پدیده در آسمان می‌درخشید کسی فرصت پرداختن به مسائل جزئی مثل سیاست را نداشت. پس خود بخود فرصت پرداختن به حسابرسی هزینه‌ها و مخارج را نیز نداشتند و سدلر نیز نمی‌توانست آنها را سرزنش کند.

او بیشتر اوقات بیکاری‌اش را در سالن عمومی که محل استراحت

کارکنان بود، می‌گذرانند. این جا مرکز زندگی اجتماعی در رصدخانه و جایی بود که او می‌توانست به مطالعه مردان و زنانی بپردازد که به خاطر علم- و یا حقوقهای کلان- داوطلبانه خود را به ماه تبعید کرده بودند.

اگر چه سدلر به شایعات و پشت سر کسی حرف زدن معتاد نبود و بیشتر به ارقام و حقایق علاقه داشت، اما می‌دانست که باید حداکثر استفاده را از موقعیت بکند. در این زمینه حتی دستوراتی هم به او داده شده بود که به نظرش غیر ضروری می‌رسید. ولی نمی‌توانست این امر را رد کند که طبع بشر در تمام ستارات و در میان اقشار مختلف مردم، تقریباً یکسان باقی می‌ماند. سدلر فقط با ایستادن در کنار پیشخوان توانسته بود اطلاعات مفیدی به دست آورد.

سالن عمومی با مهارت و سلیقه زیادی طراحی شده بود. با تغییر دائمی عکسها و صحنه‌ها، مشکل می‌شد باور کرد که این اتاق بزرگ در اعماق پوسته ماه قرار دارد. تجشم عینی یکی از مهارتها در گوشه‌ای از اتاق، در داخل بخاری بود که چند تکه هیزم به گونه‌ای کاملاً واقعی و به طور دائم می‌سوخت، بی آن که به چوب یا سوخت دیگری نیازمند باشد. سدلر که چنین چیزی را در زمین ندیده بود، کاملاً مجذوب این منظره شده بود.

او در اغلب بازیها و گفتگوهای عمومی خوب ظاهر می‌شد. به همین دلیل در میان کارکنان به خوبی پذیرفته شده بود و حتی بعضی از رویدادهای سری محلی را هم به او می‌گفتند، به جز تفاوت در سطح استعداد، هوش و دانش اعضای رصدخانه. می‌شد آن جا را یک کره زمین کوچک قلمداد کرد و به غیر از جنایت، تقریباً همه چیزها و وقایعی که روی زمین اتفاق می‌افتاد، این جا نیز به چشم می‌خورد. سدلر به ندرت از چیزی تعجب زده می‌شد، به همین دلیل اتفاقات این جا در او تأثیری نداشت. این کاملاً طبیعی بود که هر شش عضو مؤنث بخش محاسبات، پس از چند هفته کار در بین این همه کارکنان مذکر رصدخانه، از حُسن شهرت چندانی برخوردار نباشند. حرف نزدن سر مهندس با جانشین مدیر امور اجرایی یا این که پرفسور الف معتقد بود که دکتر ب یک دیوانه تمام عیار است و آقای ج در بازی

کاناستا^(۱) کلک می‌زند، هیچ یک از این موارد مورد توجه و علاقه سدلر نبود، ولی با دقت به آنها گوش می‌کرد. این حرفها نشان می‌داد که افراد رصدخانه یک خانواده بزرگ و شاد را تشکیل می‌دهند.

سدلر نمی‌دانست کدام آدم با ذوقی روی مجلهٔ اخبار سه ستاره که عکس روی جلدش تصویر یک خانم خوش هیكل بود، مهر از سالن خارج نکنید را زده است! در این همین موقع ویلر با سرعت وارد اتاق شد.

سدلر پرسید: «باز چه خبر شده؟ یک نواختر دیگر کشف کرده‌ای؟ یا دنبال یک گوش مجانی می‌گرددی تا برایش درددل کنی؟»

او حدس می‌زد که احتمال دوم صحیح‌تر باشد و در غیاب دیگران گوش او باید این وظیفه را انجام دهد. در طی این مدت ویلر را به خوبی شناخته بود. گرچه این اخترشناس جوان مدت کمتری را نسبت به دیگران در این جا گذرانده بود، ولی کارش به یاد ماندنی تر از همه بود. هوش و شوخیهای دو پهلوی او، عدم احترام به مقامات بالاتر، اعتماد به نفس و قدرت بحث و مجادله‌اش باعث می‌شد که در میان همگان شاخص و ممتاز باشد. سدلر حتی از کسانی هم که ویلر را دوست نداشتند، شنیده بود که او در کارش عالی است و آیندهٔ درخشانی در پیش دارد. تنها کشف نواختر صورت فلکی دراکو کافی بود تا اعتبار و شهرت زیادی را برای تمام عمر برای او به ارمغان آورد.

- من دنبال وگنال می‌گردم. در دفتر کارش نبود. می‌خواهم از چیزی شکایت کنم.

سدلر با لحن خاصی گفت: «آقای وگنال نیم ساعت پیش به آبکشت رفت. اگر حمل بر فضولی نکنید باید بگویم برایم عجیب است که چطور شما این بار خبر رسان شده‌اید و نه خبرساز؟»

ویلر خنده‌ای کرد و حالت یک پسر بچهٔ شیطان را به خود گرفت. و گفت: "فکر می‌کنم حق با شما باشد. خودم می‌دانم که در چنین مواردی باید از

۱- نوعی بازی با ورق. و.

طریق کانالهای مناسب اقدام کرد، ولی این یک وضعیت اضطراری و فوری است. همین الان فرود غیرمجاز یک احمق باعث شد که نتیجه چند ساعت کارم به هدر رود."

سدلر برای درک حرفهای ویلر باید به سرعت فکر می‌کرد. سپس به یاد آورد که این قسمت از ماه منطقه ممنوعه است و هیچ سفینه‌ای بدون اجازه رصدخانه حق پرواز در نیم کره شمالی را ندارد. نور شدید و کورکننده راکت‌های یونی می‌توانست اثرات مخربی روی کار تلسکوپهای عظیم بگذارد و منجر به خرابی کامل عکسها و دستگاههای ظریف و حساس شود.

یک فکر ناگهانی باعث شد که سدلر بپرسد: "فکر نمی‌کنی فرودش به خاطر یک وضعیت اضطراری بوده است؟ این درسته که کار تو را خراب کرده، ولی شاید آن سفینه دچار مشکلی شده است؟"

مشخص بود که ویلر به این احتمال فکر نکرده است و فوراً خشمش برطرف شد. با درماندگی به سدلر نگاه کرد. مثل این که می‌پرسید حالا باید چه کار کند؟ سدلر مجله‌اش را روی میز گذاشت و بلند شد و گفت: «بهتر نیست به بخش مخابرات برویم؟ آنها باید بدانند چه خبر است. اشکالی ندارد من هم بیایم؟»

او در طی این مأموریت همیشه خود را آدم آداب‌دانی معرفی کرده بود و هرگز فراموش نمی‌کرد که کارکنان رصدخانه تنها وجودش را تحمل می‌کنند و بس. وانگهی، این همیشه سیاست خوبی است که به دیگران اجازه دهید فکر کنند لطفی در حق شما می‌کنند.

ویلر فوراً این پیشنهاد را پذیرفت و به سمت مرکز مخابرات به راه افتاد، انگار خودش پیشنهاد را داده است. مرکز مخابرات در یک اتاق وسیع، تمیز و بسیار مرتب در بالاترین طبقه رصدخانه و چند متر در زیر سطح ماه قرار داشت. مرکز سیستم تلفن خودکار که حکم اعصاب مرکزی رصدخانه را داشت، در این جا بود و تمام گیرنده‌ها و فرستنده‌ها که این محل دور افتاده تحقیقاتی را با زمین مرتبط می‌ساختند نیز در این اتاق قرار داشت. این مرکز در اختیار افسران مخابراتی بود که اصلاً به مهمان ناخوانده علاقه‌ای

نداشتند و بر روی در با حروف درشت نوشته بودند: ورود برای افراد متفرقه و غیر مجاز اکیداً ممنوع.

ویلر در هنگام باز کردن در گفت: «منظور این نوشته ما نیستیم.» آن دو در پشت در با یک اعلامیه دیگر روبرو شدند: حتی برای شما. با پردویی به سمت سدلر که می‌خندید، برگشت و گفت: «به هر حال، در تمامی مناطقی که واقعاً ممنوع هستند، همیشه بسته نگه داشته می‌شود.» با این حال در مقابل در دوم ایستاد و چند ضربه زد تا این که صدایی گفت: «بفرمایید.»

به نظر می‌رسید افسر مخابرات که مشغول تعمیر یک بی سیم قابل حمل در لباس فضایی بود، از این مزاحمت خوشحال شده است. فوراً با زمین و مرکز ترافیک فضایی تماس گرفت تا علت حضور یک سفینه در منطقه مایرایمبریوم، آن هم بدون اجازه رصدخانه را پپرسد. همان طور که آنها منتظر جواب بودند، سدلر شروع به پرسه زدن در میان ردیف دستگاهها کرد. واقعاً شگفت‌انگیز بود که فقط برای صحبت با مردم یا ارسال تصاویر به زمین احتیاج به این همه دستگاه باشد. سدلر که می‌دانست تمام تکنسینها و متخصصین علاقه خاصی به تشریح کارشان برای دیگران دارند، چند سؤال کرد و سعی نمود بیشترین مقدار اطلاعات را به خاطر بسپرد. او از این خوشحال بود که دیگران تاکنون به او بدین نشده‌اند و فکر نمی‌کنند او قصد بررسی کار آیی آنها را دارد و این که استحقاق حقوق دریافتی‌شان را دارند یا نه. او را به چشم یک شخص کنجکاو می‌نگریستند، چون مشخص بود که اغلب پرسشهای او جنبه اقتصادی و مالی ندارد.

بعد از مدتی که افسر مخابرات توضیحاتی برای او داد، جوابی خلاصه و گنگ از زمین دریافت شد:

پرواز خارج از برنامه، مربوط به امور دولتی بوده است. هیچ گونه اطلاعیه‌ای از قبل صادر نشده است، امکان پروازهای مشابه وجود دارد. پوزش ما را بپذیرید. ویلر به کلمات نگاه می‌کرد، مثل این که نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند. تاکنون به حریم فضایی رصدخانه تجاوز نشده بود. هیچ راهبی که به حریم مقدس دیرش تجاوز شده باشد نمی‌توانست به اندازه او خشمگین

باشد.

فریاد زد: «آنها می خواهند به این کار ادامه دهند! پس برنامه های ما چه می شود؟»

افسر مخابرات جواب داد: «پس کی می خواهی عاقل بشوی کونراد! مگر به اخبار گوش نمی دهی؟ نکند فقط مشغول نگاه کردن به نواختر عزیزت بوده ای؟ این پیغام فقط یک معنی دارد. حرکات سرّی و مرموزی روی مایر دارد اتفاق می افتد. حالا می توانی در این باره یک حدس بزنی.»

ویلر جواب داد: «خودم می دانم. این هم یکی دیگر از آن اکتشافات پنهانی برای دستیابی به کانیهای سنگین است. آنها امیدوارند که اعضای اتحادیه از چیزی خبردار نشوند. واقعاً که خیلی بچگانه است.»

سدلر به تندی پرسید: «از کجا می دانی که علتش فقط همین است؟»
- سالهاست که این ماجرا ادامه دارد. می توانید آخرین شایعات دست اوّل را در هر کافه و قهوه خانه ای بشنوید.

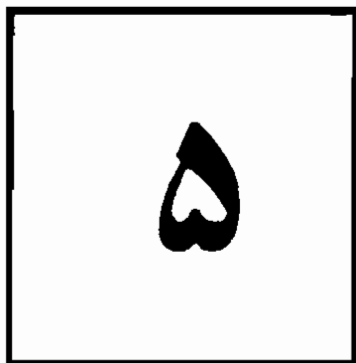
سدلر هنوز به شهر نرفته بود، اما حرف ویلر را باور کرد. جواب ویلر خصوصاً در شرایط فعلی قانع کننده بود.

افسر مخابرات که دوباره سر وقت بی سیم رفته بود گفت: «فکر می کنم باید با این وضع بسازیم. اما خوشبختانه یک نکته مثبت وجود دارد. تمام وقایع در طرف جنوب اتفاق می افتد یعنی طرف مقابل دراکو. به همین دلیل زیاد مزاحم کار تو نخواهد شد، مگر نه؟»

ویلر اعتراف کرد: «فکر می کنم همین طور باشد.» برای لحظه ای شکسته به نظر می رسید. مسئله به هیچ وجه این نبود که دلش می خواست اختلالی در کارش پیدا شود. بلکه دلش می خواست یک جنجال حسابی راه بیندازد، اما از این که می دید عنان کار به همین سادگی از دستش رها می شود، پاک دلخور شده بود.

حالا دیگر برای دیدن نواختر دراکو احتیاجی به دانش نجوم نبود. بعد از زمین، روشترین جرم در آسمان بود. حتی زهره نیز در مقابل این نور رسیده متفرعن، کم نور و بی فروغ جلوه می کرد. هر روز بر میزان درخشندگی اش

افزوده می‌شد و دیگر به خوبی ایجاد سایه می‌کرد. طبق گزارشهای رسیده از زمین توسط رادیو، نواختر حتی در روز هم قابل مشاهده بود. این امر توانسته بود برای مدتی اخبار سیاسی را از صفحه اول روزنامه‌ها دور کند، اما بار دیگر فشار حوادث خود را نشان می‌داد. بشر نمی‌توانست مدت مدیدی تنها به هستی و ابدیت بیندیشد و فاصله اتحادیه از زمین فقط چند دقیقه نوری بود، نه چند قرن نوری.



هنوز هم عده‌ای معتقد بودند که اگر انسان روی زمین می‌ماند، خوشبختتر می‌بود، ولی دیگر دیر شده بود و کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. در هر حال اگر انسان روی زمین می‌ماند، دیگر شایستگی نام انسان را نداشت. بی‌قراری بشر که او را از سطح زمین به آسمان رانده بود و دریاها را به زیر سلطه او کشیده بود، تا هنگامی که ماه و دیگر سیارات او را به اعماق فضا می‌خواندند، هرگز فرو نمی‌نشست.

مسکونی ساختن ماه بسیار کند، پرهزینه و گاهی توأم با فجایعی دلخراش بود. حتی تا دو قرن پس از نخستین فرود انسان بر ماه، هنوز این قمر عظیم‌الجثه زمین به درستی شناخته نشده بود. هر چند تمام جزئیات از فضا، نقشه برداری شده بود لیکن هنوز بیش از نیمی از این گوی سنگلاخی هم از نزدیک مطالعه نشده بود.

شهر مرکزی و دیگر پایگاه‌ها که با کاری طاقت فرسا ایجاد شده بودند، مانند جزایری از حیات در برهوتی مرده یا واحدهایی در دل بیابانی از نور

کور کننده و یا تاریکی قیرگون بودند. بسیاری می‌پرسیدند اکنون که مسکونی کردن مریخ و زهره چنین سود آور است: آیا بذل این همه کوشش و هزینه برای زندگی روی ماه عاقلانه است؟ ولی با تمام مشکلات موجود، بشر نمی‌توانست ماه را نادیده بگیرد. ماه نخستین جای پا و پل انسان به فضا بود و هنوز هم به عنوان کلید ورود به سیاره‌ها شناخته می‌شد. سفینه‌هایی که از سیاره‌ای به سیاره دیگر می‌رفتند، با پرکردن مخازن بزرگ سوختشان از غبارهای ریز سطح ماه که در راکت‌های یونی تبدیل به جت‌های الکتریکی می‌شدند، تمامی ماده پیشران لازم را به دست می‌آوردند. با بارگیری این غبار از سطح ماه و فقدان یک نیروی گرانش قوی مانند زمین، هزینه پروازهای فضایی به یک‌دهم کاهش می‌یافت. در حقیقت بدون وجود ماه به عنوان یک دستگاه سوختگیری، پروازهای فضایی هرگز به شکل اقتصادی و ارزان میسر نمی‌شد.

همچنین عقیده ستاره‌شناسان و فیزیکدانان مبنی بر اهمیت علمی ماه نیز دیگر به اثبات رسیده بود. علم نجوم که اکنون از بند اتمسفر زمین رهایی یافته بود به سرعت پیشرفتهای چشمگیری کرد. در واقع تمام شاخه‌های دیگر علوم نیز از وجود آزمایشگاههای ماه نهایت بهره را برده بودند. به رغم تمام تنگ نظریها و تعصبات دولتمردان زمینی، آنها یک درس را به خوبی آموخته بودند. تحقیقات علمی خون حیاتبخش تمدن بود؛ این تنها سرمایه‌گذاری‌ای بود که می‌توانست تا ابد سود دهی داشته باشد.

بشر به آرامی و با قبول شکستهای بسیار، به مرور کشف کرده بود که چگونه باید در کره ماه به حیات ادامه دهد و زندگی کند و آن قدر پیشرفت کند که مرفه باشد. انسان به مرور تکنیکهای مهندسی کار در خلأ، معماری ساختمان در گرانش اندک و کنترل دما و فشار را ابداع کرده بود. او دو غول شب ماه و روز ماه را شکست داده بود، اگر چه هنوز هم باید آماده مقابله با خرابکارهای آنها باشد. گرمای سوزان می‌توانست باعث انبساط بیش از حد گنبدها و ترکاندن ساختمانها شود و سرمای شدید می‌توانست هر ساختار فلزی را که در برابر انقباض محافظت نشده باشد تکه تکه کند. اما

سرانجام، بشر بر تمامی این مشکلات فائق آمده بود. هر حرکت یا گام تازه و جاه‌طلبانه‌ای در آغاز و از دور، بیش از پیش خطرناک می‌نمود.

ماه نیز همین طور بود. بسیاری از مشکلات که قبل از سفر به ماه خود را لاینحل نشان می‌دادند، حالا به افسانه‌گذشتگان پیوسته بودند. حتی مشکلاتی که باعث دلسردی پیشگامان اولیه فتح ماه شده بود، نیز دیگر فراموش شده بودند. امروزه، بر روی زمینهایی که کاشفان نخستین آنها را پای پیاده فتح کرده بودند، توریستهای زمینی در کمال رفاه و سوار بر مونوکب‌ها^(۱) به سیاحت می‌پردازند.

البته از بعضی لحاظ ماه به این موجودات متجاوز کمک کرده بود. به عنوان مثال مسئله اتمسفر، حکمفرما بود. البته همین جو رقیق می‌توانست به جای یک سپر با ارزش در برابر شهابها عمل کند. بیشتر شهابها پیش از رسیدن به فاصله یک صد کیلومتری توسط اتمسفر زمین متوقف می‌شدند و البته غلظت جو زمین در آن جا فرق چندانی با جو ماه نداشت. در حقیقت این سپر نامرئی ضد شهاب ماه از جو زمین کارایی بیشتری داشت و به لطف ضعیفتر بودن نیروی گرانش بیش از جو زمین در فضا گسترده شده بود.

شاید بزرگترین چیزی که باعث تعجب کاشفان اولیه شد، وجود حیات گیاهی در ماه بود. تغییرات عجیب نور و سایه‌ها در دهانه آتشفشانی مانند آریستارکوس^(۲) و اراتوستنس^(۳) فرض وجود نوعی گیاه را پیش کشیده بود. ولی مسئله چگونگی بقای آن نیز در چنین شرایط نامساعدی سؤال برانگیز بود. بعد چنین نتیجه‌گیری شده بود که این گیاهان نوعی گل‌سنگ یا خزّه ابتدایی باشند و فهمیدن چگونگی تداوم بقا آنها در این شرایط می‌توانست جالب باشد.

این حدس کاملاً اشتباه بود. کمی دقت نشان می‌داد که هر گونه گیاه در ماه نه تنها نمی‌تواند ابتدایی و ساده، بلکه باید بسیار پیچیده و ویژه شده

۱- Monocab یا تاکسی‌هایی که روی یک تک ریل حرکت می‌کنند. و.

۲- Aristarchus

۳- Eratosthenes

جهت سازگاری با این محیط باشد. گیاهان ساده و ابتدایی نیز، مانند بشر اولیه، نمی‌توانستند روی ماه به حیات ادامه دهند.

گیاهان ماه اکثراً گوشتی و تقریباً مثل کاکتوس گوی مانند بودند. پوست خاردار آنها از هدر رفتن آب با ارزش جلوگیری می‌کرد و در جای جای آن «روزنه‌های» شفاف برای عبور نور خورشید وجود داشت. البته چنین ابتکاری در بین نباتات خارق‌العاده و بی‌نظیر نبود، زیرا گیاهان مشابهی که آب و نور را حفظ می‌کردند، در آفریقا هم وجود داشت.

ویژگی بی‌همتای گیاهان ماه در چگونگی به دست آوردن هوا بود. اینها سیستم پیچیده‌ای از دریچه‌ها و سوپاپها، شبیه بعضی موجودات دریایی داشتند که آب را به درون می‌کشید و بیرون می‌داد و مانند یک کمپرسور عمل می‌کرد. این گیاهان بسیار صبور بودند، آنها سالها در کنار شکافهای ماه که گاهی مقدار کمی گاز کربنیک و اکسید سولفور بیرون می‌دادند، منتظر می‌شدند. بعد تمام دریچه‌ها به سرعت شروع به کار می‌کردند و تمام مولکولهای گاز جریان یافته را، قبل از ناپدید شدن در جو تقریباً خلأ ماه، به درون می‌مکیدند.

این دنیای عجیبی بود که اکنون به صورت خانه هزاران انسان درآمده بود. با تمام این سختیها آنها ماه را دوست داشتند و حاضر نبودند به زمین بازگردند، زمینی که چشم اندازهای پیشرفت و ابتکار در آن محدود بود. در حقیقت جامعه ماه‌نشین به رغم پیوندهای اقتصادی بسیار با زمین، نقاط مشترک بیشتری با بقیه سیارات اتحادیه داشت. بشر در مریخ، زهره، عطارد و اقمار زحل و مشتری در نبردی سخت با طبیعت بود، نبردی که به غلبه بر ماه انجامیده بود. مریخ به طور کامل فتح شده بود، بجز زمین تنها سیاره‌ای بود که انسان می‌توانست بدون وسایل کمکی در هوای آزاد آن قدم بگذارد. روی زهره نیز پیروزی نزدیک بود و نتیجه آن به غنیمت بردن سطحی به وسعت سه برابر خشکیهای زمین بود. در جاهای دیگر فقط مجتمعهای کوچک وجود داشتند عطارد تفتیده و دنیاهای یخزده دور دست، موکول به تلاشهای قرنهای آینده بودند.

این چیزی بود که زمین می‌اندیشید. ولی اتحادیه نمی‌توانست منتظر شود و پروفیسور فیلیپس، بی‌خبر از همه جا، جهان را به نقطه انفجار نزدیک کرده بود. این اولین بار نبود که یک مقاله علمی مسیر تاریخ را عوض می‌کرد و البته آخرین بار هم نخواهد بود.

سدلر هیچ‌گاه محاسبات ریاضی را که باعث برانگیختن این همه مشکل شده بود ندیده بود، ولی از نتایج به دست آمده اطلاع داشت. او در مدت شش ماهی که از عمرش دزدیده بودند، چیزهای زیادی آموخته بود. پاره‌ای از این اطلاعات در یک کلاس کوچک و خالی و به همراه شش مرد دیگر، که هرگز اسامی آنها را نفهمیده بود به او تدریس شده بود. لیکن بیشتر این اطلاعات را در حالت نیمه خواب هیپنوتیزم به او آموزش داده شده بود. شاید هم یک روز با استفاده از همین تکنیک این دانش را از او بازپس می‌گرفتند. به سدلر گفته شده بود که سطح ماه از دو ناحیه تشکیل شده است، مناطق تیره که به آنها دریا می‌گفتند و بخشهای روشن که ارتفاع بیشتری داشتند و اکثراً کوهستانی بودند. همین ناحیه روشن بود که به وسیله دهانه‌هایی بیشمار تکه‌تکه و پر از خال و لکه شده بود. برخلاف آن، سطح دریاها کاملاً مسطح و به نسبت نرم بودند و دهانه‌های اندک و شکافها و گودالها زیادی داشتند و نسبت به مناطق کوهستانی از هیچ‌گونه نظم و هماهنگی برخوردار نبودند.

به نظر می‌رسید که این دریاها مدتها پس از ایجاد رشته کوهها و دهانه‌ها پدید آمده باشند، به گونه‌ای که پس از تشکیل کوهها، بخشهایی از پوسته دوباره ذوب شده، مناطق تاریک و مسطح دریاها را تشکیل داده است. در این جا آثار تعداد زیادی از دهانه‌ها و کوههای پیری که همچون موم ذوب شده بودند مشاهده می‌شد و در ساحل این دریاها آثار نیمه ویران صخره‌ها که تا نابودی کامل فاصله‌ای نداشتند، گرداگرد دریا را احاطه کرده بود.

سؤالی که از مدتها پیش دانشمندان را به خود مشغول کرده و پروفیسور فیلیپس پاسخش را یافته بود، این بود: چرا گرمای داخلی ماه تنها در نقاط خاصی از دریاها از پوسته ماه می‌گذرد و آزاد می‌شود و در زمینهای

کوهستانی چنین پدیده‌ای مشاهده نمی‌گردد؟

گرمای داخلی سیارات ناشی از رادیو اکتیویته بود. پروفیسور فیلیپس عقیده داشت به همین دلیل در زیر دریاها بزرگ ماه معادن غنی و عظیمی از اورانیوم و عناصر نزدیک به آن موجود باشد. جریانهای جذر و مدی در مواد مذاب درون ماه باعث تمرکز این مواد در فضای خاصی شده و گرمای ناشی از فعالیت‌های هسته‌ای این مواد طی هزاران سال گرمای لازم برای تغییر شکل ظاهری سطح دریاها را به وجود آورده است.

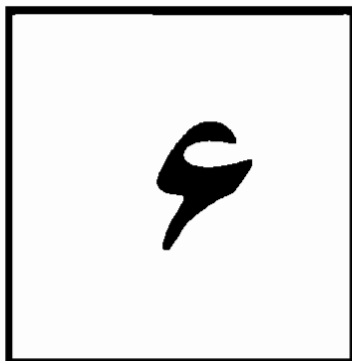
در دو قرن اخیر، بشر با تمام وسایل دقیق اندازه‌گیری‌اش همه سطح ماه را جستجو کرده بود. آنها حتی زلزله‌های مصنوعی نیز ایجاد کرده بودند تا زمین را به وسیله میدانهای الکتریکی و مغناطیسی مطالعه کنند. پروفیسور فیلیپس به کمک نتایج حاصل از این فعالیتها توانسته بود پایه ریاضی نظریه‌اش را ارائه دهد.

مقدار زیادی اورانیوم در زیر دریاها وجود داشت. اگر چه اورانیوم دیگر ارزش حیاتی‌اش را در قرن بیستم از دست داده بود، زیرا دیگر واکنشگرهای هیدروژنی جای واکنشگرهای هسته‌ای را گرفته بودند. ولی هر کجا اورانیوم وجود داشت، عناصر و فلزهای سنگین با ارزش نیز وجود داشتند.

پروفیسور فیلیپس کاملاً مطمئن بود که نظریه‌اش هیچ‌گونه کاربرد عملی ندارد. او دقیقاً خاطر نشان کرده بود که تمام این معادن عظیم در چنان ژرفایی قرار دارند که امکان هر گونه حفاری و استخراج آنها غیرممکن است. آنها حداقل در عمق صد کیلومتری بودند و فشار در چنان ژرفایی حتی سخت‌ترین فلزات را نیز به صورت مذاب درمی‌آورد. بنابراین هیچ دهانه یا چاه حفاری‌ای نیز حتی برای یک لحظه باز نمی‌ماند.

این یک بدشانسی بزرگ بود. پروفیسور به این نتیجه رسیده بود که این گنجینه با ارزش باید برای همیشه به دور از دسترس نوع بشر که به شدت نیازمند آن بود باقی بماند.

سدلر اندیشید که یک دانشمند باید آگاهتر از این باشد که چنین چیزی بگوید. بالاخره پروفیسور فیلیپس هم روزی حسابی شگفت‌زده خواهد شد.



سدلر روی تختش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد ذهنش را روی وقایع هفته گذشته متمرکز کند، قبول این که فقط هشت روز زمینی است که به ماه آمده است، سخت بود، ولی تقویم ساعت روی دیوار و یادداشتهای روزانه‌اش این امر را تأیید می‌کرد. اگر او به هر دو اینها شک می‌کرد، می‌توانست سراغ یکی از گنبدهای سطح ماه برود و از آن جا به قرص بی حرکت زمین، نگاه کند. زمانی که او به ماه آمده بود، زمین تازه به تریس اول رسیده بود، ولی اکنون مانند قرصی درخشان به نظر می‌آمد.

نیمه شب روی مایرایمبریوم فرود آمده بود. طلوع و غروب خورشید به یک اندازه دور بودند ولی بخشی از ماه در زیر نور آتشین خورشید قرار داشت. اینک نواختر دراکو، نور زمین را نیز به مبارزه می‌طلبید و به صورت درخشانترین ستاره در طول تاریخ بشر در آمده بود. حتی سدلر هم که نسبت به اکثر مسائل ستاره‌شناسی بی‌تفاوت بود، گاهی به «طبقه بالا» می‌رفت تا نگاهی به این تازه وارد سماوات بیندازد. آیا او به مراسم تشییع جنازه

دنیایی قدیمی‌تر و عاقل‌تر از زمین می‌نگریست؟ عجیب بود که چنین واقعه‌
تأسف‌انگیزی باید با موقعیت و بحران کنونی هم زمان شود. البته این چیزی
جز تصادف نبود. نواختر دراکو یک ستاره نزدیک بود، با این حال نور آن
برای رسیدن به زمین بیست قرن در راه بود. انسان باید خیلی خرافاتی باشد
که فکر کند چنین چیزی برای اعلام خطر به زمین فرستاده شده است. چه
بسیار ستاره‌هایی که این نواختر با نوری برابر و یا چند برابر در آسمان آنها
درخشیده بود؟

سدلر دوباره افکارش را بر امور شغلی متمرکز کرد. چه کار انجام
نشده‌ای باقی مانده بود؟ از همه قسمت‌های رصدخانه بازدید کرده بود و به غیر
از مدیر کل با همه افراد مهم ملاقات کرده بود. پروفیسور مک‌لورین یکی دو
روز دیگر از زمین بر می‌گشت. البته غیبت او کار سدلر را خیلی ساده کرده
بود. همه به او اعلام خطر کرده بودند که وقتی رئیس برگردد، زندگی دیگر به
این راحتی نخواهد بود و همه کارها باید از کانال‌های صحیح و قانونی
صورت گیرد. اگر چه سدلر به این‌طور مسائل عادت داشت، ولی اصلاً از
آن خوشش نمی‌آمد.

صدای زنگی از بلندگوی بالای تختش بلند شد. سدلر پایش را دراز کرد
و با نوک دمپایی دکمه‌ای را فشار داد. اولین بار بود که این کار را به‌طور
صحیح انجام می‌داد. اثرهای روی دیوار بی‌تجربگی او را به خوبی نشان
می‌داد.

گفت: «بله، شما کی هستید؟»

— قسمت حمل و نقل. دارم لیست فردا را تکمیل می‌کنم. هنوز دو تا
صندلی خالی داریم شما هم می‌آیید؟

سدلر جواب داد: «اگر جا هست، بله. نمی‌خواهم جای کسانی را که از
من مستحق‌تر هستند اشغال کنم.»

صدا گفت: «بسیار خوب، اسم شما را هم نوشتم.» بعد صدای کلیکی
شنیده شد. سدلر اندکی احساس آرامش کرد. بعد از یک هفته کار سخت،
می‌توانست از چند ساعت گردش در شهر مرکزی استفاده کند. هنوز زمان

اولین تماس با رابطش فرا نرسیده بود و تمام گزارشهایش را به وسیله پست عادی فرستاده بود، البته متن نامه به گونه‌ای بود که برای یک فرد عادی معنای خاصی نداشت. ولی دیگر وقت یادگرفتن شهر و استفاده از تعطیلات رسیده بود. به این ترتیب دیگر شک کسی برانگیخته نمی‌شد.

به هر حال، دلیل اصلی این سفر کوتاه امور شخصی و خصوصی بود. او می‌خواست نامه‌ای را پست کند و همکارانش در سازمان اطلاعات نامه‌های رسیده از رصدخانه را کنترل می‌کردند. حالا دیگر این امور برای آنها کاملاً پیش پا افتاده جلوه می‌کرد، ولی او ترجیح می‌داد که دیگران از زندگی خصوصی‌اش آگاه نشوند.

فاصله شهر مرکزی از فرودگاه فضایی بیست کیلومتر بود و سدler هنگام رسیدن نتوانسته بود آن را ببیند. این بار وقتی که مونوریل در جهت عکس سفر اول به حرکت در آمد، دیگر احساس غربت و تنهایی نمی‌کرد. او دست کم، از روی قیافه، همه را می‌شناخت. تقریباً نیمی از کارکنان رصدخانه آن جا بودند و بقیه کارکنان هفته دیگر برای گردش می‌رفتند. حتی نواختر دراکو هم نتوانسته بود این برنامه هفتگی را متوقف کند. علت آن هم مسائل روانی بود.

انحنای گنبد‌های عظیم، به تدریج از پشت افق نمایان شد. یک چراغ بر فراز هر یک از آنها روشن کرده بودند. در غیر این صورت دیدن آنها در تاریکی ممکن نبود. سدler می‌دانست که گنبد‌ها در صورت لزوم، شفاف هم می‌شوند اما اکنون همه آنها کدر شده بودند تا از گرمای خود در برابر شب سرد ماه محافظت کنند.

مونوریل ابتدا وارد یک تونل در قاعده یکی از گنبد‌ها شد. سدler درهای در حال بسته شدن را در پشت سر خود دید و بعد درهای دوم و بالاخره درهای سوم. اینها نشان دهنده نهایت احتیاط بود و سدler در دل آن را تأیید کرد. کمی بعد صدای فشار هوا در اطرافشان شنیده شد و سرانجام آخرین در، در مقابلشان باز شد و واگن در کنار یک سکو، مانند آنچه که در زمین

هم یافت می‌شد، ایستاد. سدلر از دیدن مردم که بدون لباس فضایی راه می‌رفتند شگفت‌زده شده بود...

همان طور که همگی منتظر باز شدن درِ واگن بودند، وگنال پرسید: «می‌خواهید جای بخصوصی بروید؟»

سدلر سری تکان داد و گفت: «نه. فقط می‌خواهم گردش کنم و همه چیز را ببینم. می‌خواهم ببینم که مردم شما کجا پولهایشان را خرج می‌کنند و هدر می‌دهند.»

وگنال بالاخره نفهمید آیا جدی می‌گوید یا شوخی می‌کند و خوشبختانه پیشنهاد نکرد که شهر را به وی نشان دهد، زیرا این یکی از موافعی بود که سدلر تنهایی را به هر چیزی ترجیح می‌داد.

سدلر از ایستگاه خارج شد. خود را در بالای راهرو شیب‌داری یافت که او را به داخل شهر کوچک رهنمون می‌شد. سطح اصلی شهر بیست متر پایین‌تر از موقعیت کنونی او بود. متوجه نشده بود که بخش وسیعی از شهر در داخل پوسته ساخته شده است تا از میزان ساختارهای لازم برای مسقف ساختن آن جا کاسته شود. در یک گوشه راهرو یک نوار نقاله پهن با سرعت اندکی بارها و چمدانها را به سمت ایستگاه حمل می‌کرد. آشکار بود که ساختمانهای نزدیک، همگی صنعتی بودند و ظاهری مشابه تمام بناهای اطراف ایستگاههای قطار و بندرها داشتند.

پس از آن که نیمی از راهروی شیب‌دار را پیمود، متوجه آسمان آبی رنگ بالای سر، و خورشید درخشان در پشت سرش شد و بعد ابرهای شناوری را نیز در آسمان دید.

این تصاویر آن قدر عالی ساخته شده بودند که آنها را حقیقی پنداشت و فراموش کرد که الان در ماه نیمه شب است. برای مدتی به اعماق نیلگون آن آسمان مصنوعی خیره شد و هیچ نقطه ضعفی در نمایش آن ندید. اکنون به خوبی می‌فهمید که چرا ساکنین شهرهای ماه این اندازه بر گنبدهای گران قیمت اصرار می‌ورزند، در حالی که به راحتی می‌توانند در شهرهای زیرزمینی مثل رصدخانه زندگی کنند.

خطر گم شدن در شهر مرکزی وجود نداشت. هر هفت گنبد، مگر یکی، به گونه‌ای طراح‌ی شده بودند که با خیابان‌هایی از مرکز به سمت محیط دایره منتشر می‌شدند و سپس توسط یک سری خیابان‌های حلقوی کوچک و بزرگ به هم متصل می‌شدند. تنها استثنا، گنبد شماره پنج بود. آن جا مرکز اصلی صنایع و تولیدات بود و سدler تصمیم داشت که از خیر آن یکی بگذرد. مدتی بدون هدف و مقصد گردش کرد و هر کجا که دلش خواست رفت. فقط می‌خواست حالت کلی محل را «حس» کند. زیرا می‌دانست در این مدت کوتاه امکان شناخت صحیح و اصولی همه گنبدها ممکن نیست. نکته‌ای درباره شهر مرکزی وجود داشت که فوراً آن را حس کرد: شهر برای خود شخصیت و روح داشت. هیچ کس نمی‌داند که چرا بعضی از شهرها این حالت را دارند و برخی ندارند. سدler از این مسئله تعجب کرده بود که یک شهر چگونه می‌تواند محیطی چنین مصنوعی داشته باشد. بعد به یاد آورد که تمام شهرها چه در ماه و چه در زمین، مصنوعی و ساخته دست بشر هستند...

خیابانها باریک بودند و تنها ماشینهای مورد استفاده، سه چرخه‌های روبازی بودند که با سرعت اندک سی کیلومتر در ساعت برای حمل و نقل بارها مورد استفاده قرار می‌گرفتند. مدتی طول کشید تا سدler قطار زیر زمینی خودکار را که با عبور از مرکز هر گنبد، گنبدها را به یکدیگر ارتباط می‌داد پیدا کند. قطار یک نوار نقاله بسیار عظیم بود و فقط در جهت خلاف عقربه‌های ساعت می‌چرخید. اگر بدشانسی می‌آوردید، برای رسیدن به گنبد کناری باید دور تمام شهر و گنبدها می‌چرخیدید، اما از آن جا که کل این سفر فقط پنج دقیقه طول می‌کشید، مشکلی ایجاد نمی‌کرد.

بازار اصلی و انبارها در گنبد شماره یک بودند. در این جا همچنین مدیران عالی رتبه و تکنسینهای با سابقه در خانه‌های شخصی خودشان زندگی می‌کردند. روی بام بیشتر این خانه‌ها باغچه‌هایی وجود داشت که گیاهان وارد شده از زمین، به علت گرانش اندک، تا ارتفاع زیادی رشد می‌کردند. سدler به دنبال گیاهان ماه، برای تماشا می‌گشت، ولی چیزی ندید.

او نمی‌دانست که قوانین اکیدی در مورد عدم جواز ورود گیاهان بومی به داخل گنبدها وجود دارد. اکسیژن زیاد در اتمسفر آن جا باعث تحریک شدید آن گیاهان و در نهایت منجر به مرگ آنها می‌شد و بعد به علت وجود مواد گوگردی در آنها بوی مشمئز کننده‌ای در هوا پراکنده می‌شد.

بیشتر توریستهای زمینی این جا بودند. سدلر که خودش فقط هشت روز سابقه اقامت در ماه را داشت، با تعجب شیوه حرکت این تازه واردها را تماشا می‌کرد. اغلب آنها به محض رسیدن به ماه کمربندهای وزنه‌ای را اجاره کرده بودند و فکر می‌کردند که این راه از هر شیوه دیگری ایمنتر است. دیگران به موقع در این باره به سدلر اخطار کرده بودند و او از این نوع کمر بند استفاده نکرده بود. این مسئله کاملاً درست بود که اگر وزن خود را با استفاده از وزنه‌های سربی افزایش دهید، قدمهای بی احتیاط، کمتر شما را در معرض خطر قرار خواهد داد و شاید به حرکات سرتان هم کمک می‌کند؛ ولی با کمال تعجب تنها عده اندکی تفاوت بین اینرسی و وزن را فهمیده بودند و به اثرات خطرناک این کمربندها پی برده بودند. وقتی شخصی قصد حرکت یا ایستادن ناگهانی را داشت، اگر چه یک وزنه صد کیلویی شاید اثر شانزده کیلو را در این جا به جای می‌گذارد، اما مقدار اندازه حرکت آن فرقی با زمین نمی‌کرد.

وقتی در میان جمعیت راه می‌رفت، در مغازه‌ها به دوستانش از رصدخانه برمی‌خورد. بعضی از آنها بسته‌های زیادی را برای کار هفته آینده خود تهیه و حمل می‌کردند. بیشتر اعضای جوان، چه مرد و چه زن، همراهی با خود داشتند. سدلر به این نتیجه رسید که اگر چه رصدخانه در اغلب موارد خودکفاست، ولی همه تنوع طلب هستند.

صدای زنگی که سه بار تکرار شد، او را غافلگیر کرد. به اطراف نگاهی انداخت ولی نتوانست منبع آن را تشخیص دهد. ابتدا به نظر می‌رسید که هیچ کس به این صدا اهمیتی نمی‌دهد، گرچه او معنای آن را نمی‌دانست. بعد متوجه شد که خیابانها کم کم خلوت و آسمان تیره‌تر می‌شود.

ابره‌ای سیاه خورشید را گرفته بودند. نور کمی از کناره ابرها به بیرون

تاییده می‌شد. سدلر یک بار دیگر از میزان طبیعی بودن این تصاویر که به نظر فقط تصور بودند، تعجب کرد. هیچ توفان و رعد و برقی واقعی‌تر از این به نظر نمی‌رسید و وقتی صدای ترکیدن نخستین رعد را شنید بدون تأمل و تفکر به دنبال سرپناهی گشت. حتی اگر خیابانها هم این طور خالی نشده بودند، او مطمئن بود که برنامه ریزان قصد نداشتند که هیچ یک از جزئیات کار را نادیده بگیرند...

وقتی اولین قطرات باران فرود آمدند و نخستین زبانه آتشین آذرخش در آسمان درخشید، کافه کوچک کنار خیابان شلوغ شد. سدلر عادت داشت با دیدن نور صاعقه، تا قبل از شنیدن صدای تندر، ثانیه‌ها را بشمارد. او تا شش شمرده، یعنی صدا از فاصله دو کیلومتری آمده بود. البته این فاصله کاملاً در خارج از گنبد و در خلأ قرار می‌گرفت. خوب البته نباید طبع ظریف و هنر دوست بشر را در مقابل این جزئیات پیش پا افتاده، ندیده گرفت.

بر میزان رعد و برق و شدت باران افزوده شد، آب در خیابانها به راه افتاد. او برای اولین بار متوجه جویها شد. در این جا از کنار هیچ چیز به سادگی نمی‌شد گذشت، باید بایستید و از خود پرسید: «منظور از این کار چیست؟ جوی آب روی ماه چکار می‌کند؟ آیا این واقعاً همان چیزی است که من فکر می‌کنم؟» او مشغول بررسی مسئله شد. وجود جوی در شهر مرکزی مثل وجود برف در آن جا بود. ولی شاید حتی آن هم...

سدلر به طرف نزدیکترین همسایه‌اش که از تماشای توفان لذت می‌برد، برگشت و پرسید: «ببخشید. معمولاً هر چند وقت یک بار چنین اتفاقی می‌افتد؟»

- تقریباً دوبار در روز. منظورم روزماه است. البته آنها چند ساعت قبل چنین چیزی را اعلام می‌کنند تا باران مزاحمتی در کار دیگران ایجاد نکند.

سدلر پرسید: «قصد کنجکاوی و فضولی ندارم. ولی من از این که برای چنین کاری متحمل این همه زحمت می‌شوید تعجب می‌کنم. مسلماً این همه واقعگرایی لازم به نظر نمی‌رسد.»

- شاید همین طور باشد. ولی ما آن را دوست داریم. به یاد داشته باشید که برای تمیز نگاه داشتن شهر و فرونشاندن غبار، نیاز به باران داریم. بنابراین کار را دقیق و اصولی انجام می‌دهیم.

سدلر حتی اگر شکی هم در این باره داشت با دیدن قوس رنگین کمان که از میان ابرها پایین می‌آمد، برطرف شد. آخرین قطرات باران بر روی پیاده‌روها می‌بارید و پایین می‌آمد و صدای تندر در فاصله‌ای دور ضعیف و محو می‌شد. نمایش به پایان رسید و با زنده شدن دوباره خیابانها مردم به کارشان ادامه دادند.

سدلر برای صرف غذا در کافه ماند و با زحمت زیاد توانست اندکی پایین تر از نرخ بازار خود را از شترمقداری پول زمینی خلاص کند. با تعجب متوجه شد که کیفیت غذا بسیار عالی است. تمام این غذا در تانکهای تخمیر، تولید شده، ولی با مهارت از مراحل و فرآیندهای پیچیده‌ای عبور کرده و حاضر شده بود. سدلر اندیشید که مشکل زمین این بود که مسئله غذا را حل شده می‌دانست و هیچ گاه توجه لازم را به آن نمی‌کرد. ولی در این جا امکان تکیه و اعتماد به طبیعت برای تولید و پرورش غذا وجود نداشت. در این جا همه چیز باید طراحی و تولید می‌شد و از آن جا که این مسئله یک وظیفه و کار مهم بود، باید به خوبی انجام می‌گرفت. دقیقاً مثل وضعیت هوا و باران...

دیگر باید حرکت می‌کرد. تا دو ساعت دیگر آخرین نامه‌ها به زمین ارسال می‌شد و اگر به موقع نمی‌رسید ژانت باید تا یک هفته زمینی منتظر می‌شد. او به اندازه کافی زنش را نگران و منتظر گذاشته بود.

نامه در بازی را از جیبش بیرون آورد و برای آخرین بار آن را خواند تا اگر اصلاحی لازم است، انجام دهد.

ژانت عزیزم،

«کاش می‌توانستم به تو بگویم کجا هستم، اما اجازه این کار را ندارم. این فکر من نبود ولی برای کار خاصی انتخاب شدم و باید نهایت استفاده را از آن بکنم. حال من کاملاً خوب است. اگر چه نمی‌توانم مستقیماً با تو تماس

بگیرم ولی هر نامه‌ای را که به شماره صندوق پستی بفرستی، دیر یا زود به دستم خواهد رسید.

من از این که در سالگرد ازدواجمان از تو دور هستم، خیلی متأسفم، اما مطمئن باش که چاره دیگری هم نداشتم. امیدوارم که هدیه‌ام به دستت رسیده و از آن خوشت آمده باشد. مدتی طول کشید تا بتوانم آن گردنبند را پیدا کنم و قیمت آن را هم به تو نخواهم گفت!

دلت برای من تنگ نشده است؟ خدایا، چقدر دوست داشتم که الان خانه بودم. می‌دانم وقتی که آن جا را ترک کردم، خیلی ناراحت شدم. اما می‌خواهم به من اطمینان کنی و بفهمی که من نمی‌توانستم چیزی در مورد رفتنم بگویم. خودت می‌دانی که دلم برای جاناتان پیتر^(۱) خیلی تنگ شده است. به من اعتماد کن و فکر نکن که این خودخواهی من بوده است یا تو را دوست نداشته‌ام. من دلایل مهمی داشتم که یک روز به تو خواهم گفت.

نگران نباش و بی صبری نکن. خودت می‌دانی که من در اسرع وقت باز خواهم گشت. به تو قول می‌دهم وقتی به خانه برگردم، وضعیتمان خیلی خوب خواهد شد. ای کاش زمان دقیق آن را می‌دانستم!

عزیزم، دوستت دارم. در این باره هرگز شک نکن. کارم این جا سخت است و اعتماد تو به من کمک می‌کند تا وظایفم را بهتر انجام دهم.»

نامه را با دقت بسیار خواند و سعی کرد تا برداشت خودش را از آن به کناری نهاده و فکر کند که آن را یک غریبه نوشته است. آیا نکات زیادی آشکار می‌شد؟ او این طور فکر نمی‌کرد. ممکن بود که این کار بی احتیاطی محسوب شود، ولی به هیچ وجه محل و ماهیت مأموریتش را افشا نمی‌کرد.

او در نامه را چسباند ولی اسم یا آدرسی روی آن ننوشت. بعد کاری کرد که کاملاً برخلاف قسم و تعهداتش بود. نامه را در یک پاکت بزرگتر گذاشت و همراه یک نوشته کوچک برای وکیلش در واشنگتن فرستاد. او نوشت: «جرج عزیز. از این که الان محل مرا می‌فهمی تعجب خواهی کرد. ژانت این

را نمی‌داند و من هم نمی‌خواهم که او نگران شود. پس لطفاً نامهٔ محتوی این پاکت را از نزدیکترین محل برای او پست کن. در نظر داشته باش که محل من کاملاً سرتی است. بعداً همه چیز را برایت خواهم گفت.»

جرج مسلماً حقیقت را می‌فهمید، ولی او هم مانند تمام افراد سازمان اطلاعات راز نگهدار خوبی بود. سدلر نتوانسته بود راه دیگری برای ارسال نامه به زنش بیابد. او بخاطر راحتی خیال ژانت و خودش دست به این کار تقریباً مخاطره آمیز زده بود.

او آدرس نزدیکترین صندوق پست را (که تعدادشان در شهر مرکزی بسیار کم بود) پرسید و نامه را به داخل دستگاه انداخت. تا دو ساعت دیگر نامه‌اش در راه زمین می‌بود و فردا این موقع به دست ژانت می‌رسید. او امیدوار بود که همسرش همه چیز را درک کند و در غیر این صورت، دست کم قضاوتش را تا زمان ملاقاتشان به تأخیر بیندازد.

دگه روزنامه فروشی در کنار صندوق پست بود و او یک شمارهٔ اخبار مرکز را خرید. هنوز چند ساعتی تا حرکت مونوریل به سوی رصدخانه وقت داشت و اگر چیز جالبی در شهر بود، می‌توانست از روزنامه محلی بخواند.

حجم اخبار سیاسی آن قدر کم بود که سدلر فکر کرد باید سانسور شدیدی در آن جا حکمفرما باشد. هیچ کس از روی تیترهای صفحه اول نمی‌توانست به وجود بحران پی ببرد. برای یافتن خبرهای مهم می‌بایست با دقت در صفحات داخلی به جستجو می‌پرداخت. مثلاً در پایین صفحه دوم گزارشی بود مبنی بر مشکلات خاصی که یک سفینهٔ زمینی هنگام فرود بر مریخ داشته است و اجازهٔ فرود را به آن نداده بودند، همچنین که به سفینهٔ دیگری اجازهٔ پرواز از روی زهره را نداده بودند. سدلر مطمئن بود که مشکل اصلی مسائل سیاسی بود نه پزشکی. حالا اتحادیه سخت‌گیری می‌کرد.

در صفحهٔ چهار، خبر تفکر برانگیزتر دیگری را دید. عده‌ای جویندهٔ معدن در یک ستارک در نزدیکی مشتری دستگیر شده بودند. ظاهراً جرم آنها نقض مقرارت ایمنی فضایی بود. سدلر فکر کرد که هم جرم و هم موضوع جویندگان معدن ساختگی است. احتمالاً سازمان اطلاعات عده‌ای از

افرادش را از دست داده بود.

در صفحه وسط روزنامه مقاله‌ای ساده لوحانه وجود داشت که در آن اظهار امیدواری شده بود همه به سر عقل آیند. سدلر که عمیقاً به تحقق چنین امری شک داشت، به خواندن اخبار محلی پرداخت.

تمام اجتماعات بشری، حتی اگر در فضا هم باشند، الگوی یکسانی را دنبال می‌کنند. در آنجا هم مردم به دنیا می‌آمدند، می‌مردند و جنازه‌هایشان (با رعایت کامل صرفه‌جویی در مواد فسفره و نیتراتها) سوزانده می‌شد، ازدواج می‌کردند و طلاق می‌گرفتند، از شهری به شهری می‌رفتند، از همسایگان‌شان شکایت می‌کردند، میهمانی می‌دادند، تظاهرات اعتراض آمیز راه می‌انداختند، پایشان به حوادثی غریب کشیده می‌شد، در ستون "نامه به سر دبیر" مقاله می‌نوشتند، تغییر شغل می‌دادند... بله، این جا هم فرقی با زمین نداشت. البته این فکر مأیوس‌کننده بود. اگر همه این سفرها و تجربه‌ها تفاوتی در طبیعت بنیادین انسان ایجاد نمی‌کند، پس چرا این قدر خود را به دردسر می‌اندازد و دنیایی را که به آن تعلق دارد ترک می‌گوید؟! انسان می‌تواند به جای بردن خود و ضعف‌هایش به جهانی دیگر- آن هم با صرف هزینه‌ای سنگین- در دنیای خود بماند.

سدلر با خود گفت: «شغلت تو را بدبین کرده است، بگذار ببینم در تفریح‌گاه‌های شهر مرکزی چه خبر است!»

او یک مسابقه تنیس را در «گنبد چهار» که واقعاً دیدنی بود، از دست داده بود. شخصی به او گفته بود که بازی با توپی با جرم و اندازه معمولی انجام شده است. ولی آن توپ تعداد زیادی سوراخ داشته که مقاومت هوا را افزایش داده و سرعت آن را برابر با سرعت توپ در کره زمین می‌کرده است. بدون چنین سرعت گیرهایی، هر ضربه‌ای با راکت تنیس می‌توانست توپ را تا سقف یکی از گنبدها پرتاب کند. با این حال مسیر منحنی این توپها، هر بازیکنی را که عادت به بازی روی زمین داشت، عصبی می‌کرد.

یک برنامه مخصوص سینمایی سیکلوراما در گنبد شماره سه اجرا می‌شد که سفر به آمازون بود (نیش پشه هم اختیاری بود). برنامه هر دو ساعت یک

بار تکرار می‌شد. سدلر که تازه از زمین آمده بود دلش نمی‌خواست به این زودی برگردد. علاوه بر آن او فکر کرد تا الان هم یک برنامه عالی سیکلوراما را در هنگام باران و توفان دیده است. احتمالاً این برنامه هم به همان شیوه با تعداد زیادی پروژکتور بزرگ تولید می‌شد.

چیزی که بالأخره نظر او را جلب کرد، استخر شنا در گنبد شماره دو بود. این استخر، ستاره ورزشگاه شهر مرکزی محسوب می‌شد و در بین کارکنان رصدخانه طرفداران زیادی داشت. یکی از خطرهای زندگی روی ماه، نداشتن تمرین و ورزش کافی بود که نهایتاً باعث لاغر و ضعیف شدن عضله‌ها می‌شد. هر کس که بیشتر از چند هفته از زمین دور می‌ماند، هنگام برگشتن متوجه تغییر شدید وزنش می‌شد. چیزی که باعث جلب سدلر به استخر می‌شد، امکان تمرین چند شیرجه خارق‌العاده بود که روی زمین هیچ‌گاه جرأت انجامش را نداشت. زیرا در زمین همان ثانیه اول، پنج متر سقوط صورت می‌گرفت و پیش از برخورد با آب، انرژی جنبشی تولید شده بسیار زیاد بود.

گنبد دوم درست در طرف دیگر شهر قرار داشت و چون سدلر می‌خواست تمام انرژی‌اش را برای شنا ذخیره کند، تصمیم گرفت از نوار نقاله زیرزمینی استفاده کند. ولی نتوانست به موقع خودش را از نوار متحرک سریع به نوار متحرک کند منتقل کند و خواه ناخواه به گنبد شماره سه برده شد. به جای آن که دوباره دور تمام شهر بچرخد، در سطح شهر و از میان تونلهایی عبور کرد که گنبدها را به هم متصل می‌نمود. در این محل درهای خودکاری وجود داشت که با تماس دست باز می‌شد و در صورت عدم تساوی فشار هوا در دو طرف در، فوراً بسته و قفل می‌شد.

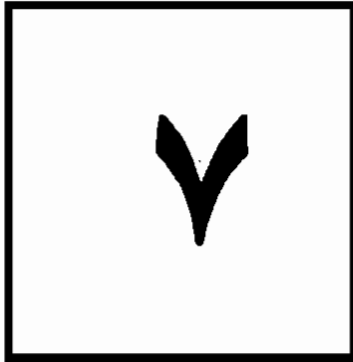
به نظر می‌رسید که نیمی از افراد رصدخانه مشغول تمرین در ورزشگاه باشند. دکتر مولتون داشت با دستگاه پاروژنی تمرین می‌کرد و با نگرانی یک چشمش روی شمارشگر دستگاه که تعداد پاروهای زده شده را می‌شمرد، ثابت مانده بود. سر مهندس که محکم چشمانش را بسته بود، بدنش را در مقابل نور فرا بنفش برنزه می‌کرد. یکی از دکترهای بخش بهداری چنان با

بی‌رحمی به کیسهٔ بوکس مشت می‌زد که سدلر آرزو کرد که ای کاش هرگز با او روبرو و یا درگیر نشود. او یکی از افراد خشن بخش تعمیر و نگهداری را دید که سعی می‌کرد یک وزنه یک تنی را بالای سر ببرد. هر چند که نیروی گرانش در این جا اندک بود، ولی تماشای چنین صحنه‌ای وحشت آور بود. بقیه همه در استخر بودند و سدلر به سرعت به آنها پیوست. نمی‌دانست باید انتظار چه چیز را داشته باشد ولی همیشه تصور می‌کرد که شنا در کرهٔ ماه با شنا در کرهٔ زمین تفاوت فاحشی دارد. اما این دو تجربه یکسان بود. تأثیر گرانش فقط در ارتفاع غیر عادی امواج و کندی حرکت آنها بود. انجام شیرجه‌ها نیز تا زمانی که سدلر دست به کارهای بلند پروازانه نزده بود خوب پیش می‌رفت. خیلی جالب بود که آدم بداند در لحظهٔ فرود چه می‌گذرد و وقت داشته باشد در آن لحظه لذت بخش اطرافش را به خوبی تماشا کند. بعد با شجاعت تمام سعی کرد که از فاصلهٔ پنج متری، در هنگام شیرجه یک معلق هم بزند. این فاصله تقریباً معادل مسافت یک متر بر روی زمین بود...

متأسفانه او زمان فرود را اشتباه تخمین زد و نیم دور زیاد. شاید هم نیم دور کم - زد. روی شانه‌هایش فرود آمد و خیلی دیر به یاد آورد که در چنین مواردی که کارها خراب می‌شود، حتی از فاصلهٔ کم، چه بلایی ممکن است سر آدم بیاید. در حالی که کمی می‌لنگید و فکر می‌کرد که جان سالم به در برده، از استخر بیرون آمد. همان طور که به حرکت آرام موجها و محو شدن آنها نگاه می‌کرد تصمیم گرفت که انجام این گونه خودنمایی‌ها را به جوانترها واگذار کند.

بعد از همهٔ این تلاشها، او چاره‌ای جز این نداشت که وقت رفتن از ورزشگاه، به مولتون و آشنایان دیگرش ملحق شود. خسته اما آرام بود. در حالی که فکر می‌کرد چیزهای زیادی دربارهٔ زندگی در ماه یاد گرفته، به صندلی «مونوکب» که از ایستگاه خارج می‌شد، تکیه داد و دید که درهای بزرگ پشت سر آنها قفل می‌شوند. آسمان آبی و نیمه ابری جای خود را به شب ماه سپرد. زمین نیز همان طور که چند ساعت قبل دیده بود بدون تغییر

کماکان سرجایش بود. لحظه‌ای به دنبال ستاره نورانی نو اختر دراکو گشت، بعد به یاد آورد که در این طول جغرافیایی آن ستاره زیر لبه شمالی ماه پنهان است.



همان طور که تراکتور به سمت دیواره جنوبی پلاتو^(۱) پیش می‌رفت، جیمی سون گفت: «ولی من هنوز فکر می‌کنم وقتی رئیس مسئله را بفهمد، یک دعوی حسابی راه خواهد انداخت.»

ویلر جواب داد: «از کجا بفهمد؟ وقتی که برگردد آن قدر سرش شلوغ و کارش زیاد خواهد بود که دیگر به ما اهمیتی نخواهد داد. علاوه بر آن ما پول سوختی را که مصرف می‌کنیم، می‌پردازیم. دیگر نگران نباش و خوش باش. یادت باشد که امروز روز مرخصیمان است.»

جیمی سون جوابی نداد. تمام حواسش را روی جاده پیش رو متمرکز کرد، البته اگر بتوان واقعاً آن را جاده نامید. تنها علامتی که نشان می‌داد ماشینهایی از این جا عبور کرده‌اند، شیارهای پراکنده روی غبار سطح ماه بود. از آن جا که در ماه باد نمی‌وزید، این اثرها برای همیشه باقی مانده و

احتیاج به علامتهای ویژه نبود. ولی گه گاه نوشته‌هایی بدین مضمون را می‌دیدند: خطر- شکاف در راه! و یا اکسیژن اضطراری- ده کیلومتر.

فقط دو شیوه برای انجام سفرهای طولانی بر روی ماه وجود دارد. مونو ریل‌های سریع که تمام مجتمعهای اصلی را به هم وصل کرده، براساس برنامه‌ای منظم و سرویسی سریع حرکت می‌کردند. ولی به علت هزینه‌های زیاد، خطوط ریل بسیار محدود بود. برای سفرهای غیر محدود بر روی سطح ماه، باید از تراکتورهای قوی توربین دار استفاده می‌شد که اسمشان «کاترپیلار»^(۱) یا اختصاراً «کات» بود. اینها در حقیقت نوعی سفینه فضایی کوچک بودند و روی چرخهای کوچک و پهنی قرار داشتند که آنها را قادر می‌ساخت تا به هر جا که بخواهند حتی روی سطوح ناهموار کوههای ماه بروند. آنها می‌توانستند در دشتهای مسطح به سرعت صد کیلومتر در ساعت دست یابند، ولی معمولاً در شرایط عادی سرعتشان از نصف آن هم تجاوز نمی‌کرد. گرانش اندک و ساختمان پیچیده و مخصوص کاترپیلار به آنها اجازه می‌داد تا از شیبهای تند و زاویه‌دار نیز عبور کنند. حتی دیده شده بود که در موارد خطر و اضطراری توانسته بودند به کمک جرثقیلهایشان از صخره‌های عمودی نیز بگذرند. افراد می‌توانستند به طور مداوم و بدون هیچ مشکلی برای هفته‌ها در مدلهای بزرگتر زندگی کنند. تمام اکتشافات سطح ماه توسط جویندگان و با استفاده از همین ماشینهای کوچک و محکم، انجام شده بود.

جیمی سون راننده‌ای کاملاً حرفه‌ای بود و راه را به خوبی می‌شناخت. با این حال، در همان ساعت اول این احساس به ویلر دست داده بود که دیگر روی آرامش را نخواهد دید. معمولاً مدتها طول می‌کشید که تازه واردین به ماه بفهمند که این شیبهای تند کاملاً بی‌خطر هستند، البته به شرط آن که در هنگام رانندگی احتیاط عایت می‌شد. خوشبختانه ویلر یک مبتدی بود، زیرا

۱- Cater Pillar در صنعت حمل و نقل به نوعی ماشین راه‌سازی سنگین یا بولدوزر اطلاق می‌شود. و.

تکنیک رانندگی جیمی سون چنان غیر عادی بود که هر راننده با تجربه‌ای را به وحشت می‌انداخت.

این که چرا جیمی سون چنین راننده بی‌مهابا و ماهری بود، معتمایی بود که بحثهای فراوانی را در میان همکارانش به راه انداخته بود. او فطرتاً شخصی محتاط بود و تا از نتایج کاری کاملاً اطمینان نمی‌یافت دست به عمل نمی‌زد. تاکنون هیچ کس او را عصبانی یا ناراحت ندیده بود؛ به همین دلیل بسیاری او را تنبل می‌دانستند ولی این تهمتی بیش نبود. او هفته‌ها مشغول کار در رصدخانه می‌شد تا این که به نتایج غیرقابل انکاری می‌رسید، سپس آنها را برای دو یا سه ماه به کناری می‌گذاشت تا بعداً دوباره آنها را مرور کند.

با این حال وقتی این اخترشناس آرام و متین پشت آلات کنترل یک «کات» می‌نشست به راننده‌ای بی‌باک و دیوانه بدل می‌شد. او تقریباً به طور غیررسمی تمام رکوردهای سرعت را در نیم کره شمالی شکسته بود. دلیل این امر (که حتی از خود جیمی سون هم پوشیده بود) در علائق کودکی اش به خلبانی سفینه‌های فضایی بود، رؤیایی که به خاطر داشتن یک قلب ضعیف هرگز روی تحقق به خود ندیده بود.

از فضا و یا از روی زمین و به وسیله تلسکوپ، دیواره‌های پلاتو در زیر نور خورشید غیرقابل عبور به نظر می‌رسید. ولی در واقع ارتفاع این کوهها کمتر از یک کیلومتر بود و اگر شخص مسیر صحیح را از میان گذرگاههای متعدد انتخاب می‌کرد، گذشتن از کوهها و ورود به مایرایمیریوم کار سختی نبود. جیمی سون یک ساعته از دیواره عبور کرد، در حالی که ویلر مایل بود که این زمان کمی طولانی‌تر می‌شد!

آنها بر فراز پرتگاهی مشرف بر یک دشت، توقف کردند. قلّه هرمی شکل پیکو^(۱) درست روبرویشان از دل افق بیرون زده بود. در طرف چپ و شمال شرقی، قلّه کوههای تنریف^(۲) مشاهده می‌شد. تعداد کمی از آن قلله‌ها فتح

شده بود، زیرا کسی به انجام این کار تمایلی نشان نمی‌داد. نور درخشان زمین به آنها رنگی سبز-آبی زده بود، در حالی که در طول روز ماه و در زیر نور بی‌ترخّم خورشید، سیاه و سفید به نظر می‌رسیدند.

در حالی که جیمی سون آرام نشسته و از تماشای منظره لذّت می‌برد، ویلر با یک دوربین قوی با دقت تمام دشت روبرو را بررسی می‌کرد. اقا پس از ده دقیقه هیچ چیز غیرعادی نیافت و با خستگی دوربین را کنار گذاشت. البته جای تعجب هم نبود، زیرا محل فرود آن سفینه خارج از برنامه، هنوز در پشت افق پنهان بود.

او گفت: «بهتر است که حرکت کنیم. دو ساعت دیگر به پیکو خواهیم رسید و در آنجا شام خواهیم خورد.»

جیمی سون پرسید: «و بعد از آن چه خواهیم کرد؟»

- اگر چیزی ندیدیم مثل دو تا پسر خوب به پایگاه بر می‌گردیم.

- بسیار خوب. ولی از این جا به بعد مسیر خیلی سخت می‌شود. فکر نمی‌کنم تا به حال بیشتر از یک دوجین تراکتور از این محل گذشته باشند. فردیناند^(۱) ما هم یکی از آنهاست.

ماشین را به راه انداخت و دامنه شیب‌داری را دور زد که واریزه‌های سنگی برای هزاران سال روی آن تلنبار شده بود. چنین شیب‌هایی بسیار خطرناک بودند، زیرا کوچکترین اختلالی باعث فروریختن آرام، ولی مقاومت ناپذیر این واریزه‌ها به شکل بهمنی عظیم می‌شد. جیمی سون با وجود سرعتش، ریسک نمی‌کرد و همیشه با فاصله‌ای زیاد از کنار چنین دامه‌هایی عبور می‌کرد. یک راننده بی‌تجربه معمولاً با جلوی تراکتور وارد شیب شده و مستقیماً پایین می‌رفت، و در نود و نه درصد موارد اتفاقی نمی‌افتاد. جیمی سون وقایع ناشی از یک درصد دیگر را دیده بود. همین که امواج غبار، تراکتوری را محاصره می‌کرد، دیگر امکان فرار وجود نداشت. هر گونه تلاش برای نجات تراکتور منجر به لیز خوردن بیشتر ماشین می‌شد.

ویلر در هنگام پایین رفتن از طرف دیگر پلاتو، تمام شادی‌اش را از دست داد. خیلی عجیب بود، زیرا این تپه‌ها نسبت به دیواره‌های داخلی شیب کمتری داشتند و انتظار داشت که ادامه سفر دست‌انداز کمتری داشته باشد. اما او به این نکته توجه نکرده بود که جیمی سون برای کسب سرعت بیشتر راه ساده‌تری را انتخاب کرده است و همین مسیر است که فردیناند را این چنین به تکان خوردن و لرزیدن انداخته است. به زودی ویلر به اتاق پشت تراکتور رفت و خلبان برای مدتی او را ندید. وقتی که به کابین اصلی برگشت با ناراحتی گفت: «تا حالا هیچ کس به من نگفته بود که آدم روی ماه هم دچار دریازدگی و تهوع می‌شود.»

منظرهٔ روپرو نسبتاً ناراحت‌کننده بود. اصولاً هنگام پایین آمدن از سرایشیها به سمت دشت، چنین حالتی در بیننده ایجاد می‌شد. افق چنان نزدیک بود. حدود دو تا سه کیلومتر. که انسان احساس زندانی بودن می‌کرد. گویی فقط همین کوههای اطراف وجود خارجی دارند. این توهم و اثر روانی آن معمولاً باعث کاهش سرعت راننده‌ها می‌شد، انگار که ناخودآگاه می‌ترسیدند از لبه به پایین سقوط کنند.

جیمی سون برای دو ساعت به پیش رفت تا این که برجهای سه‌گانه پیکو در مقابلشان سر به فلک کشید. در زمانهای دور این کوههای با شکوه به دیوارهٔ یک دهانهٔ وسیع تعلق داشتند و دو - قلوی پلاتو محسوب می‌شدند. ولی با گذشت زمان، گدازه‌های مهاجم مایرایمبریوم بخش عظیمی از حلقه یکصدوپنجاه کیلومتری را خراب کرده و پیکو را برای همیشه در عزلت و تنهایی رها کرده بود.

مسافران همان جا توقف کردند، غذا خوردند و قهوه‌ای نوشیدند. یکی از مشکلات کوچک زندگی در ماه، عدم امکان نوشیدن نوشیدنیهای واقعاً داغ بود. در فشار اندک اتمسفر مصنوعی و سرشار از اکسیژن مورد استفاده در کرات دیگر، آب در دمای هفتاد درجه سانتیگراد به جوش می‌آمد. اما پس از مدتی به نوشیدنیهای ولرم عادت می‌کردند.

جیمی سون پس از دور ریختن ته مانده‌های غذا از دوستش پرسید: «هنوز

هم مطمئن هستی که می خواهی به این سفر ادامه بدهی؟»
 - تا وقتی که تو امن بودن راه را تضمین کنی، بله. آن دیواره‌ها از این جا، خیلی پرشیب و عمودی به نظر می آیند.

- تا وقتی به حرفم گوش کنی، امن خواهند بود. فقط می خواستم احساس تو را بدانم. هیچ چیز بدتر از مریض شدن در لباس فضایی نیست.
 ویلر با وقار جواب داد: «حالم خوب است.» بعد چیزی به ذهنش خطور کرد و اضافه کرد: «راستی، برای چه مدت بیرون خواهیم ماند؟»
 - تقریباً دو ساعت، یا حداکثر چهار ساعت. بهتر است هر کاری داری همین الان انجام بدهی.

- من نگران آن مسئله نبودم.

و دوباره به اتاق عقب تراکتور رفت.

ویلر در مدت شش ماه اقامتش در ماه، فقط دم-دوازده بار هنگام حفاریهای اضطراری و فوری، لباس فضایی پوشیده بود. کارکنان رصدخانه به ندرت به داخل خلأ رفته و از لباس فضایی استفاده می کردند، زیرا همه عملیات با سیستم کنترل از راه دور انجام می گرفت. ولی او چندان هم مبتدی نبود؛ هر چند او هنوز هم زیاد احتیاط می کرد، ولی احتیاط بهتر از اعتماد به نفس بیش از اندازه بود.

او از طریق زمین با پایگاه تماس گرفت و موقعیت و هدفشان را اعلام کرد. سپس دستگاهها و لوازم یکدیگر را کنترل و تنظیم کردند. اول جیمی سون و بعد ویلر الفبای مخصوص را تکرار کردند: "A برای ایرلاین،"^(۱) B برای باتریها، C برای کوپلینگ،^(۲) D برای دی. اف.^(۳) و... "این عمل برای کسی که اولین بار چنین چیزی را می شنید، بچگانه به نظر می رسید، ولی این کار به صورت بخشی از زندگی ماه در آمده بود و هیچ کس آن را شوخی نمی گرفت. وقتی از کامل بودن همه چیز مطمئن شدند، درهای هوا بند را باز کرده، بر سطح غبار آلود دشت قدم گذاردند.

پیکو هم مانند بقیه کوههای ماه از نزدیک چندان هم گذر ناپذیر به نظر نمی‌رسید. البته چند صخره عمودی وجود داشت که می‌شد آنها را دور زد، ولی به ندرت به شیبهایی تندتر از پنجاه و پنج درجه برخورد کردند. در گرانش اندک ماه، حتی با لباس فضایی هم عبور از چنین کوههایی کار دشواری نبود.

با این حال پس از نیم ساعت پیاده‌روی نفس ویلر به شماره افتاد و عرق کرد. صفحه جلوی صورتش چنان مه آلود شد و عرق کرد که برای دیدن جلو پایش مجبور بود از گوشه چشم و کتاره صفحه کلاهش استفاده کند. اگر چه او سرسخت‌تر از آن بود که تقاضای کاهش سرعت را بکند، ولی وقتی جیمی سون اعلام توقف و استراحت کرد بسیار خوشحال شد.

دیگر تقریباً یک کیلومتر بالاتر از دشت ایستاده بودند و می‌توانستند در سمت شمال تا فاصله پنجاه کیلومتری را مشاهده کنند. چشمانشان را در مقابل نور شدید زمین محافظت کرده و شروع به جستجو کردند.

تنها چند لحظه طول کشید تا آنچه را که در پی‌اش بودند پیدا کنند. تقریباً در نیمه اول افق، دو سفینه عظیم باربری مانند دو عنکبوت زشت و زمخت روی پایه‌های گسترده‌شان ایستاده بودند. اگر چه عظیم بودند، اما در مقایسه با گنبدی که در پشت سرشان قرار داشت، ناچیز به نظر می‌رسیدند. این یک گنبد عادی فشار نبود. اندازه‌های آن به تمامی ناممکن و اشتباه بود! به نظر می‌رسید که یک کره کامل به گونه‌ای دفن شده است که سه چهارم بخش فوقانی‌اش از زمین بیرون آمده است. ویلر به وسیله دوربینش، که با وجود کلاهخود هم می‌توانست از آن استفاده کند، افراد و ماشینهایی را می‌دید که در اطراف قاعده گنبد در حال حرکت بودند. گه‌گاه ابری از غبار به هوا برمی‌خاست و سپس بر زمین می‌نشست، مثل آن که انفجارهایی صورت می‌گرفت. اندیشید که این هم یکی دیگر از عجایب ماه است. برای کسانی که به زمین عادت کرده‌اند، در این جا به دلیل گرانش اندک، اشیا بسیار آهسته از آسمان فرود می‌آمدند. ولی چون هوا وجود نداشت تا مقاومتی ایجاد کند، به نظر می‌رسید که غبار بسیار سریعتر از معمول سقوط می‌کند و الاً

سرعت آن مساوی سرعت سقوط بقیه چیزها بود.

جیمی سون پس از یک بررسی کامل با دوربین، گفت: «خوب، پیدا است یک نفر دارد پول هنگفتی را در این جا خرج می‌کند.»
- فکر می‌کنی که این چیست؟ یک معدن است؟

جیمی سون چون همیشه، با دقت و احتیاط جواب داد: «شاید. شاید آنها تصمیم گرفته‌اند که سنگ معدن را در همین جا تصفیه کرده و تمام کارخانه‌شان را زیر همین گنبد ساخته‌اند. ولی این فقط یک حدس است. من که تا به حال چنین چیزی ندیده‌ام.»

- می‌توانیم با یک ساعت پیاده روی به آن جا برسیم. بهتر نیست جلوتر برویم و همه چیز را ببینیم؟

- ترسم از این بود که همین حرف را بزنی. فکر نمی‌کنم کار عاقلانه‌ای باشد. شاید مجبورمان کنند آن جا بمانیم.

- تو خیلی کتابهای ترسناک خوانده‌ای. این طور که تو حرف می‌زنی، اگر کسی بشنود خیال می‌کند جنگی به راه افتاده و ما دو نفر هم جاسوس هستیم. آنها نمی‌توانند ما را بازداشت کنند. رصدخانه از محلمان خبر دارد و اگر به موقع برنگردیم مدیر سروصدای زیادی به راه خواهد انداخت.

- فکر می‌کنم اگر ما این کار را بکنیم او هم این کار را خواهد کرد. پس حالا که قرار است آب از سرمان بگذرد چه یک وجب چه صد وجب. راه بیفت. پایین رفتن ساده‌تر است.

ویلر با لحنی اعتراض آمیز که چندان هم قانع کننده نبود گفت: «من کی گفتم بالا آمدن سخت است؟! چند دقیقه بعد در حالی که به دنبال جیمی سون پایین می‌رفت، فکر ناراحت کننده‌ای به خاطرش رسید و گفت: "فکر می‌کنی الان دارند به صحبت‌های ما گوش می‌کنند؟ فرض کن یک نفر روی این فرکانس کشیک می‌دهد؛ در این صورت تمام حرفهایمان را شنیده‌اند. ما درست در خط دید مستقیم آنها قرار داریم."

- حالا چه کسی می‌ترسد؟ به غیر از رصدخانه هیچ کس به حرفهای ما گوش نمی‌دهد و آنها هم به علت وجود کوهها نمی‌توانند چیزی بشنوند. به

نظرم وجدانت معذب است؛ هر که نداند فکر می‌کند دوباره از کلمات رکبیک استفاده کرده‌ای!

این اشاره‌ای به یک واقعه پس از رسیدن ویلر به ماه بود. او تا آن موقع فکر می‌کرد که در این جا هم مثل زمین، در هنگام صحبت هیچ کس به صحبت‌هایش گوش نمی‌دهد. در حالی که در لباس فضایی تا فاصله‌ای دور صحبت‌های رادیویی برای همه قابل شنیدن است.

آنها به فردیناند برگشتند. روی مسیری که به دقت انتخاب کرده بودند به راه افتادند. همان طور که از سرایشی پایین می‌رفتند فاصله افق نیز کمتر می‌شد. جیمی سون حالا با احتیاط بسیار زیادی رانندگی می‌کرد، زیرا قبلاً به آن جا نیامده بود و مسیر را نمی‌شناخت. دو ساعت طول کشید تا ساختمان گنبد شروع به بزرگ شدن کرد و کم کم سفینه‌های باربری نیز عظمت خودشان را به رخ کشیدند.

ویلر بار دیگر آنتن روی سقف را به سمت زمین نشانه رفت. سپس با رصدخانه تماس گرفت و گزارشی راجع به آنچه که یافته بودند و اقدامات بعدیشان ارائه داد، و پیش از آن که کسی بتواند به آنها بگوید که چنین کاری نکنند، ارتباط را قطع کرد. واقعاً مسخره بود که آدم برای تماس با فاصله صد کیلومتری مجبور باشد اول با زمین که هشتصد هزار کیلومتر فاصله داشت، ارتباط برقرار کند. ولی از این فاصله هیچ راهی برای تماس مستقیم وجود نداشت. هر آنچه در زیر افق پنهان می‌شد، غیرقابل دسترس محسوب می‌شد. این درست که گاهی با استفاده از امواج بلند و بازتاب امواج از لایه نازک یونسفر ماه، امکان برقراری تماس با راه دور دست می‌داد، ولی این شیوه غیر قابل اطمینان بود. برای تمام منظورهای عملی تنها راه ارتباط، تماس با مناطقی در میدان دید بود.

هیجانی که از رسیدن آنها ایجاد شده بود، واقعاً تماشایی بود. ویلر با خود اندیشید که این صحنه درست مثل لانه مورچه‌ای است که یک نفر چوبی را تا آخر در آن فرو کرده باشد. به زودی متوجه شدند که توسط تعداد زیادی ماشین، تراکتور و مردان هیجان زده در لباسهای فضایی محاصره شده‌اند.

سرانجام بر اثر تراکم آنها، به ناچار فردیناند را متوقف کردند. ویلر گفت: "دیگر هر لحظه ممکن است نگهبانها را خبر کنند." این موضوع به هیچ وجه برای جیمی سون سرگرم کننده نبود. به همین دلیل جواب داد: "بهرتر است از این شوخیها نکنی. یک شوخی نباید این قدر به واقعیت نزدیک باشد."

- خوب. هیأت پیشباز نزدیک می شود. می توانی حروف روی کلاهخودش را بخوانی؟ اس، ای، سی، دو، درست است؟ فکر می کنم منظورشان بخش^(۱) دوم است.

- شاید. ولی شاید هم به معنی حراست^(۲) باشد. در هر حال تو ما را به این جا آورده ای و من فقط راننده بوده ام.

همان لحظه صدای ضرباتی بر روی درهای هوا بند به گوش رسید. جیمی سون کلیدی را فشار داد و هوا بند باز شد. یک دقیقه بعد مسئول به اصطلاح هیأت پیشباز وارد کابین شد و کلاهش را از سر برداشت. او ظاهری خشن و نگران داشت، گویی نگرانی در صورتش حک شده بود. اصلاً به نظر نمی رسید که از دیدن آنها خوشحال شده باشد.

در حالی که جیمی سون و ویلر دوستانه ترین لبخندها را تحویلش می دادند، با تفکر آنها را تماشا می کرد. سپس گفت: "این طرفها خیلی برایمان میهمان نمی رسد. چطور شد که این جا آمدید؟"

ویلر اندیشید که جمله اول وی بهترین و حقیقی ترین جمله ای است که پس از مدت ها شنیده است. سپس جواب داد: «ما امروز تعطیل هستیم و مرخصی داریم. از رصدخانه آمده ایم. ایشان دکتر جیمی سون و من هم ویلر هستیم. هر دوی ما اختر فیزیکدان هستیم. می دانستیم که شما این اطراف هستید و به همین دلیل تصمیم گرفتیم سری به این جا بزنیم."

طرف مقابل با کمی خشونت پرسید: "شما از کجا می دانستید؟" او هنوز خودش را معرفی نکرده بود. چنین رفتاری نه فقط روی زمین، بلکه بر روی

ماه هم رفتاری بی ادبانه محسوب می شد.

ویلر با خشونت گفت: "همان طور که احتمالاً شنیده‌اید، ما در رصدخانه‌مان یکی دو تلسکوپ بزرگ داریم و شما دردسر بسیار زیادی برای ما ایجاد کرده‌اید. تا حالا فقط دو تا از طیف نگاره‌های من با نور راکت یونی سفینه‌های شما خراب شده است. به این ترتیب آیا ما را به دلیل کنجکاویمان سرزنش می‌کنید؟"

لبخند کوچکی روی لبان بازجو لغزید، ولی بلافاصله محو و ناپدید شد. با این حال به نظر می‌رسید که فضای حاکم بر این سه نفر کمی آرام شده است.

- فکر می‌کنم بهتر است تا ما به این موضوع رسیدگی می‌کنیم، با من به دفتر بیایید. زیاد طول نخواهد کشید.

- چی فرمودید؟ از کی تا به حال بخشی از ماه به صورت ملک خصوصی در آمده است؟

- متأسفم، چاره دیگری نداریم. لطفاً با من بیایید.

اخترشناسان لباسهای فضایی خود را پوشیدند و به دنبال افسر از هوا بند بیرون رفتند. ویلر علی‌رغم بی‌گناهی‌اش نگران بود. از هم اکنون می‌توانست همه گونه اتفاقاتی ناخوشایند را تصور کند؛ و ناگهان تمامی آنچه را که راجع به جاسوسان، سلولهای انفرادی و دیوارهای آجری زندان خوانده بود به یاد آورد.

آنها از یک در که با دقت در انحنای گنبد کار گذاشته شده بود، به داخل راهنمایی شدند و خود را در فضایی که بین جداره بیرونی و داخلی گنبد یعنی دو گنبد هم مرکز- وجود داشت یافتند. تا جایی که قابل مشاهده بود، هر دو پوسته گنبد به وسیله یک شبکه پیچیده از مواد پلاستیکی شفاف، از هم جدا شده بودند. حتی کف گنبد نیز که زیر پای آنها بود از همان مواد ساخته شده بود. ویلر با خود فکر کرد که همه چیز مشکوک و عجیب به نظر می‌رسد، ولی متأسفانه نمی‌توانست آن ماده را از نزدیک بررسی کند.

راهنمای کم حرف با عجله آنها را از مسیر عبور داد، گویی دوست

نداشت چیز زیادی ببینند. سپس از یک هواپند دیگر گذشتند و داخل گنبد اصلی شده، لباس فضایی‌شان را در آوردند. ویلر در این فکر بود که آیا اجازه خواهند یافت تا دوباره لباسشان را بپوشند و از آن جا خارج شوند. طول مسیر هواپند، نشان‌دهنده ضخامت فوق‌العاده بدنه گنبد داخلی بود و وقتی در روبرو باز شد فوراً متوجه بوی شدید و آشنای ازن در هوا شدند. در همین نزدیکیها دستگاه‌های الکتریکی با ولتاژهای بسیار بالا قرار داشتند. البته این چیز، عجیب و غیرعادی نبود، ولی باید برای مراجعه و مطالعه‌های بعدی به خاطر سپرده می‌شد.

هواپند به داخل راهرویی کوچک باز می‌شد که پر از در بود. روی درها شماره و نوشته‌هایی دیده می‌شد، مثل: خصوصی، فقط کارکنان فنی، اطلاعات، هوای ذخیره، برق اضطراری و کنترل مرکزی.

نه جیمی سون و نه ویلر نمی‌توانستند چیز زیادی از این کلمات بفهمند. وقتی در مقابل دری ایستادند که رویش نوشته شده بود، حراست، متفکرانه نگاهی به هم کردند. حالت جیمی سون آشکارا به ویلر می‌گفت: "من که از قبل به تو گفته بودم!"

پس از مدت کوتاهی جمله "وارد شوید" روی در درخشید و در به طور خودکار باز شد. در برابر آنها دفتر بزرگی قرار داشت و در پشت میز، مردی با قیافه‌ای جدی نشسته بود. اندازه میز بیانگر این مسئله بود که در این جا پول مشکل بزرگی نیست و دو ستاره‌شناس مشغول مقایسه لوازم این اتاق با لوازم محل کار خودشان شدند. در گوشه‌ای از اتاق یک تله‌پرینتر^(۱) با طراحی بسیار پیچیده قرار داشت و بقیه دیوارها پوشیده از قفسه‌های حاوی پرونده بود.

افسر حراست پرسید: "خوب! اینها کیستند؟"

- دو ستاره‌شناس از رصدخانه در پلاتو. همین الان با تراکتور به این جا

۱- Teleprinter دستگاهی که به عنوان پایانه یک کامپیوتر یا هر دستگاه اطلاع رسانی دیگری، اطلاعات رسیده را روی یک صفحه کاغذ، چاپ می‌کند. و.

آمده‌اند. من فکر کردم که بهتر است شما آنها را ببینید.
- حتماً. اسمتان، لطفاً؟

یک ربع ساعت طول کشید تا تمام مشخصات با دقت نوشته شود و سپس با رصدخانه تماس برقرار گردد. ویلر فکر کرد که حالا دیگر آتش بازی شروع می‌شود. دوستانشان در مرکز مخابرات که در مراحل مختلف آنها را زیر نظر داشتند، مجبور می‌شدند مراتب را به مقامات بالاتر گزارش دهند. بالاخره هویت آنها تأیید شد و مرد پشت میز با احترام بیشتری شروع به صحبت با آنها کرد.

- حتماً خودتان فهمیده‌اید که حضور شما در این جا مایه دردسر است. ما اصلاً انتظار میهمان را در این جا نداشتیم، در غیر این صورت حتماً تابلوی نزدیک نشوید را در این اطراف نصب می‌کردیم. احتیاج به گفتن نیست که وسایل شناسایی مناسبی داریم و حرکت هیچ کس از دید ما پنهان نمی‌ماند، حتی اگر آن یک نفر به اندازه شما عاقل نباشد و بخواهد مخفیانه به ما نزدیک شود! با این حال شما این جا هستید و صدمه‌ای به کسی وارد نشده است. احتمالاً حدس زده‌اید که این یک پروژه دولتی است و ما اصلاً دوست نداریم که چیزی راجع به آن گفته شود. ناچارم شما را به پایگاهتان برگردانم، ولی دو چیز از شما می‌خواهم.

جیمی سون با شک پرسید: "چه می‌خواهید؟"

- از شما می‌خواهم که قول بدهید زیاد راجع به دیدارتان از این محل صحبت نکنید. دوستانتان خواهند فهمید که کجا رفته‌اید، بنابراین نمی‌توانیم آن را سری نگه داریم. فقط در این باره با کسی بحث و گفتگو نکنید.

جیمی سون قبول کرد و گفت: "بسیار خوب. نکته دوم چیست؟"

- اگر کسی اصرار کرد که سئوالاتی از شما بکند و علاقه خاصی به این ماجرا نشان داد، فوراً به ما گزارش دهید. فقط همین. امیدوارم که تا رسیدن به مقصد سفر خوبی داشته باشید.

پنج دقیقه بعد آنها داخل تراکتورشان بودند. ویلر که هنوز عصبانی بود، گفت: "با آن همه آهن و تلب حتی یک سیگار هم به ما تعارف نکرد!"

جیمی سون به آرامی گفت: "اتفاقاً بر عکس، فکر می‌کنم خیلی شانس آوردیم که به همین سادگی آزاد شدیم. آنها خیلی در کارشان جدی بودند." - خیلی دلم می‌خواهد بدانم که این کار جدی چیست؟ به نظر تو آن جا یک معدن بود؟ و چرا آنها در آشغال‌دانی مثل مایر مشغول کار شده‌اند؟ - فکر می‌کنم باید یک معدن باشد. وقتی به گنبد نزدیک می‌شدیم در طرف دیگر آن چیزی دیدم که خیلی شبیه ماشین‌آلات حفاری بود. ولی یک معدن معمولی نیازی به این همه مخفی کاری ندارد. - شاید آنها موادی کشف کرده‌اند که دوست ندارند اتحادیه سیارات چیزی راجع به آنها بداند.

- در این صورت ما هم چیزی نخواهیم فهمید و بهتر است مغز خودمان را خسته نکنیم. خوب حالا کجا برویم؟ - طبق نقشه اصلی عمل خواهیم کرد. فکر می‌کنم بعد از برگشتن تا مدتی نتوانیم از فردیناند استفاده کنیم. پس بهتر است همین حالا بیشترین استفاده را از آن بکنیم. همیشه دوست داشتم که سینوس ایریدیوم^(۱) را از نزدیک تماشا کنم.

- که البته در سیصد کیلومتری شرق ما قرار دارد! - بله، ولی همان طور که خودت هم قبلاً گفتی اگر از کوهها اجتناب کنیم، مسیرمان کاملاً مسطح خواهد بود و پنج ساعته این راه را طی خواهیم کرد. رانندگی من هم بد نیست، هر وقت خسته شدم، جای تو را خواهم گرفت.

- نه، روی این زمینهای ناشناخته اجازه نمی‌دهم، احتمال خطر زیاد است. ولی کار دیگری خواهیم کرد. من تو را تا دماغه لاپلاس می‌برم تا نگاهی به خلیج بیندازی. بعد تو از روی رد مسیری که من آمده‌ام تا پایگاه، رانندگی کن و باید حتماً از همان مسیر برگردی.

ویلر با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت. می‌ترسید که جیمی سون برنامه

سفر را به هم زده و فوراً به رصدخانه برگردد از این که راجع به رفیقش به اشتباه قضاوت کرده بود، از خود خجالت کشید.

آنها برای سه ساعت از کوهپایه‌های کوه‌های تیریف گذشته، سپس از میان دشت به "رشته کوه استریت" که مانند کوه‌های آلپ در زمین تنها و دور افتاده بود، رسیدند. اینک جیمی سون تمام حواس خود را روی رانندگی متمرکز ساخته بود؛ او وارد سرزمینهای تازه‌ای می‌شد و مایل نبود چیزی را به شانس واگذار کند. گه گاه به نقاط مهم جغرافیایی اشاره می‌کرد و ویلر نیز از روی نقشه همه چیز را تحت نظر داشت.

در فاصله ده کیلومتری شرق رشته کوه استریت برای خوردن غذا توقف کردند و تعداد بیشتری از بسته‌های غذا را که آشپزخانه فراهم کرده بود جهت تجزیه و تحلیل به آزمایشگاه شکمشان فرستادند. در یک گوشه تراکتور آشپزخانه کوچکی قرار داشت، ولی آنها بجز در موارد اضطراری، خیال آشپزی کردن نداشتند. هیچ کدامشان آشپز خوبی نبودند و از آن گذشته امروز روز تعطیل و استراحت بود...

ناگهان ویلر در حال خوردن ساندویچ و با دهن پر پرسید: "نظرت راجع به اتحادیه چیست؟ تو نسبت به من با تعداد زیادتری از آنها ملاقات کرده‌ای."

- بله و به آنها علاقمند شده‌ام. متأسفانه تو بعد از آن که آخرین گروه آنها ماه را ترک کردند به این جا آمدی. حدود یک دوجین از آنها به رصدخانه آمده بودند تا شیوه نصب و راه اندازی تلسکوپ را مطالعه کنند. آنها قصد دارند یک دستگاه هزار و پانصد سانتی‌متری بر روی یکی از اقمار مشتری بسازند.

- عجب پروژه عالی‌ای خواهد شد. همیشه معتقد بودم که ما بیش از حد به خورشید نزدیک هستیم. به این ترتیب از شر نور منطقه البروجی و دیگر آت و آشغالهای اطراف سیارات داخلی که مزاحم ما هستند، خلاص می‌شویم. ولی برگردیم سر اصل مطلب. آیا به نظر تو آدمهایی بودند که بتوانند دعوایی با زمین راه بیندازند؟

- جواب به این سؤال خیلی سخت است. رفتارشان خیلی دوستانه بود، ولی ما همگی دانشمند بودیم و این خیلی به ما کمک می‌کرد. شاید اگر سیاستمدار یا کارمند دولت بودیم وضعیت فرق می‌کرد.

- لعنتی، ولی ما کارمند دولت هستیم. همین دیروز سدler خودمان این را به من گوشزد کرد.

- بله، ولی حداقل کارمند علمی و تحقیقاتی دولت هستیم که خیلی فرق می‌کند. می‌توانم بگویم که خیلی به زمین اهمیت نمی‌دادند، ولی آن قدر هم مؤدب بودند که چیزی به زبان نیاوردند. شکی نبود که از سهمیه‌بندی فلزات بسیار دلخور بودند؛ اغلب این را از زبان خودشان هم می‌شنیدم. حرف اصلی‌شان این بود که آنها برای تصرف سیارات دوردست مشکلات بسیار زیادتری نسبت به ما دارند و زمین هم نصف مواد مصرفی‌اش را حیف و میل می‌کند.

- فکر می‌کنی حق با کیست؟

- نمی‌دانم؛ دستیابی به تمامی حقایق کار سختی است. ولی بیشتر مردم زمین از اتحادیه می‌ترسند و اصلاً دوست ندارند که قدرت بیشتری به آنها داده شود. اتحادیه هم این را می‌داند. بالاخره هم یک روز، اول همه چیز را تصرف خواهد کرد و بعد پای میز مذاکره خواهد نشست.

جیمی سون بسته خالی غذا را مچاله کرد و داخل سطل زباله انداخت. نگاهی به ساعتش کرد و خودش را روی صندلی راننده انداخت و گفت: «وقت رفتن است. داریم از برنامه عقب می‌افتیم.»

از رشته کوه استریت به سمت جنوب شرقی چرخیدند و به زودی فلات بلند دماغه لاپلاس در افق ظاهر شد. همان‌طور که آن را دور می‌زدند با منظره دلخراش و هول برانگیزی روبرو شدند قطعات تراکتوری از هم پاشیده و در کنار آن کپه سنگی که صلیبی فلزی بر فرازش نصب شده بود به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید که تراکتور در اثر انفجار در مخزن سوختش منهدم شده باشد. وقتی جیمی سون به ویلر گفت که از این واقعه یک قرن می‌گذرد، او اصلاً تعجب نکرد. حتی اگر یک میلیون سال هم می‌گذشت هیچ تغییری

در جزئیات صحنه بوجود نمی‌آمد.

همان‌طور که از فلات و دماغه عبور می‌کردند به مرور دیوارهٔ سترگ شمالی سینوس ایریدیوم - یا خلیج رنگین کمان - در میدان دیدشان قرار گرفت. در اعصار بسیار دور سینوس یک حلقهٔ کامل از کوهها بود. در آن زمان این جا یکی از بزرگترین دشتهای دیواره دار ماه محسوب می‌شد. ولی وقایع طبیعی که دریای بارانها را تشکیل داده بودند، باعث از بین رفتن تمامی دیواره جنوبی شده و حالا فقط نیمی از این حلقه باقی مانده بود. در این جا دماغه لاپلاس و دماغه هراکلیدس^(۱) به یکدیگر خیره شده و در رؤیای آن روزها بودند که کوههایی به ارتفاع چهار کیلومتر آنها را به هم متصل کرده بود از آن کوهها فقط چند تیغه و تپه‌های کوتاه به یادگار مانده بود.

زمانی که تراکتور از کنار صخره‌های عظیم، که همچون صفی کامل از دیوها رو در روی زمین ایستاده بودند می‌گذشت، ویلر کاملاً آرام بود. نور زمین رنگی سبز به کناره‌های این صخره‌ها زده بود که تمامی جزئیات این دیواره را به نمایش می‌گذاشت. تا کنون هیچ کس آن کوهها را فتح نکرده بود، اما ویلر می‌دانست که بالاخره یک روز بشر به تارک آنها خواهد ایستاد و پیروزمندانه به خلیج زیر پایش نظر خواهد افکند. عجیب بود که پس از دو‌یست سال هنوز بخشهای زیادی از ماه وجود داشت که پای بشر بر آنها نرسیده بود و بسیاری از نقاط ماه جز به پای طلب و عرق جبین انسان قابل دسترسی نبودند.

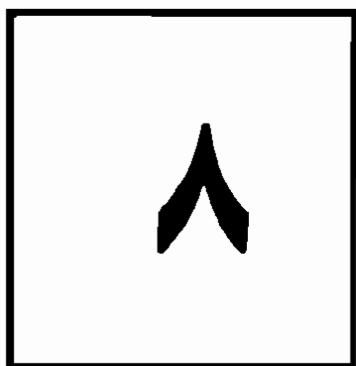
او به یاد کودکی اش افتاد که برای نخستین بار به وسیلهٔ تلسکوپ دست سازش به سینوس ایریدیوم نگاه کرده بود. تلسکوپ چیزی نبود بجز دو عدسی که در داخل یک لوله نصب شده بود، اما لذت کار کردن با آن بیش از دستگاههای عظیمی بود که اکنون در اختیار داشت.

جیمی سون با تراکتور دور بزرگی زد و سر آن را به طرف غرب برگرداند. خطی که در غبار بر اثر عبورشان به وجود آمده بود، به خوبی دیده می‌شد.

این جاده‌ای بود که برای همیشه باقی می‌ماند، مگر آن که عبور و مرور زیاد اثرش را از بین می‌برد.

او گفت: «این جا آخر خط است. حالا می‌توانی رانندگی کنی. ماشین تا زمان رسیدن به پلاتو در اختیار تو است. بعد مرا بیدار کن تا از کوهها عبور کنیم. شب بخیر.»

ویلر متحیر بود که جیمی سون چگونه می‌تواند در عرض ده دقیقه به خواب رود. شاید حرکت ملایم تراکتور مثل گهواره عمل می‌کرد او فکر کرد که حالا می‌تواند مهارتش را در اجتناب از دست‌اندازها آزمایش کند با دقت از روی رد ایجاد شده در غبار به سمت پلاتو حرکت کرد.



سدلر همان طور که بر درِ اتاق مدیرکل می زد، فیلسوفانه به خود می گفت بالاخره دیر یا زود این اتفاق باید می افتاد. او تمام سعی اش را کرده بود، اما در چنین کارهایی بالاخره یک نفر آزرده خاطر می شد. برایش خیلی جالب بود که بداند چه کسی اعتراض کرده است.

پروفسور مک لورین یکی از کوچکترین مردانی بود که سدلر تا کنون دیده بود.

او چنان ریزنقش بود که برخی این اشتباه مرگبار را می کردند و او را جدی نمی گرفتند. اما سدلر عاقلتر و آگاهتر از اینها بود که چنین خطایی بکند. مردان خیلی کوچک همیشه مراقب هستند که کمبودهای جسمانی را به گونه ای جبران کنند (چند تا دیکتاتور می شناسید که قدش بلندتر از حد متوسط باشد؟) و مک لورین از هر لحاظ یکی از سرسخت ترین مردان ماه بود.

او از پشت میز کاملاً خالی و تمیزش به سدلر زل زده بود. حتی یک مداد

و کاغذ هم وجود نداشت. فقط صفحه کلید کوچکی به همراه یک بلندگوی کوچک برای ارتباطات داخلی روی آن دیده می شد. سدلر قبلاً چیزهایی در مورد شیوه خاص مک لورین در مدیریت و تنفرش از یادداشت برداشتن و کاغذبازی شنیده بود. در حقیقت تمام رصدخانه به طور روزانه و از طریق دستورات شفاهی کنترل می شد و به کارش ادامه می داد. البته سایر افراد باید از قبل گزارشها، نمودارها و نوشته هایشان را فراهم می کردند. فقط مک لورین بود که به وسیله میکروفون و شفاهاً دستور می داد. کل سیستم به خوبی کار می کرد و آن هم یک دلیل ساده داشت: مدیرکل همه چیز را ضبط می کرد و در صورتی که کسی می گفت «ولی قربان شما چنین چیزی را به من نگفته بودید!» فوراً نوار را پخش می کرد. شایعه ای وجود داشت (البته سدلر آن را باور نمی کرد) که گاهی مک لورین تقلب کرده و بعداً بخشهایی از نوارها و صحبت هایش را تغییر می داد. لازم به گفتن نیست که اثبات چنین جرمی عملاً غیرممکن بود.

مدیر به تنها صندلی موجود در اتاق اشاره کرد و پیش از رسیدن سدلر به آن شروع به صحبت نمود:

- نمی دانم چه کسی بانی این فکر بوده، ولی هیچ کس به من نگفته بود که شما عازم این جا هستید. اگر به من اطلاع داده بودند تقاضای به عقب انداختن سفرتان را می کردم. هر چند که هیچ کس به اندازه من به حداکثر استفاده از امکانات و کارایی افراد اهمیت نمی دهد، ولی فکر می کنم که بهتر است پرسنل به جای توضیح وظایفشان به شما و اتلاف وقت به کارشان برسند؛ خصوصاً حالا که باید نو اختر دراکو را تحت نظر داشته باشیم.

سدلر پاسخ داد: «پروفسور مک لورین، از این که قبلاً آمدنم را به شما گزارش نکرده اند، عذر می خواهم. فکر می کنم علتش این باشد که در آن هنگام در راه رفتن به زمین بودید.» او اندیشید که اگر مدیرکل بفهمد آنها با برنامه ای دقیق چنین زمانی را انتخاب کرده اند، چه واکنشی نشان خواهد داد. سپس ادامه داد: «می دانم که مزاحم پرسنل شما هستم ولی آنها کمکهای مفیدی به من کرده اند و هیچ اعتراضی هم به من نشده است. در حقیقت فکر

می‌کنم که خیلی خوب با آنها کنار آمده‌ام.»

مکلورین متفکرانه دستی به صورتش کشید. سدلر نیز با تعجب به دستان او که چندان بزرگتر از دستهای یک کودک نبودند، نگاه می‌کرد.

مدیر پرسید: «فکر می‌کنید چه مدت در این جا خواهید ماند؟»

سدلر رنجیده خاطر اندیشید، مسلماً مدیر اصلاً به احساسات من اهمیتی نمی‌دهد. سپس پاسخ داد: «جواب دادن به این سؤال مشکل است، زیرا محدوده تحقیقات من به خوبی تعریف نشده است. باید به شما اخطار کنم که هنوز شروع به بررسی بخش علمی نکرده‌ام و ظاهراً این سخت‌ترین قسمت کارم خواهد بود. تا به حال فقط مشغول بررسی بخشهای اداری و خدمات فنی بوده‌ام.

این خبر، چندان خوشایند مکلورین نبود. او مثل آتشفشانی بود که کم‌کم آتشفشانی می‌شد. تنها یک قسمت دیگر باقی مانده بود و سدلر نیز فوراً دست به کار شد.

او به سمت در رفت، به سرعت آن را باز کرد، نگاهی به بیرون انداخت و دوباره آن را بست. این پرده از نمایش حساب شده سدلر قدرت صحبت را از مدیر گرفت. سدلر به کنار میز آمد و کلید دستگاه ارتباط و ضبط صوت را خاموش کرد.

او گفت: «حالا می‌توانیم صحبت کنیم. نمی‌خواستم این را به شما بگویم، ولی مجبورم. احتمالاً شما تا به حال چنین کارت شناسایی‌ای را ندیده‌اید.»

مدیر که تا کنون با چنین رفتاری روبرو نشده و هنوز گیج بود، به کارت سفید و خالی پلاستیکی خیره شد. همان‌طور که تماشا می‌کرد برای لحظه‌ای عکس سدلر و چند حرف، ظاهر و سپس ناپدید شدند.

وقتی مدیر دوباره نفس کشید، پرسید: «و این سازمان مرکزی امنیت چیست؟ تا به حال چیزی درباره‌اش شنیده بودم.»

سدلر پاسخ داد: «نباید هم می‌شنیدید. این سازمانی به نسبت جدید و کاملاً مخفی است. باید بگویم که کار اصلی من با آنچه به همه گفته‌ام فرق

می‌کند. اگر راستش را بخواهید اصلاً به بازدهی و شیوه کار رصدخانه اهمیتی نمی‌دهم و با تمام کسانی که معتقدند بررسی تحقیقات علمی بر مبنای مالی و اقتصادی کاری احمقانه است، موافقم. ولی شما فکر نمی‌کنید که این می‌تواند یک پوشش خوب برای من باشد؟»

مکلورین با آرامش خطرناکی گفت: «ادامه دهید.»

سدلر خارج از حدود وظایفش، کم‌کم داشت از همه چیز لذت می‌برد. البته این حالت، ارتباطی با سرمستی از قدرت نداشت... او با صداقت و سادگی تمام گفت: «من دنبال یک جاسوس می‌گردم.»

- آیا جدی می‌گویید؟ الان قرن بیست و دوم است!

- من کاملاً جدی هستم و از شما می‌خواهم که تحت هیچ عنوان راجع به این گفتگو با کسی حرف نزنید، حتی با وگنال.

مکلورین با عصبانیت گفت: «من باور نمی‌کنم که یکی از افرادم جاسوس باشد. این خیالبافی است.»

سدلر صبورانه پاسخ داد: «همیشه همین‌طور است. ولی وضعیت را تغییر نمی‌دهد.»

- با فرض این که چنین اتهامی اساسی هم داشته باشد، آیا او را می‌شناسید؟

- متأسفانه حتی اگر هم می‌دانستم نمی‌توانستم به شما بگویم. ولی با شما صادق خواهم بود. ما مطمئن نیستیم که مظنون این‌جا باشد و فقط بر اساس شک و حدس یکی از مأمورانمان وارد عمل شده‌ایم. حالا متوجه شدید که چرا من کنجکاو و فضول بودم. همواره سعی کرده‌ام رفتار دقیق و مناسبی داشته باشم و فکر می‌کنم که در این زمینه موفق بوده و اعتماد همه را جلب کرده‌ام. فقط امیدوارم که آقای ایکس،^(۱) اگر واقعاً وجود داشته باشد، ظاهرسازی مرا باور کرده باشد. در ضمن به همین دلیل می‌دانم که چه کسی از دست من به شما شکایت کرده است؟

مکلورین برای چند لحظه مکث کرد، اما بالاخره گفت: "جنکینز،^(۱) مسئول انبارها. او از این که شما مقدار زیادی از وقتش را تلف می‌کنید، دلخور است."

سدلر کمی گیج شد: "خیلی جالب است. جنکینز، سرپرست انباردارها، اصلاً در لیست مضمونها قرار نداشت. اتفاقاً من فقط مدت کوتاهی آن جا بودم و سعی کردم نقش خودم را خوب بازی کرده وظایفم را برایش تشریح کنم. باید آقای جنکینز را زیر نظر بگیرم."

مکلورین متفکرانه گفت: "تمام این چیزها برای من تازگی دارد. ولی حتی اگر کسی هم این جا باشد که اطلاعات را در اختیار اتحادیه قرار دهد، نمی‌دانم چگونه این کار را انجام می‌دهد. مگر این که یکی از افسران مخابرات باشد."

سدلر پاسخ داد: "مشکل اصلی همین جاست."

او می‌خواست مسئله را از ابعاد مختلف با مدیر کل در میان بگذارد، شاید از طریق وی سرنخ کوچکی به دست آورد. سدلر به خوبی به تمام مشکلات و عظمت کارش آگاه بود. او در زمینه ضد جاسوسی فردی کم تجربه بود. تنها چیزی که به او کمی امید می‌داد این بود که حریف فرضی‌اش نیز در وضعیت مشابهی قرار داشت. جاسوسان حرفه‌ای در هر عصری انگشت شمار بوده‌اند و آخرین آنها شاید حدود صد سال پیش از آن مرده بود.

مکلورین لبخندی زد و پرسید: "راستی، شما از کجا مطمئن هستید که من جاسوس نیستم؟"

سدلر با شادی جواب داد: "مطمئن نیستم. در عملیات ضد جاسوسی فاکتور اطمینان و قطعیت به ندرت وجود دارد و من هم تلاشم را خواهم کرد. امیدوارم که در طی اقامت‌تان در زمین چندان موجبات ناراحتی شما را فراهم نکرده باشند."

مکلورین ناخودآگاه مدتی به او خیره شد و بعد دهانش باز ماند.
 با عصبانیت گفت: "پس مرا هم زیر نظر داشته‌اید؟"
 سدلر شانهاش را بالا انداخت و جواب داد "این برای همه پیش می‌آید.
 اگر دانستش تسکیتان می‌دهد، تصور کنید که وقتی می‌خواستند مرا انتخاب
 کنند، چه بلاهایی سرم آورده‌اند. بدتر از همه این که خودم داوطلب این کار
 نشده بودم..."

مکلورین زیر لب غرید: "حالا از من می‌خواهید که چکار کنم؟" بر
 خلاف آنچه سدلر شنیده بود که به هنگام خشم و ناراحتی صدای مدیر به
 جیغی کر کننده تبدیل می‌شود، صدایش برای مردی به این اندازه، بسیار عمیق
 و سنگین به نظر می‌رسید.

- طبیعتاً از شما می‌خواهم که اگر متوجه چیز مشکوکی شدید، فوراً به من
 اطلاع دهید. هر چند وقت یک بار در خصوص مسائلی با شما مشورت
 خواهم کرد و خوشحال خواهم شد که توصیه‌هایتان را هم بشنوم. در غیر این
 صورت کاملاً مرا ندیده گرفته و همچنان مزاحم و فضول فرض کنید."
 مکلورین با نیشخندی گفت: "این یکی اصلاً کار سختی نیست. می‌توانید
 روی کمکهای همه جانبه من حساب کنید شاید بتوانیم ثابت کنیم که شک و
 ظن شما اشتباه و بی‌اساس است."

سدلر جواب داد: "صادقانه امیدوارم که همین‌طور باشد. از همکاری
 شما بی‌نهایت متشکرم."

وقتی در را پشت سرش بست درست به موقع جلوی سوت زدنش را
 گرفت؛ همه چیز به خوبی پیش رفته بود. به یاد آورد که هیچ کس پس از
 ملاقات با مدیر سوت نمی‌زند. ظاهرش را درست کرده و از دفتر وگنال
 گذشته، وارد راهروی اصلی شد و در آن جا با ویلر و جیمی سون برخورد
 کرد.

ویلر با علاقه زیاد پرسید: "پیرمرد را دیدی؟ سر حال بود یا نه؟"
 - با توجه به این که برای اولین بار با او ملاقات کرده‌ام، نمی‌توانم
 قضاوتی بکنم. خوب با هم کنار آمدیم. موضوع چیست؟ شبیه دو تا بچه

مدرسه‌ای شیطان به نظر می‌رسید!

جیمی سون گفت: "همین الان ما را احضار کرده و علتش را هم نمی‌دانیم. ولی احتمالاً در حال بررسی وقایعی است که در زمان غیبتش اتفاق افتاده است. قبلاً برای کشف نو اختر دراکو به ویلر تبریک گفته است، پس مسئله مربوط به آن نمی‌شود. می‌ترسم که ماجرای قرض گرفتن کات و سفر ما را فهمیده باشد."

- مگر این کار چه عیبی دارد؟

- ماشینها باید فقط برای کارهای رسمی و غیر شخصی مورد استفاده قرار گیرند. ولی همه این کار را می‌کنند به شرط آن که سوخت را خودمان تهیه کنیم. وای، من را بین که این موضوع را پیش چه کسی لو دادم! سدلر با سرعت فکر کرد و بعد فهمید که جیمی سون به شغل ظاهری او در امر حسابرسی امور مالی اشاره می‌کند.

با خنده پاسخ داد: "نگران نباشید. بدترین کاری که می‌توانم با شما بکنم این است که به جای حق الشکوت و ادارتان کنم مرا هم به یک سفر ببرید. امیدوارم که پیرمرد- پرفسور مک‌لورین- زیاد اذیتان نکند."

اگر این سه نفر می‌فهمیدند که مدیر با چه شک و تردیدی این مصاحبه را انجام داده است خیلی تعجب می‌کردند. در شرایط عادی، نقض مقررات کم اهمیتی مثل عدم استفاده خصوصی از کاتریپلارها توسط وگنال مورد رسیدگی قرار می‌گرفت، اما اکنون مسئله مهمتری مطرح بود. تا پنج دقیقه پیش به هیچ وجه نمی‌دانست که موضوع چیست و ویلر و جیمی سون را احضار کرده بود تا چیزهایی از آنها بفهمد. پرفسور مک‌لورین از این که همیشه از همه جریانهای پایگاه خبر داشت و می‌دانست که بخش معینی از وقت و استعداد کارکنانش صرف عدم موفقیت او در این امر می‌شود به خود می‌بالید!

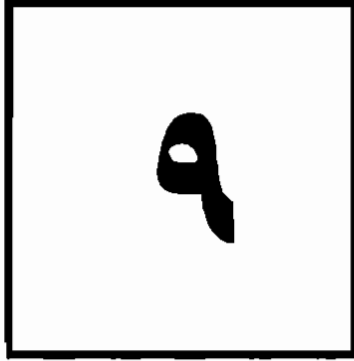
ویلر با تکیه بر افتخار کشف نو اختر دراکو، به طور کامل مأموریت غیررسمی را تشریح کرد و سعی کرد خودش را جای دو شوالیه در لباس

رزم مجسم کند که در شبی تیره برای یافتن اژدهایی رفته‌اند که رصدخانه را تهدید می‌کند. او هیچ چیز مهمی را از مدیر کل پنهان نکرد، زیرا مدیر پیشاپیش می‌دانست که آنها کجا رفته و چه کرده بودند.

مکلورین همان طور که به صحبت‌های ویلر گوش می‌داد متوجه شد که قطعات این معما کم کم در کنار هم قرار گرفته و شکل می‌گیرد. این پیغام عجیب که از زمین به دستش رسیده بود و از کارکنان او خواسته بود تا از ورود به منطقه مایرایمبریوم خودداری کنند، باید به همین محل اسرارآمیز مربوط می‌شد. سدلر هم احتمالاً در همین رابطه کار می‌کرد. مکلورین هنوز نمی‌توانست باور کند که یکی از افرادش جاسوس باشد اما می‌دانست که یک جاسوس خوب به تنها چیزی که شبیه نیست یک جاسوس است.

او در حالی که عمیقاً در فکر فرورفته بود جیمی سون و ویلر را ناخودآگاه و بی‌هیچ عتاب و خطابی بیرون فرستاد و همین باعث شگفتی آن دو نفر شد. بعد برای مدتی در افکاری تیره و تار غوطه خورد. شاید همه چیز تصادفی بوده است، اما اجزای این داستان به خوبی با یکدیگر جور بود. اما اگر یکی از این دو نفر به دنبال اطلاعات می‌گشته است، آیا کاری بیش از اندازه آشکار نبوده است؟ آیا یک جاسوس نمی‌داند که اگر به این اندازه بی‌پرده و بی‌پروا عمل کند، ظن و شک همه را به خود جلب خواهد کرد؟ یا شاید یک نیرنگ در نیرنگ بیباکانه بوده است؟ زیرا مسلماً هیچ کس به شخصی که تمام اصول جاسوسی را زیر پا گذارده، شک نخواهد کرد.

خدا را شکر که او مسئول حل این مشکل نبود. باید در اسرع وقت خودش را از شر آن خلاص می‌کرد. او دکمه فرستنده را فشار داد و با قسمت بیرونی دفتر کارش صحبت کرد و گفت: «لطفاً آقای سدلر را برایم پیدا کنید. می‌خواهم دوباره با او صحبت کنم.»



پس از برگشتن مدیر وضعیت سدلر خیلی تغییر کرد. هر چند که او تلاش بسیاری برای پیشگیری از این امر کرد اما می دانست که بالاخره این امر روی می دهد. هنگام رسیدن به ماه، همه مؤدبانه ولی مشکوک با او رفتار کرده بودند. روزهای متمادی با به کار بردن شگردها و ترفندهای روابط عمومی کوشیده بود سدهای موجود را خراب کند و رابطه خوبی با همه برقرار سازد. به تدریج همه با او دوست شده و صحبت می کردند و این کمک بزرگی برای او بود. ولی اکنون از صمیمیت شان با او پشیمان شده بودند و به ناچار باید کارش را از نو شروع می کرد.

سدلر دلیلش را می دانست. مسلماً هیچ کس به ماهیت اصلی کارش پی نبرده بود، اما همه فهمیده بودند که از زمان برگشتن مدیر کل نه تنها حیطة کار او محدود نشده بلکه از موقعیت و آزادی بیشتری نیز برخوردار شده است. در محیط بسته رصدخانه که شایعات تقریباً با سرعت نور منتشر می شد، امکان مخفی نگه داشتن هیچ رازی وجود نداشت. دیگر همه می دانستند که

سدلر مهمتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسید. فقط امیدوار بود تا مدتی طولانی از اهمیت واقعی و موقعیتش آگاه نشوند...

او تاکنون همه فعالیتش را روی بخش اداری متمرکز کرده بود. البته این فقط یک سیاست عملی بود، چون همه انتظار داشتند که این گونه عمل کند. اما رگ حیات رصدخانه، دانشمندان بودند نه آشپزها، ماشین‌نویسها، حسابدارها و منشیها؛ هر چند که وجود این عده نیز لازم بود.

او در صورت وجود جاسوس در رصدخانه با دو مشکل روبرو بود. یک جاسوس اگر نتواند با مقامات بالاتر تماس بگیرد، دیگر اطلاعاتش به درد نمی‌خورد. آقای ایکس نه تنها رابط‌هایی داشت که اسرار را به او می‌رساندند، بلکه یک کانال ارتباطی مطمئن و خوب هم برای ارسال آن در اختیار داشت.

در عمل، فقط سه راه برای خروج از رصدخانه وجود داشت. مونوریل، تراکتور و پیاده رفتن. راه آخر چندان عملی و مهم به نظر نمی‌رسید. البته این امکان به صورت تئوری وجود داشت که مردی بتواند چند کیلومتر پیاده رفته، سپس با برنامه از پیش تعیین شده و در محل ملاقات، پیام خود را برای رابط باقی بگذارد. اما چنین رفتار عجیبی نظر همه را جلب می‌کرد. از طرف دیگر بررسی سوابق و تحت نظر گرفتن چند نفر متخصصین قسمت تعمیر و نگهداری که به طور منظم از لباسهای فضایی استفاده می‌کردند، کار مشکلی نبود، چون هر گونه رفت و آمدی از طریق هوا بندها باید ثبت می‌شد، هر چند که سدلر شک داشت چنین مقرراتی همیشه رعایت شود.

برای چنین منظوری تراکتورها بهتر بودند، زیرا می‌توانستند تا فواصل دورتری بروند. ولی این هم باعث مزاحمتها و تداخلاتی از جانب دیگران می‌شد، چون بر اساس قوانین ایمنی، هر تراکتور باید دست کم دو سرنشین می‌داشت و این قانون به دلایل ایمنی هرگز نقض نشده بود. البته سفر عجیب ویلر و جیمی سون نباید نادیده گرفته می‌شد. او در خواست بررسی سوابق آنها را کرده بود و تا چند روز دیگر نتیجه را دریافت می‌کرد اما عمل آنها آشکارتر از آن بود که شک کسی را برانگیزد.

بنابراین فقط مونوریل که به شهر مرکزی می‌رفت، باقی می‌ماند. تقریباً همه افراد هفته‌ای یک بار به شهر می‌رفتند. در آن جا راه‌های گوناگونی برای تبادل اطلاعات وجود داشت و در همان هنگام تعداد زیادی "توریست" در شهر با دقت و کوشش فراوانی تمامی این افراد را زیر نظر گرفته و چیزهای جالبی در مورد زندگی خصوصی کارکنان رصدخانه کشف می‌کردند!

راه‌های ارتباطی رو در رو ساده بودند و سدلر همه آنها را کنار گذاشت. راه‌های پیچیده‌تری هم در اختیار دانشمندان بود. تعداد زیادی از کارکنان رصدخانه می‌توانستند به راحتی یک فرستنده بسازند و در جایی پنهان کنند. این درست است که گیرنده‌های دقیق اکتشافی تاکنون چیزی دریافت نکرده بودند، اما بالاخره آقای ایکس هم یک روز مرتکب اشتباه می‌شد.

در این مدت سدلر باید دانشمندان را زیر نظر گرفته و می‌فهمید که چکار می‌کنند. دوره درسی فشرده درباره ستاره‌شناسی و فیزیک که قبل از آمدن به ماه گذرانده بود، به هیچ روی نمی‌توانست کمک مفیدی در جهت درک کارهای رصدخانه باشد؛ او فقط می‌توانست کلیات را درک کرده و خطوط کلی کار آنها را دریابد. به این ترتیب شاید می‌توانست از فهرست بسیار طولانی اسامی مظنونها، چند نفری را حذف کند.

بررسی بخش محاسبات زیاد طول نکشید. کامپیوترها به طور منظم در پشت صفحه‌های شیشه‌ای و در سکوت مشغول تفکر و محاسبه بودند و در همان حال زنان پی‌درپی نوارهای برنامه را به دهانهای سیری ناپذیر کامپیوترها می‌ریختند. در اتاق کناری که ضد صدا بود، تعدادی چاپگرهای الکتریکی، ستونها و سطرهای بی‌پایان اعداد و ارقام را چاپ می‌کردند. دکتر مایز،^(۱) سرپرست بخش، تمام کوشش خود را به کار برد تا به او بفهماند که در آن جا چه می‌گذرد، اما موفق نشد. این ماشینها عملیات ابتدایی و کودکانه‌ای مثل انتگرال، محاسبه کسینوسها و لگاریتمها را از مدتها پیش

کنار گذشته بودند. آنها با مفاهیم ریاضی‌ای سروکار داشتند که حتی به گوش سدلر هم نرسیده بود و مسائلی را حل می‌کردند که از حیطة درکش خارج بودند.

البته این باعث نگرانی‌اش نشد، زیرا آنچه را که می‌خواست ببیند، دیده بود. تمام دستگاه‌های اصلی، مهر و موم و بسته شده بودند؛ تنها مهندسان تعمیرات و نگهداری، ماهی یک بار وارد آن جا می‌شدند. او دیگر کاری در این جا نداشت و بی‌سروصدا خارج شد.

در کارگاه اپتیک هم چیزی نیافت. در آن جا استادکاران با صبر زیاد و استفاده از تکنیکی که برای قرن‌ها بدون تغییر مانده بود شیشه را به صورت برشهایی تبدیل می‌کردند که قطرشان از یک میلیونیم اینچ هم کمتر بود. اما زیبایی و جذابیت این صحنه‌ها کمکی به تحقیقاتش نمی‌کرد. او به نوارهای روشن و متداخلی می‌نگریست که بر اثر در هم شدن امواج نوری پدید آمده بودند. وی دید که چگونه گرمای بدنش با ایجاد انبساط‌های میکروسکوپی در قطعات صاف و بی‌غش شیشه، پرتوها و نوارهای روشنایی را دیوانه‌وار پس و پیش می‌کند. در این جا علم و هنر با هم ترکیب شده و چنان ظرافتی را پدید آورده بودند که در کل تکنولوژی بشری هم‌تا بود. آیا در این کارخانه پر از عدسی و منشور و آینه، سر نخ‌ی برای کارش پیدا می‌شد؟ چنین چیزی خیلی بعید بود.

سدلر با دل‌سردی اندیشید که مانند مردی است که در یک انبار زغال بسیار تاریک دنبال گربه سیاهی می‌گردد، که ممکن است اساساً وجود نداشته باشد. برای این که این قیاس کامل شود بدتر از همه این بود که او مانند مردی بود که اصلاً نمی‌دانست یک گربه چیست و حتی اگر آن را هم می‌دید، نمی‌توانست بشناسد.

صحبت‌های خصوصی او با مک‌لورین کمک خوبی بود. مدیر هنوز هم مشکوک بود، ولی از هر لحاظ او را یاری می‌کرد. سدلر می‌توانست راجع به تمام کارهای فنی رصدخانه سؤال‌هایی بکند؛ اگر چه دقت می‌کرد تا کوچکترین ردپایی از سمت و هدف تحقیقاتش برای او روشن نشود.

اینک برای هر یک از کارمندان پرونده کوچکی تشکیل داده بود. اگر چه قبل از آمدن به رصدخانه اطلاعات اصلی را در اختیارش گذاشته بودند، اما هنوز نتوانسته بود به نتیجه‌ای برسد. برای بیشتر افراد فقط یک صفحه کاغذ کافی بود، ولی برای بعضی از آنها چندین صفحه گزارش با خط رمز تهیه کرده بود. حقایقی را که نسبت به آنها اطمینان داشت با جوهر نوشته بود، و برای مسائل مشکوک یا حدسی از مداد استفاده کرده بود تا بتوان در صورت لزوم آنها را پاک و اصلاح کرد. برخی از این حدسیات بسیار تند بود و گاهی سدلر از این بابت از خود خجالت می‌کشید. به عنوان مثال قبول نوشیدنی از شخصی که به دلیل داشتن یک معشوقه دائمی و پرخرج در شهر مرکزی، مظنون به گرفتن رشوه بود، کار مشکلی می‌نمود...

این مظنون به خصوص، یک مهندس از بخش ساختمان‌سازی بود. سدلر به زودی او را از اتهام رشوه خواری تبرئه کرد، زیرا مهندس همیشه با لحن تلخی از ولخرجیهای بی‌مورد معشوقه‌اش صحبت می‌کرد. او حتی به سدلر اخطار کرده بود که خودش را دچار دردسر مشابهی نکند.

سیستم بایگانی او به سه قسمت تقسیم می‌شد. بخش الف شامل حدود ده اسم بود که سدلر علی‌رغم وجود هر گونه مدرکی، به آنها بیش از سایرین مظنون بود. برخی تنها به این دلیل در این فهرست قرار داشتند که امکان ارسال اطلاعات را بیش از دیگران داشتند. وگنال یکی از آنان بود. سدلر مطمئن بود که او کاملاً بی‌گناه است، اما با این حال محض احتیاط او را در این فهرست نگه داشته بود.

تعدادی از آنها نیز به علت داشتن اقوامی در اتحادیه و یا انتقادات زیاد نسبت به سیاستهای زمین در این فهرست قرار داشتند. سدلر فکر نمی‌کرد که یک جاسوس حرفه‌ای با چنین رفتاری شک همه را برانگیزد. اما احتمال آمانتور و ناشی بودن جاسوس را نیز نادیده نمی‌گرفت، زیرا به هر حال این هم خطرناک بود. گزارشها و پرونده‌های جاسوسی جنگ دوم جهانی از همین دسته بودند و سدلر با دقت همه آنها را مطالعه کرده بود.

یکی دیگر از اسامی فهرست، جنکینز سرپرست انبارها بود. وی

مشکوک‌ترین فرد بود و تمامی کوشش سدلر برای گیر انداختن او ناموفق باقی مانده بود. جنکینز فردی گوشه‌گیر و تنها و از مزاحمت دیگران متنفر بود. او در میان سایر افراد چندان محبوبیتی نداشت. گرفتن هر قطعه یا دستگاه از او، تقریباً کاری غیرممکن بود. البته این یکی از مشخصه‌های کاری او و همقطاران او بود.

ویلر و جیمی سون، این دو دوست صمیمی که جو پایگاه را زنده و با نشاط نگه می‌داشتند نیز در این دسته قرار داشتند. سفر آن دو به مایرایمبریوم یک اکتشاف و سفر عادی محسوب می‌شد و تفاوتی با ماجراجوییهای قبلی در سطح ماه نداشت.

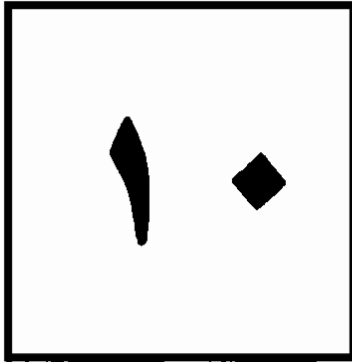
ویلر همواره با روحیه رهبری، همه چیز را هدایت می‌کرد. مشکل او - اگر بتوان آن را مشکل نامید - این بود که انرژی‌اش بیش از حد معمول و علایقش بیش از حد زیاد بودند. هنوز سی سال هم نداشت؛ شاید یک روز مسئولیتها و تجربه و گذر سن او را آرام و موقر می‌کرد، اما تاکنون هیچ یک از این دو عامل کاری صورت نداده بود. مسلماً نمی‌توان او را قربانی کمبود امکانات دانست و او را پسر بچه‌ای تلقی کرد که همچنان در سطح کالج باقی مانده بود، زیرا از ذهنی هوشیار و استعدادی فراوان برخوردار بود و هیچ گاه کار احمقانه‌ای انجام نمی‌داد. گرچه خیلی‌ها به علت شوخیهای عملی‌اش، از او دلخور بوده و یا خوششان نمی‌آمد، ولی با این حال هیچ کس با او دشمنی واقعی نداشت. او در مسائل سیاسی و اداری رصدخانه دخالت می‌کرد و همواره در رفتارش صادق و رک بود. انسان همواره می‌توانست فکرش را بخواند و معمولاً نیازی به پرسیدن سؤال از او نبود، زیرا خودش قبلاً همه چیز را می‌گفت.

شخصیت جیمی سون کاملاً متفاوت بود و همین تضاد خصوصیات فردی باعث نزدیکی این دو نفر شده بود. او دو سالی از ویلر بزرگتر بود و نفوذ زیادی در یار جوانش داشت. البته سدلر به این امر مشکوک بود زیرا حضور جیمی سون تفاوتی در رفتار دوستش پدید نمی‌آورد. این را به وگنال هم گفته بود. وگنال کمی فکر کرده و جواب داده بود "بله. اما فکرش را بکن اگر

جیمی سون مراقبش نبود، ویلر چقدر می‌توانست بدتر از این باشد!"
 مسلماً جیمی سون فردی متین و شناختش بسیار مشکلتر بود. او به زیرکی
 ویلر نبود و احتمالاً هیچ‌گاه کشف مهمی را ارائه نمی‌کرد. اما مردی قابل
 اطمینان و پرکار و مهم برای انجام کارهای اساسی بعد از ارائه کشف یک
 پدیده علمی تازه بود.

بله، از لحاظ علمی کاملاً قابل اطمینان بود. اما از بعد سیاسی، مسئله
 فرق می‌کرد. سدلر کوشیده بود تا رابطه دوستانه و خوبی با او برقرار کند و
 از او حرف بکشد، اما تاکنون موفقیت زیادی به دست نیاورده بود. به نظر
 می‌رسید که جیمی سون فقط به کارش و نقاشی از منظره‌های ماه علاقه دارد
 و آنها را بر مسائل سیاسی ترجیح می‌دهد. او توانسته بود یک نمایشگاه
 نقاشی و هنری در رصدخانه برپا کند. هر گاه فرصتی پیدا می‌کرد سه پایه
 نقاشی و رنگ مخصوصش را که از روغنهای بخار شده تحت فشار کم
 درست شده بود برداشته، با لباس فضایی بیرون می‌رفت و به نقاشی
 می‌پرداخت. مدت‌ها طول کشیده بود تا با آزمایشهای متعدد رنگیزه‌هایی را
 یافته بود که در خلأ قابل استفاده بودند و سدلر فکر می‌کرد نتیجه حاصله،
 ارزش این همه تلاش را نداشته است. فکر می‌کرد که با توجه به میزان
 اطلاعاتش از هنر، جیمی سون به جای استعداد هنری، پشتکار خوبی دارد.
 ویلر هم در این زمینه با او موافق بود و می‌گفت "بچه‌ها می‌گویند که
 نقاشیهای جیمی سون بعد از مدتی در انسان اثر می‌کند. اما من شخصاً فکر
 می‌کنم که برای یک هنرمند هیچ سرنوشتی نمی‌تواند وحشتناکتر از این باشد."
 فهرست ب شامل اسامی تمامی کسانی در رصدخانه می‌شد که استعداد
 کافی برای جاسوس شدن را داشتند. این فهرست بسیار درازی بود. او گه
 گاه آن را مرور می‌کرد و عده‌ای را به فهرست الف یا فهرست پ که به دور
 از هر گونه اتهامی بودند، منتقل می‌کرد. گاهی که در اتاق کوچکش نشسته و
 کاغذها را بررسی می‌نمود، سعی می‌کرد خودش را جای دیگران بگذارد.
 می‌اندیشید که مشغول بازی سخت و ظریفی شده است، زیرا نه قانون خاصی
 وجود داشت و نه بازیکنان آن شناخته شده بودند. این بازی، سریع و مرگبار

بود، حرکات با سرعت سرسام آوری انجام می‌گرفت و احتمالاً آینده بشریت به همین بازی وابسته بود.



صدایی که از بلندگو آمد بسیار عمیق، صاف و محترمانه بود. امواج برای چندین دقیقه از میان ابرهای زهره و از مسافت دویست میلیون کیلومتری گذشته، به زمین رسیده و دوباره از آن جا رله شده، به ماه رسیده بودند. اما حتی بعد از این سفر طولانی، باز هم کاملاً واضح بود و هیچ گونه اختلال یا تضعیفی در آن دیده نمی شد.

"وضعیت در این جا نسبت به گزارش قبلی من سخت تر شده است. هیچ یک از مقامات رسمی چیزی اظهار نمی دارند ولی روزنامه ها و رادیو اصلاً ساکت نمی مانند. امروز صبح از هسپروس^(۱) به این جا پرواز کردم و همین اقامت سه ساعته برای جمع بندی آرای مردم کافی بوده است.

من باید حقیقت را بگویم، حتی اگر مردم ما ناراحت شوند. زمین در این جا احترام و محبوبیت زیادی ندارد. در این جا عبارت «سگ قلاده به گردن»

زیاد شنیده می‌شود. البته آنها متوجه کمبودهای موجود شما در امر تدارکات هستند، اما همه احساس می‌کنند با آن که سیارات با کمبود مواد اساسی روبرو هستند، زمین در حال اسراف و به هدر دادن امکاناتش برای داشتن یک زندگی لوکس است. مثالی برای شما می‌زنم. دیروز به ما خبر دادند که در پایگاه عطارد به علت خرابی دستگاه تنظیم دما در یکی از گنبدها، پنج نفر به وسیله مواد مذاب کشته شده‌اند. اگر سازنده دستگاه دچار کمبود تیتانیوم نشده بود، چنین اتفاقی روی نمی‌داد.

البته از انصاف به دور است که زمین را به خاطر این مسئله سرزنش کنیم. ولی متأسفانه همین هفته پیش بود که زمین بار دیگر از سهمیه تیتانیوم کاست و گروه‌های ذینفع این جا هم تمام سعی‌شان را می‌کنند که عموم مردم این مسئله را فراموش نکنند. نمی‌توانم دقیقتر از این صحبت کنم و الاً خط ارتباطی را قطع خواهند کرد، اما خودتان خواهید فهمید که منظور من چه کسی است.

فکر نمی‌کنم که وضعیت کنونی بدتر از این بشود، مگر آن که عوامل دیگری وارد صحنه شوند. ولی فرض کنید - لطفاً توجه کنید که من تنها یک فرضیه را پیش کشیده‌ام و نه بیشتر - که زمین مشغول کشف مناطق و معادن جدید فلزات سنگین باشد. مثلاً در اعماق دست نخورده اقیانوسها و یا با وجود شکستهای قبلی، بر روی ماه.

اگر چنین اتفاقی روی دهد و زمین تلاش کند که این اکتشاف را مخفی نگاه دارد، نتایج جدّی در پی خواهد داشت. گفتن این که زمین تنها از حق خود استفاده می‌کند خیلی ساده است. ولی زمانی که شما بر روی مشتری با فشار هزار اتمسفر زندگی و مبارزه می‌کنید و یا سعی می‌کنید که ماه‌های یخ‌زده زحل را ذوب کنید، دیگر بحثهای حقوقی خریداری نخواهد داشت. فراموش نکنید شما که در حال لذت بردن از هوای بهاری یا تابستان آرامش بخش هستید واقعاً خوش شانس هستید که هوای اطرافتان در حال یخ زدن و یا صخره در حال ذوب شدن نیست...

اگر چنان اتفاقی روی دهد، اتحادیه چه خواهد کرد؟ حتی اگر جواب را

هم می دانستم اجازه نداشتم که بگویم. فقط می توانم چند حدس بزنم. صحبت درباره جنگ به شیوه های قدیمی درست به نظر نمی آید. هر دو طرف می توانند خسارتهای سنگین به یکدیگر وارد کنند، ولی هرگونه زور آزمایی لزوماً به یک نتیجه قطعی منجر نخواهد شد. زمین دارای منابع زیاد است هر چند که این منابع به شکل مخاطره آمیزی در یک جا متمرکز شده اند. اما در عین حال مالک بیشتر سفینه های فضایی موجود در منظومه شمسی نیز هست. نقطه قوت اتحادیه در پراکندگی آن نهفته است. زمین چگونه می تواند همزمان بر علیه نیم دوجین سیاره و قمر بجنگد، ولو این که تجهیزات لازم را هم در اختیار داشته باشد؟ اما در این صورت هم مشکل تدارکات غیر قابل حل است.

اگر خدای نخواستہ جنگی شروع شود ما شاهد حملات ناگهانی سفینه های کاملاً مجهز به نقاط مهم و حساس و سپس فرار آنها به فضا خواهیم بود. هرگونه بحثی راجع به هجومهای بین سیاره ای کاملاً تخیلی است. مسلماً زمین قصد تصرف کرات دیگر را ندارد. اتحادیه هم اگر بخواهد تصمیماتش را به زمین تحمیل کند، نمی تواند از این شیوه بهره ببرد زیرا از نفرات و سفینه های مناسب و کافی برای یک حمله همه جانبه برخوردار نیست. فکر می کنم چیزی شبیه یک دوئل روی دهد، کجا و چگونه؟ نمی دانم. ولی هر یک از دو طرف سعی می کند که طرف مقابل را مقهور قدرت خود کند. ولی من به کسانی که به یک جنگ محدود و جوانمردانه می اندیشند اخطار می کنم که جنگها به ندرت محدود بوده و هرگز جوانمردانه نبوده اند. خدا حافظ زمین. من رُدریک بینون^(۱) هستم و از زهره با شما صحبت می کنم."

یک نفر دست دراز کرد و رادیو را خاموش نمود. ابتدا هیچ کس نبود که نخواهد این بحث اجتناب ناپذیر را آغاز کند. سپس جانسن از بخش برق با تحسین گفت: "باید اعتراف کرد که این بینون خیلی جگر دارد؟ چیزی را

نگفته نگذاشت. تعجب می‌کنم که چطور به او اجازه ارسال و پخش این گزارش را داده‌اند."

مایز اضافه کرد: "من فکر می‌کنم که حرفهای خوبی زد." سرپرست بخش کامپیوتر به آرامی و شمرده صحبت می‌کرد، درست به عکس سرعت سرسام آور ماشینهایش به هنگام کار.

شخصی با لحنی حاکی از بدگمانی پرسید: "تو هوادار کدام طرف هستی؟"

- من یک صلح طلب بی طرف هستم.

- ولی زمین به تو حقوق می‌دهد. اگر اتفاقی بیفتد، هوادار کدام طرف خواهی بود؟ به چه کسی کمک خواهی کرد؟

- خوب این بستگی به شرایط خواهد داشت. دوست دارم که از زمین حمایت کنم. ولی حق دارم که هر طور مایلم تصمیم بگیرم. هر کس که بگوید: "فقط سیاره خودم، چه درست و چه غلط"، یک احمق است. اگر حق با زمین باشد از آن حمایت خواهم کرد و اگر وضعیت مشخص نباشد، ترجیح می‌دهم روی مرز بایستم. اگر مطمئن شوم که اهداف زمین کاملاً غلط است از آن حمایت نخواهم کرد.

سکوتی طولانی بر محیط حاکم شد. همه مشغول بررسی این موضوع بودند. سدلر در طی گفتگو، به خوبی مایز را تحت نظر گرفته بود و تماشا می‌کرد. می‌دانست که همه به قدرت منطق و صداقت مایز احترام می‌گذارند. مردی که بر ضد زمین فعالیت کند نمی‌تواند به این رو راستی و صداقت صحبت کند. سدلر اندیشید که اگر مایز می‌دانست یکی از حاضران جلسه یک ضد جاسوس است، آیا باز هم همین حرفها را می‌زد؟ فکر نمی‌کرد که مایز حتی یک کلمه را هم تغییر می‌دهد.

سر مهندس طبق معمول سعی کرد تا آتش را بخواباند و گفت: «ولی بیهوده است. مسئله اصلاً حق و باطل نیست. هر چه که روی ماه و زمین پیدا شود مال ماست و ما هر چه بخواهیم می‌توانیم با آن بکنیم.»

- البته. ولی فراموش نکن همان طور که بینون گفت ما سهمیه آنها را

کاهش داده‌ایم. اتحادیه برای تمام برنامه‌هایش متکی به این عناصر است. شاید تغییر سهمیه آنها به دلیل کمبودهای خودمان قابل توجیه باشد ولی فرض کنید که ما این مواد را داریم و آن را مانند تیغی بالای سر آنها نگاه داشته‌ایم تا از آنها باج خواهی کنیم.

- آخر چرا باید چنین کاری بکنیم؟

جیمی سون به طور غیر منتظره جواب داد: "ترس. سیاستمداران ما از اتحادیه ترسیده‌اند، زیرا از هم اکنون می‌دانند که آنها دارای مغزهای بهتر و بیشتری هستند و شاید یک روز قدرشان هم از ما زیادتر شود در آن صورت زمین سیاره‌ای درجه دو حساب خواهد شد."

پیش از آن که کسی بتواند جواب او را بدهد، ژوکوف^(۱) از قسمت آزمایشگاه الکترونیک مسئله جدیدی را پیش کشید.

او گفت: "من داشتم راجع به این گزارش رادیویی فکر می‌کردم. می‌دانیم که بینون مرد بسیار صادقی است، ولی با تمام این حرفها او از زهره و با اجازه آنها این گزارش را فرستاده است. فکر می‌کنم که مسائل بیشتری در عمق صحبتش وجود داشت و نباید روی ظاهر گزارش قضاوت کرد."
- منظورت چیست؟

- شاید او ناآگاهانه تبلیغات آنها را بیان می‌کرد. شاید آنها وضع را طوری از بیش آماده کرده بودند تا ناخودآگاه چیزهایی را بگویند که آنها می‌خواهند. به عنوان مثال آن صحبتها راجع به حمله. شاید قصد ترساندن ما را داشته‌اند.

- ایده جالبی است. سدلر، نظر تو چیست؟ تو آخرین نفری هستی که از زمین آمده‌ای.

این حمله ناگهانی باعث گیجی سدلر شد ولی به سرعت آن را دفع کرد و گفت: "فکر نمی‌کنم زمین به این راحتی به وحشت بیفتد. ولی نکته‌ای که نظر مرا جلب کرد اشاره او به احتمال وجود مواد جدید روی ماه بود. به نظر

می‌رسد که شایعات خیلی زود پخش شده‌اند."

این حرکتی حساب شده از طرف سدلر بود، گرچه بی‌احتیاطی بود، زیرا کسی در رصدخانه نبود که چیزی راجع به این دو موضوع نداند: یکی اینکه ویلر و جیمی سون در منطقه مایرایمبریوم با یک پروژه دولتی غیرعادی روبرو شده بودند و دیگر اینکه به آنها دستور داده شده بود تا راجع به آن چیزی نگویند. سدلر بیشتر مایل بود تا واکنش این دو نفر را ببیند.

جیمی سون قیافه‌ی حق به جانب و معصومی به خود گرفت، اما ویلر بدون تأمل به طرف طعمه رفت و به دام افتاد و گفت: «غیر از این چه انتظاری داشتید؟ نصف ماه آن سفینه‌ها را که در مایر فرود آمده‌اند، دیده‌اند. باید صدها کارگر متخصص به این جا آمده باشند. امکان ندارد که همه آنها از زمین آمده باشند. آنها حتماً به شهر مرکزی هم می‌روند و در آن جا بعد از خوردن چند مشروب، چیزهایی را به دوست دخترشان خواهند گفت."

سدلر اندیشید که متأسفانه این حرف صحیح است و چه دردسرهایی که این حرف زدنها برای سیستمهای امنیتی به وجود نمی‌آورد.

ویلر ادامه داد: "با این حال نظر من نسبت به اوضاع و احوال روشن است. آنها هر کار که بخواهند می‌توانند انجام دهند، به شرط آن که مزاحم من نشوند. وقتی از بیرون به آن پروژه نگاه بکنی چیزی نمی‌فهمی جز این که هزینه سنگینی بر مالیات دهندگان بینوا تحمیل شده است."

صدای عصبی یک سرفه از مردی کوچک و آرام از بخش تجهیزات فنی شنیده شد. سدلر آن روز صبح حدود دو ساعت کسالت‌آور را در آنجا گذرانده بود. او تلسکوپهای اشعه کیهانی، مغناطیس سنج‌ها، زلزله‌نگارها، ساعت‌های رزونانس مولکولی، و باتری دستگانهایی را که با چنان سرعتی اطلاعات را ثبت می‌کردند که هیچ‌کس قادر به تجزیه و تحلیل آنها نبود، دیده و بررسی کرده بود.

- راجع به این که مزاحم کار تو خواهند شد یا نه نمی‌دانم، اما با من که خیلی بد تا کرده‌اند.

تقریباً همه با هم پرسیدند: "منظورت چیست؟"

- نیم ساعت پیش قدرت میدان مغناطیسی را اندازه می‌گرفتم. معمولاً به غیر از مواقع توفانی،^(۱) که آن هم از قبل قابل پیش‌بینی است، میزان میدان در این جا ثابت است. ولی الان اتفاق عجیبی در حال روی دادن است. میدان پیوسته بالا و پایین می‌رود. البته زیاد نیست، فقط چند میکروگوس- و من مطمئن هستم که این یک میدان مصنوعی است. من همه دستگاههای رصدخانه را کنترل کردم و همه قسم خوردند که به آهن‌رباها دست نزده‌اند. فکر می‌کنم دوستان مرموزمان در مایر مسئول این امر باشند. بعد برای احتیاط نگاهی هم به دستگاهی دیگر انداختم. ابتدا چیزی پیدا نکردم تا این که به لرزه نگار رسیدم. می‌دانید، ما یک لرزه نگار از راه دور در دیواره جنوبی دهانه داریم، و این دستگاه ضربه‌های شدیدی را از آن قسمت ثبت کرده بود. بعضی از آن سکتها شبیه انفجار بودند، من همیشه چنین چیزهایی را از سمت هایجنوس^(۲) و معدنها دریافت می‌کنم. ولی بعضی از لرزه‌ها کاملاً غیرعادی و به خصوص با پالسهای مغناطیسی هماهنگ و همزمان هستند. با در نظر گرفتن تأخیر زمانی ناشی از عبور امواج از سنگها، فاصله تا این جا کاملاً درست از آب در می‌آید. شک ندارم که منشأ این امواج همان محل پروژه تازه دولتی است.

جیمی سون گفت: "به این می‌گویند یک پژوهش جالب. اما چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟"

- تفسیرهای زیادی را می‌توان ارائه داد. ولی من می‌گویم که یک نفر در مایرایمبریوم میدان عظیم مغناطیسی ایجاد کرده است که هر پالس آن حدوداً یک ثانیه دوام می‌یابد.

- ماه لرزه‌ها چطور؟

- آنها فقط از عوارض جانبی میدان هستند. در این جا سنگهای مغناطیسی زیادی وجود دارد و من تصور می‌کنم که وقتی میدان ایجاد

۱- منظور توفان مغناطیسی است، نه توفان جوی. م.

۲- Hyginus

می‌شود، این سنگها به شدت تکان می‌خورند. شما احتمالاً حتی اگر در مرکز زلزله هم بایستید نمی‌توانید چیزی حس کنید، ولی لرزه نگارهای ما آن قدر حساس هستند که اگر یک سنگ آسمانی در فاصله بیست کیلومتری هم سقوط کند، فرودش را ثبت می‌کنند.

سدلر با علاقه زیاد به این بحثهای فنی گوش می‌داد. مسلماً با وجود این همه مغزهای متفکر، بعضی از آنها می‌توانستند حقیقت را حدس بزنند و البته دیگران هم با دلایل دیگری سعی می‌کردند با آنها مقابله کنند. این مهم نبود، مسئله‌ای که نظرش را جلب می‌کرد این بود که آیا شخصی در این جا، آگاهی و علاقه یا کنجکاوی خاصی از خود نشان می‌دهد؟

هیچ‌کس. و سدلر دوباره با سه احتمال روبرو بود: یا آقای ایکس خیلی زیرک و باهوش بود؛ یا آقای ایکس در این جا نبود و یا اصلاً آقای ایکس وجود خارجی نداشت...



نواختر دراکو در حال محو شدن بود و دیگر از همه خورشیدهای کهکشان روشنتر نمی نمود. با این حال هنوز روی زمین درخشنده تر از زهره بود. احتمالاً بشر باید هزاران سال دیگر انتظار می کشید تا دوباره چنین چیزی را ببیند. اگر چه در مقیاسهای بین ستاره ای، نواختر دراکو چندان از منظومه شمسی دور نبود، اما با این وجود قدر ظاهری اش در نقاط مختلف منظومه شمسی تقریباً یکسان بود. درخشندگی آن در زمینهای تفتیده عطارد و یخچالهای نیتروژنی سیاره پلوتو تفاوتی نداشت. هر چند که زودگذر بود، اما توانسته بود برای مدتی کوتاه ذهن بشر را از مشکلاتش دور کرده و به تفکر راجع به واقعتهای ابدی وا دارد.

اما این هم زیاد طول نکشید. نور شدید و بنفش رنگ بزرگترین نواختر مشاهده شده در تاریخ نژاد بشر، روی منظومه ای از هم گسیخته و سیاراتی تابیده بود که دیگر از مرحله تهدید گذشته و اکنون آماده نبرد می شدند. تدارکات بسیار پیشرفته تر از آنچه که مردم فکر می کردند، بود. نه زمین و

نه اتحادیه واقعیت را به مردمشان نمی گفتند. بشر در آزمایشگاههای سری، به سوی تخریب و انهدام ابزارهایی پیش می رفت که دستیابی به فضا را برایش میسر ساخته بود. اگر چه دو طرف متخاصم به تنهایی و استقلال کامل کار می کردند ولی از آن جاکه پایه تکنولوژیکی آنها یکسان بود، در نتیجه به سلاحهای مشابهی دست می یافتند.

ولی هر دو طرف دارای جاسوس و ضد جاسوس بودند و تقریباً از نوع سلاحهای ساخت طرف مقابل اطلاعاتی داشتند. ممکن بود که هر یک سلاحهای جدید و شگفت آوری را از آستین بیرون آورد و این می توانست نتیجه را تغییر دهد لیکن در مجموع هر دو طرف به خوبی حریف هم بودند.

وضعیت اتحادیه از یک لحاظ بسیار برتر بود. زیرا می توانست تمام فعالیتها، تحقیقات و آزمایشهایش را در اقیانوس و سیارکهای پراکنده و بدون ترس از افشا شدن، ادامه دهد. در مقابل اگر زمین حتی یک سفینه هم به فضا می فرستاد، پس از چند دقیقه اطلاعات مربوطه به زهره و مریخ هم می رسید.

عامل نامشخصی که هر دو طرف دچار آن بودند، میزان کارایی سیستم اطلاعاتی و جاسوسی اشان بود. اگر جنگی در این زمینه (جاسوسی) شروع می شد کاملاً غیر حرفه ای بود. یک سازمان امنیت، محتاج کار و تاریخی طولانی- ولو نه چندان افتخار آمیز- است. آموزش یک شبه جاسوسان ممکن نبود و اگر هم امکان پذیر بود، یافتن مأموری که ذاتاً روحیه یک جاسوس زیرک و مستعد را داشته باشد، کار آسانی نبود.

هیچ کس به خوبی سدلر از این امر آگاه نبود. گاهی می اندیشید آیا تمام همکاران ناشناسش که در منظومه شمسی پراکنده اند، همان قدر دچار یأس و درماندگی هستند. تنها یک مرد در بالای هرم قدرت می توانست همه صحنه- یا چیزی نزدیک به آن- را ببیند. او هرگز فکر نکرده بود که یک جاسوس باید این طور تنها کار کند. این واقعاً وحشتناک بود که حس کنید تنها هستید و نمی توانید به هیچ کس اطمینان کنید و حتی نمی توانید با کسی درد دل کنید. تا جایی که او می دانست، پس از رسیدن به ماه تاکنون با هیچ یک از اعضای سازمان امنیت مرکزی صحبت نکرده بود. تمام ارتباطاتش با

سازمان غیرمستقیم بود. گزارش روزانه، که در نظر هر خواننده‌ای شامل اعداد و ارقام حسابرسی از حسابهای رصدخانه بود، هر روز به وسیله مونوریل به شهر مرکزی ارسال می‌شد. او نمی‌دانست که پس از آن چه بر سر آن نوشته‌ها می‌آید. از همین طریق چند نامه هم دریافت کرده بود. البته در مواقع اضطراری می‌توانست از مدار تله پریتر نیز استفاده کند.

از هم اکنون به اولین ملاقاتش با یک رابط، که از هفته پیش برنامه‌ریزی شده بود، می‌اندیشید. فکر نمی‌کرد این دیدار ارزش کاری زیادی داشته باشد، اما می‌توانست به او روحیه بدهد.

سدلر چندان خودش را با ابعاد مختلف کاری قسمت‌های سرویس فنی و اداری درگیر نکرده بود. او از فاصله‌ای امن به قلب سوزان، به پیل اتمی کوچک رصدخانه که منبع اصلی تولید انرژی بود نگاه کرده بود. او آینه‌های بزرگ مولدهای خورشیدی را که صبورانه طلوع آفتاب را انتظار می‌کشیدند به چشم خود دیده بود. سالها بود که از آنها استفاده نشده بود، ولی حضور آنها برای مواقع خطر یا اضطرار لازم بود تا بتوانند مستقیماً منابع بی‌پایان خورشید را مهار کنند.

بیشتر از همه مزرعه رصدخانه او را شگفت‌زده و نظرش را جلب کرده بود. عجیب بود که در عصر معجزات علمی که همه چیز به طور مصنوعی و ترکیبی ساخته می‌شد، هنوز هم طبیعت ترفندهایی داشت که بشر قادر به شکست دادن آنها نبود. مزرعه یک بخش تکمیلی برای سیستم تهویه مطبوع بود و خصوصاً در طی روزهای طولانی ماه بالاترین بهره دهی را داشت. وقتی سدلر از آن جا دیدار می‌کرد، چراغهای فلورسنت به جای خورشید نور لازم را تهیه می‌کردند و فعلاً تا طلوع مجدد خورشید و سرک کشیدن آن از پشت دیواره غربی پلاتو، کرکره‌های فلزی روی پنجره‌های عظیم مزرعه را پوشانده بود.

انگار که روی زمین و در داخل یک گلخانه درجه یک ایستاده است. هوا با سرعتی اندک از میان گیاهان عبور می‌کرد، دی‌اکسیدکربن را می‌داد و اکسیژن تازه و لطیفی را می‌گرفت که شیمیدانها هرگز قادر به بازسازی

چیزی حتی شبیه به آن نیز نبودند.

در آن جا سیبی کوچک، اما رسیده را به او داده بودند که تمام اتمهایش از خورد ماه بدست آمده بود. او آن را به اتاقش برده بود تا در تنهایی از خوردن آن لذت ببرد. او دیگر از این که از ورود همه به باغ جلوگیری می‌کردند، و تنها باغبانها حق ورود به آن را داشتند، تعجب نمی‌کرد. اگر هر رهگذری اجازه داشت که از میان راهروهای سرسبز آن جا بگذرد، به زودی تمام درختان از میوه تهی می‌شدند.

نقطهٔ مقابل مزرعه؛ بخش مخابرات بود. این جا رصدخانه را به زمین، سایر مناطق ماه و در صورت لزوم با باقی سیارات مرتبط می‌ساخت. این جا آشکارترین و مهمترین نقطهٔ خطر بود. مأموران امنیتی تمام پیغامهای رسیده و یا مخابره شده از آن جا و همین طور تمام کارکنان این بخش را بارها و بارها مورد رسیدگی قرار داده بودند. دو نفر از افراد، بی‌هیچ دلیلی از آن جا به مشاغلی که کمتر حساس بودند، منتقل شده بودند. افزون بر آن، یک دوربین تلسکوپی از فاصله سی کیلومتری هر دقیقه یک عکس از آنتن بزرگ فرستنده که برای ارتباطات راه دور رصدخانه استفاده می‌شد، بر می‌داشت. اگر آنتن برای فقط چند لحظهٔ متمادی به سمت غیر مجاز نشانه می‌رفت، بلافاصله مسئله کشف می‌شد. البته سدلر از این موضوع اخیر بی‌خبر بود.

بدون استثنا، همهٔ ستاره‌شناسان با کمال میل حاضر به صحبت راجع به فعالیتها و توضیح دستگاههایشان بودند. اگر برخی سؤالیهای سدلر شگفت‌آور نیز می‌نمود، باز هیچ علامتی از خود بروز نمی‌دادند. او نیز همواره سعی می‌کرد تا پایش را فراتر از نقشش نگذارد. شیوهٔ مورد استفاده او رابطهٔ صادقانه و مردانه بود. مثلاً می‌گفت: «البته می‌دانم که این کار من نیست ولی من واقعاً به ستاره‌شناسی علاقه‌مند شده‌ام و دوست دارم تا وقتی در ماه هستم نهایت استفاده را بکنم و چیزهایی یاد بگیرم. البته اگر الان مشغول هستید و کار دارید...»

این فن همیشه مثل یک افسون کارگر می‌افتاد. معمولاً و گنگال مقدمات کار را آماده و مسیر را برایش هموار می‌ساخت. در ابتدا دبیر چنان به او کمک

می‌کرد که سدلر اندیشید آیا او سعی می‌کند که از خودش محافظت کند؟ ولی تحقیق بیشتر نشان داد که وگنال واقعاً این‌گونه است. او یکی از کسانی بود که مایل بود با همه رابطه خوب و مناسبی داشته باشد. سدلر اندیشید که برای وگنال کار با شخصی مثل پروفیسور مک‌لورین باید واقعاً مشکل باشد.

طبیعتاً قلب رصدخانه تلسکوپ هزار سانتیمتری بود. یعنی بزرگترین تلسکوپ ساخت بشر. تلسکوپ در فاصله‌ی نه چندان دوری از منطقه مسکونی و بر فراز تلی کوچک قرار داشت و بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد. آن استوانه‌ی عظیم توسط یک ساختمان شبکه‌ای احاطه شده بود که حرکت عمودی آن را کنترل می‌کرد. کل ساختمان می‌توانست روی ریلی حلقوی به گرد خود بچرخد.

همان‌طور که آنها در داخل نزدیکترین گنبد رصدخانه پای تلسکوپ ایستاده بودند، مولتون توضیح داد: "این اصلاً شباهتی به تلسکوپهای روی زمین ندارد. مثلاً لوله را در نظر بگیرید. به گونه‌ای ساخته شده که ما حتی در حین روز هم می‌توانیم به کارمان ادامه دهیم. بدون این لوله، نور منعکس شده از ساختمان، می‌توانست به سمت آینه هدایت شود. این می‌توانست تمام رصدها را خراب کند زیرا گرمای حاصل به آینه صدمه می‌زد. بعد ساعتها طول می‌کشید تا بتوان کار را از سر گرفت. تلسکوپهای بازتابی بزرگی روی زمین دچار این مشکلات نیستند. آنها را فقط در طول شب مورد استفاده قرار می‌دهند البته منظورم همان تعداد محدودی است که هنوز هم مشغول کار هستند."

سدلر گفت: «من نمی‌دانستم که هنوز هم رصدخانه‌هایی بر روی زمین به کار ادامه می‌دهند!»

- او، هنوز چند تایی باقی مانده‌اند. البته اکثراً به صورت مراکز آموزشی در آمده‌اند. ستاره‌شناسی واقعی در آن اتمسفر غلیظ و کدر غیرممکن است. مثلاً به کار من توجه کنید. طیف‌نمایی فرا بنفش - اتمسفر زمین کاملاً در مقابل این طول موجها مقاوم و کدر است. تا زمان آمدن به فضا هیچ‌کس آنها را ندیده بود. بعضی وقتها از خود می‌پرسم که اصلاً ستاره‌شناسی چطور و

چگونه روی زمین شروع شده است؟"

سدلر متفکرانه گفت: "شیوه نصب تلسکوپ خیلی عجیب به نظر می‌رسد.

بیشتر شبیه یک توپ است تا یک تلسکوپ."

- دقیقاً همین‌طور است. زحمت نصب آن را به صورت استوایی به خود نداده‌اند. در این جا یک کامپیوتر خودکار وجود دارد که آن را روی ستاره مورد نظر ما ثابت نگه می‌دارد. حالا برویم پایین تا چگونگی کار را به شما نشان دهم.

آزمایشگاه مولتون مجموعه‌ای جالب از دستگاههای نیمه سوار شده‌ای بود که سدلر تقریباً هیچ کدام را نمی‌شناخت. وقتی او به این مسئله اشاره کرد، به نظرش رسید که راهنمایش از این تعارف لذت برد.

- لازم نیست خجالت بکشید. اغلب این دستگاهها را خودمان در این جا طراحی کرده و ساخته‌ایم؛ همیشه سعی می‌کنیم تا در کارمان پیشرفت کنیم. ولی به طور کلی نحوه کار به این صورت است. نور مستقیماً از آینه- که حالا دقیقاً زیر آن ایستاده‌ایم- و به وسیله آن لوله به این جا هدایت می‌شود. الان نمی‌توانم کار آن را برای شما نمایش دهم، زیرا شخص دیگری مشغول گرفتن عکس است و تا یک ساعت دیگر نوبت من نمی‌شود. می‌توانیم به وسیله این میز کنترل از راه دور، دستگاه را روی هر قسمت از آسمان که انتخاب کرده‌ایم تنظیم و قفل کنیم. بعد فقط باید نور را به وسیله این طیف نماها تجزیه کنیم. شما نمی‌توانید چیز زیادی ببینید. وقتی دستگاه مشغول کار است، سیستم نوری باید کاملاً بسته بماند، زیرا همان‌طور که قبلاً گفتم حتی یک ذره هوا می‌تواند راه پرتوهای فرا بنفش را مسدود کند.

ناگهان فکری به ذهن سدلر خطور کرد. او در حالی که به کابلهای تو در تو و باتریهای شمارشگر الکترونیکی و اطلس خطوط طیفی نگاه می‌کرد پرسید: "می‌خواهم بدانم آیا هرگز از درون آن تلسکوپ به بیرون نگاه کرده‌اید؟"

مولتون لبخندی زد و گفت: "هرگز. کار سختی نیست، ولی کاملاً بیهوده است. در حقیقت تمامی این تلسکوپها یک جور دوربین عکاسی عظیم

هستند. آخر برای چه باید از درون یک دوربین عکاسی به بیرون نگاه کرد؟
 با این حال تلسکوپهایی در رصدخانه وجود داشت که فرد می‌توانست بدون مشکل با آنها بیرون را نگاه کند. بعضی از دستگاههای کوچکتر مجهز به دوربینهای تلویزیونی بودند و برای جستجوی سیارکها یا ستاره‌های دنباله‌دار که محل دقیقشان شناخته شده نبود، به کار می‌رفتند. سدلر یکی دوبار یکی از این دستگاهها را قرض گرفته بود تا پهنه آسمان را تماشا کند. او می‌توانست شماره‌ای را روی صفحه کنترل از راه دور انتخاب کرده، سپس از دوربین نگاه کند و شکارش را ببیند. پس از مدتی او شیوه استفاده از تقویم نجومی را یاد گرفت و وقتی برای نخستین بار مختصات مریخ را به دستگاه داد و مریخ را درست در وسط صفحه دید، غرق لذت شد.

او با احساس تمام به قرص زرد و سبز رنگی که صفحه تصویر را پر کرده بود، خیره شد. یکی از عرفچه‌های قطبی اندکی متمایل به سمت خورشید بود. اکنون آغاز بهار بود و دشتهای عظیم و یخزده با پایان زمستان سخت و آهنین، آرام آرام آب می‌شدند. این سیاره از دور بسیار زیبا بود ولی ایجاد یک تمدن بر روی آن کار سختی بود. بیهوده نبود که فرزندان سر سختش در مقابل زمین بی‌صبری می‌کردند.

تصویر سیاره به طور خارق‌العاده‌ای واضح و روشن بود. کوچکترین بی‌ثباتی یا لرزشی در میدان دید وجود نداشت. سدلر که قبلاً یک بار از روی زمین به مریخ نگاه کرد بود می‌توانست درک کند که ستاره‌شناسی پس از رهایی از یوغ اتمسفر زمین، به چه آزادی شیرینی دست یافته است. رصد کنندگان زمینی برای دهه‌های طولانی و با دستگاههایی عظیمتر از این، مریخ را مطالعه کرده بودند ولی او می‌توانست در مدت چند ساعت چیزهایی را ببیند و درک کند که قبلاً محتاج یک عمر وقت و پشتکار بود. فاصله او تا مریخ چندان تغییر نکرده بود. در حقیقت فاصله آن سیاره تا زمین هم اکنون به مقدار قابل توجهی رسیده بود. اما هوایی وجود نداشت که تصویر را لرزان و مه‌آلود کند.

وقتی به اندازه کافی به مریخ نگاه کرد، به دنبال زحل گشت. زیبایی

خارق‌العاده آن او را مبهوت کرد. باور نمی‌کرد که این، ساخته طبیعت باشد و نه یک اثر هنری. کرهٔ عظیم زرد رنگ، که در قطبین کمی کشیده و پهن به نظر می‌رسید، در مرکز حلقه‌های زیبای خود شناور بود. حتی از فاصلهٔ دو هزار میلیون کیلومتری نیز حلقه‌های کم رنگ و سایهٔ آشفتگیهای جوئی به خوبی نمایان بود. سدلر می‌توانست در ماورای آن حلقه‌های هم مرکز دست کم هفت تا از اقمار این ستاره را ببیند.

اگر چه او می‌دانست که چشمان فرزند و سریع دوربین تلویزیونی قادر به رقابت با لوحه‌های صبور عکاسی نیستند ولی برای مدتی سحابی‌ها و خوشه‌های ستاره‌ای دور دست را تماشا کرد. به آهستگی طول راه شیرینی را واریسی کرده و هر گاه تودهٔ زیبایی از ستارگان یا ابرهای درخشان روی صفحه ظاهر می‌شدند، مدتی به آنها خیره می‌شد. سدلر پس از مدتی احساس کرد که مست و بی‌قرار شکوه بی‌پایان آسمان شده است؛ باید چیزی می‌یافت تا او را به دنیای واقعی انسانها بازگرداند. بنابراین تلسکوپ را به سمت زمین برگرداند.

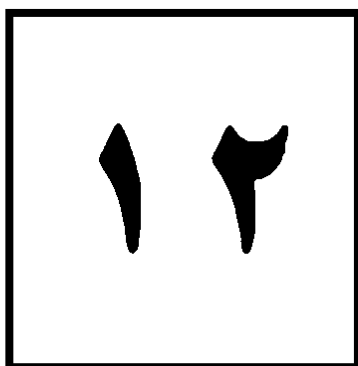
زمین آنچنان بزرگ بود که حتی با حداقل بزرگنمایی تنها بخشی از آن روی صحنه نمایش ظاهر می‌شد. هلال بزرگ به سرعت کوچک می‌شد، ولی حتی قسمت تاریک کره نیز جالب بود. آن پایین و در دل شب نقاط نورانی وجود داشت که نمایانگر شهرها بود، و آن پایین ژانت خوابیده بود و شاید خواب او را می‌دید. دست کم مطمئن بود که همسرش نامه را دریافت کرده؛ پاسخ پر از ابهام اما محتاطانه همسرش باعث اطمینان خاطر او شده بود، گر چه تنهایی و غم نگفته او قلبش را به درد آورده بود. آیا او اشتباه نکرده بود؟ گاهی به خاطر رسمی بودن احتیاط آمیزشان در یک سال اول ازدواج، خود را سرزنش می‌کرد. آنها نیز مانند سایر زوجها مدتی منتظر شده بودند تا توانایی‌هایشان به عنوان پدر و مادر سنجیده شود و سپس دارای فرزندی شده بودند. در این دوران بچه‌دار شدن تا چندین سال پس از ازدواج مرسوم نبود. زود بچه‌دار شدن نشانهٔ بی‌مسئولیتی و بی‌فرهنگی محسوب می‌شد.

هر دو آنها مایل بودند که خانواده‌ای داشته باشند و چون همه چیز از قبل

قابل برنامه‌ریزی بود، آنها از یک پسر شروع کرده بودند. بعد، این مأموریت به سدلر ابلاغ شده و او برای نخستین بار به وخامت وضعیت بین ستاره‌ای پی برده بود. او قصد نداشت جانانان پیترا را به آینده‌ای مجهول وارد کند.

در زمانهای قدیم کمتر کسی بر این اساس عمل می‌کرد. در حقیقت احتمال منقرض شدن انسانها، اغلب باعث می‌شد که آنها به دنبال تنها راه دستیابی ممکن به زندگی ابدی بگردند. ولی دنیا برای دوستان سال در صلح زندگی کرده بود و اگر جنگی آغاز می‌شد، الگوی پیچیده و شکننده حیات در زمین پاره و نابود می‌شد. در آن صورت یک زن و بچه کوچک شانس زیادی برای ادامه زندگی نداشتند.

شاید بیش از حد احساساتی شده و عنان قدرت داوری و تفکرش را به دست ترس سپرده بود. اگر ژانت هم همه این حقایق را می‌دانست، باز هم تأمل نمی‌کرد و این خطر را می‌پذیرفت. با این که او قادر نبود آزادانه همه چیز را به همسرش بگوید، ولی حاضر نبود از این موقعیت سوءاستفاده کند. دیگر برای پشیمانی دیر شده بود. هرچه را که او دوست داشت در آن کره خوابزده بود و مغاک سرد و خالی فضا آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد. گردش فکر او کامل شده بود. او از ستارگان و از میان برهوت کیهان به دنیای بشر سفر کرده و سرانجام به واحه پرت و منزوی روح انسان رسیده بود.



مردی که کت و شلوار آبی رنگ پوشیده بود گفت: "من فکر نمی‌کنم کسی به شما مظنون شده باشد، ولی ملاقات مخفیانه در شهر مرکزی کار بسیار سختی است. مردم زیادی این جا هستند و همه همدیگر را می‌شناسند. نمی‌دانید که پیدا کردن جای خلوت و بی مزاحم چقدر مشکل است." سدلر پاسخ داد: "فکر نمی‌کنید آمدن من به این جا عجیب به نظر می‌رسد؟"

- نه. بیشتر دیدار کنندگان اگر بتوانند، به این جا می‌آیند. این مثل رفتن به آبشار نیاگارا است. هیچ کس نمی‌خواهد دیدن چنین چیزی را از دست بدهد. نمی‌توان آنها را سرزنش کرد، مگر نه؟

سدلر قبول کرد. در این جا چشم‌اندازهایی وجود داشت که حتماً به دیدنش می‌ارزید و نیازی هم به تبلیغ کردن نداشت. هنوز هم هراس آمدن به این بالکن از بین نرفته بود؛ او می‌دانست که بسیاری توان فیزیکی لازم برای رسیدن به این نقطه را ندارند.

او بر فراز هیچ یا عدم و در داخل یک استوانه شفاف ایستاده بود که از لبه دره بسیار گودی بیرون زده بود. سکوی باریک فلزی زیر پا و یک نرده باریک تنها چیزهایی بودند که امنیت او را حفظ می کردند. هنوز دستهایش محکم به آن نرده باریک، قفل شده، باقی مانده بود.

شکاف هایجنوس^(۱) یکی از بزرگترین عجایب ماه محسوب می شد. طول آن بیش از سیصد کیلومتر و پهنای آن در بعضی نقاط به پنج کیلومتر می رسید. این در حقیقت یک دره نبود، بلکه حاصل از به هم پیوستن یک رشته دهانه های نزدیک به هم بود که مثل دو بازو از یک دیواره بزرگ مرکزی منشعب شده بودند. از همین راه بشر توانسته بود به گنجینه های درونی ماه دست یابد.

اکنون سدلر می توانست بدون وا همه و منقبض شدن عضلاتش به اعماق آن نگاه کند. به نظر می رسید که در فاصله ای بسیار دور و در قعر دره پایین، در زیر نور مصنوعی، حشرات عجیبی به آرامی در حال حرکت هستند. اگر شخصی با چراغ قوه به تعدادی سوسک نگاه می کرد، چنین چیزی می دید.

اما سدلر می دانست که آن حشرات کوچک، ماشینهای عظیم حفاری بودند که در کف دره کار می کردند. کف دره که چند هزار متر پایین تر بود، بطور عجیبی صاف و مسطح به نظر می رسید، زیرا به محض تشکیل این دره، سیلی از گدازه ها به آن جا سرازیر شده و بعد به شکل رودخانه ای از صخره منجمد در آمده بود.

کره زمین که دیگر تقریباً درست بالای سرشان قرار داشت، دیواره عظیم روبرو را روشن می کرد. دره تا جایی که چشم کار می کرد از چپ و راست گسترده شده بود. گاهی در اثر برخورد نور سبز- آبی زمین به صخره ها، تصاویر وهم آور و غیر منتظره ای ایجاد می شد. سدلر متوجه شد که اگر ناگهان سرش را بچرخاند می تواند تصور کند که به آبشاری بی انتها می نگرد که به اعماق ماه سرازیر است.

در پهنه آن پرتگاه و روی رشته‌های ناپیدای کابل‌های کِشنده، سطل‌های مملو از سنگ معدن در حال بالا و پایین رفتن بود. سدler آن سطلها را که از روی شکاف عبور می‌کرد قبلاً دیده و می‌دانست که طول آنها از قد او بیشتر است. ولی اکنون آنها به صورت دانه‌های تسبیح به نظر می‌رسیدند که به آرامی در طول یک نخ به سمت کارخانه ذوب مواد پیش می‌رفتند. او با خود اندیشید که این واقعاً مایه تأسف است که آنها فقط سولفور، اکسیژن، سیلیکون و آلومینیم حمل می‌کنند. مقداری فلزات سنگین می‌توانست بسیار مفیدتر باشد.

اما او برای کار به این جا آمده بود و نباید وقتش را مثل یک توریست صرف تماشای این صحنه‌ها می‌کرد. او یک گزارش رمز را از جیش بیرون آورد و شروع به توضیح مطالب کرد.

او نتوانست بفهمد که شنونده‌اش از خلاصه فعالیتها و بی نتیجه بودن آنها راضی است یا ناراحت. آن مرد برای چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: "امیدوار بودم که بتوانم کمکی به شما بکنم، ولی شما خودتان می‌دانید که ما دچار کمبود نفرات هستیم. اوضاع هر روز بدتر می‌شود؛ ما احتمال می‌دهیم که در ده روزه آینده اتفاقات بدی بیفتد. اتفاقاتی در نزدیکی مریخ در حال تکوین است، ولی ما اطلاعی راجع به ماهیت آن نداریم. اتحادیه مشغول ساختن دو سفینه با طرحی غیر معمولی بوده است و ما فکر می‌کنیم که آنها در حال آزمایش آنها هستند. متأسفانه ما حتی یک بار هم نتوانسته‌ایم آنها را ببینیم و شایعات موجود هم چندان کمکی به ما نمی‌کند. وزارت دفاع خیلی نگران است. من برای این که زمینه فکری بهتری به شما بدهم این مطالب را برایتان می‌گویم. هیچ کس نباید چیزی راجع به این مطالب بداند و اگر شما چیزی از دیگران شنیدید، باید بدانید که آنها به اطلاعات محرمانه دست یافته‌اند.

و اما در مورد فهرست کوتاه شما از افراد مشکوک، شما و گنال را در میان آنها گذارده‌اید ولی او پاک است.

- بسیار خوب، او را به فهرست ب منتقل خواهم کرد.

- و بعد براون،^(۱) لفور،^(۲) تولانسکی.^(۳) آنها هم در اینجا رابطی ندارند.
 - آیا کاملاً مطمئن هستید؟
 - کاملاً. آنها زمان استراحتشان در این جا را به کارهای کاملاً غیر سیاسی می گذرانند.
 - سدلر با لبخند گفت: "من هم همین طور فکر می کردم. آنها را به طور کامل از فهرست حذف می کنم. و اما جنکینز در انبار. چرا شما اصرار بر نگه داشتن او در فهرست الف دارید؟"
 - من هیچ مدرک روشنی ندارم. ولی او تنها فردی است که به فعالیت‌های ظاهری من اعتراض کرده است.
 - بسیار خوب، ما باز هم او را زیر نظر خواهیم داشت. او زیاد به شهر می آید و البته بهانه خوبی هم دارد. بیشتر خریدهای محلی را شخصاً انجام می دهد. حالا فقط پنج اسم در فهرست الف باقی می ماند. درست است؟
 - بله، و صادقانه بگویم مایه تعجب است اگر یکی از آنها جاسوس از آب در بیاید. ما راجع به ویلر و جیمی سون صحبت کرده ایم. می دانم که مک لورین بعد از سفر جیمی سون به مایرایمبریوم به او مشکوک شده است، ولی من چندان این قضاوت را قبول ندارم. این بیشتر پیشنهاد و ایده ویلر بود.
 و بعد هم نوبت بنسون^(۴) و کارلین^(۵) است. همسران آنها اهل مریخ هستند و همیشه در موقع اخبار با هم جروب‌بحث می کنند. بنسون متخصص الکتریسیته است و در بخش تعمیرات برق کار می کند؛ کارلین هم یک پرستار مرد است. می شود فرض کرد که آنها انگیزه را دارند، ولی این انگیزه به اندازه کافی قوی نیست. به علاوه آنها بیش از حد رک و صادقند."
 - بسیار خوب. لطفاً این یک نفر را به فهرست الف منتقل کن. منظورم مولتون است.
 سدلر با تعجب پرسید: "دکتر مولتون؟ آیا دلیل خاصی بر علیه او دارید؟"

- چیز خاصی نیست. ولی او چندین بار برای مأموریت‌های ستاره‌شناسی به مریخ رفته است و دوستان زیادی در آن جا دارد.

- هیچ وقت دربارهٔ مسائل سیاسی حرف نمی‌زند. من تا به حال چند بار او را آزمایش کرده‌ام، ولی به نظر می‌رسد که اصلاً علاقه‌ای به این زمینه ندارد. فکر نمی‌کنم با افراد زیادی در شهر مرکزی ملاقات داشته باشد. ظاهراً فقط به فکر کار خودش است و فقط برای ورزش به شهر می‌آید. دلیل دیگری در دست ندارید؟

- متأسفانه، نه. این هنوز یک مورد پنجاه-پنجاه است. اخبار از جایی درز می‌کند، ولی شاید از شهر مرکزی باشد. شاید گزارش مربوط به رصدخانه یک نقشهٔ گمراه‌کننده باشد. همان طور که شما گفتید خارج کردن اطلاعات از آن جا خیلی مشکل است. گیرنده‌های رادیویی مخفی ما به غیر از چند پیغام شخصی غیرمجاز و عادی، چیز دیگری را دریافت نکرده‌اند.

سدلر نفسی کشید، دفترچه‌اش را بست و در جیب گذاشت. بار دیگر به اعماق سرگیجه آورده‌ای که بی هیچ حفاظی بر فراز آن معلق بود نگر است: سوسکها با سرعت از نقطهٔ معینی در پای پرتگاه دور می‌شدند. و ناگهان چنین به نظرش رسید که لگه‌ای روشن، آرام آرام بر روی دیوار غرق در نور شروع به پخش شدن کرد. (فاصله آن چقدر است؟ دو یا سه کیلومتر؟) ابری از دود برخاست و فوراً در خلأ ناپدید شد. سدلر برای محاسبه فاصلهٔ محل انفجار شروع به شمارش ثانیه‌ها کرد. حدود دوازده ثانیه شمرده بود که ناگهان به یاد آورد وقتش را تلف می‌کند. حتی اگر آن یک بمب اتم هم بود، در این جا چیزی نمی‌شنید.

مرد لباس آبی بند دوربیش را تنظیم کرد و دوباره به صورت یک توریست در آمد.

او گفت: "ده دقیقه به من فرصت بده تا از این جا بروم و یادت باشد که اگر جایی مرا دیدی نباید چیزی بگویی و وانمود کن که هرگز مرا ندیده‌ای."
سدلر از این نصیحت آخر چندان خوشش نیامد. او یک تازه کار نبود.

او تقریباً، نیم روز ماه بود که وارد عملیات شده بود.

کافه کوچک ایستگاه هایجنوس خلوت بود و سدلر تقریباً تنهای تنها آنجا نشسته بود. وضعیت نامناسب کنونی، توریستها را دلسرد کرده بود و آن عده هم که روی ماه باقی مانده بودند، سعی می کردند هر چه زودتر، با اولین سفینه فضایی ممکن، به خانه هایشان برگردند. البته حق با آنها بود، چون اگر مشکلی پیش می آمد، درست همین جا روی می داد، نه جای دیگر. هیچ کس اعتقاد نداشت که اتحادیه مستقیماً به زمین حمله خواهد برد و میلیونها نفر مردم بی گناه را قتل عام خواهد کرد. این وحشیگریها به گذشته تعلق داشت. ولی آیا انسان می توانست مطمئن باشد؟ چه کسی می توانست وقایع زمان جنگ را پیش بینی کند؟ زمین حقیقتاً آسیب پذیر بود.

سدلر برای لحظه ای به حال خودش غصه و تأسف خورد. نمی دانست آیا ژانت توانسته است محل او را حدس بزند؟ دیگر تمایل نداشت که همسرش چیزی را جمع به کار و مکان او بداند. این فقط باعث افزایش نگرانیهای زنش می شد.

در طی نوشیدن قهوه اش - که هنوز هم به طور خودکار سفارش می داد و مثل همه قهوه های ماه مزه خوبی نداشت - به اطلاعاتی که آن رابط ناشناس به او داده بود، فکر می کرد. اطلاعات ارزش چندانی نداشتند چون هنوز هیچ چیز برای او روشن نشده بود. نظر او درباره مولتون باعث شگفتی اش شده و او آن را جدی نگرفته بود. نوعی صداقت در این اخترشناس - فیزیکدان بود که انسان نمی توانست او را یک جاسوس بداند. سدلر به خوبی می دانست که نباید تابع احساساتش باشد و از حالا باید توجه بیشتری به مولتون کند. ولی با خودش شرط بست که این کار او را به جایی نخواهد رساند.

او تمام اطلاعات و حقایق را درباره سرپرست بخش طیف نگاری پیش خود مرور کرد. پیشاپیش می دانست که مولتون تاکنون سه سفر به مریخ داشته است. آخرین سفر مربوط به یک سال پیش بود. ولی خود مدیر هم اخیراً سفری به آن جا رفته بود. وانگهی، همه اخترشناسان سیارات مختلف

دوستانی روی مریخ و زهره داشتند.

«آیا هیچ موردی غیر عادی درباره مولتون وجود ندارد؟»

چیزی به ذهن سدلر نرسید. تنها مسئله، تفاوت اصولی بین ظاهر سرد و جدی او با درون گرم و دوستانه‌اش بود. البته آن «گلدان» عجیب هم وجود داشت. ولی اگر او شروع به تحقیق راجع به رفتار عجیب افراد بی‌گناه می‌کرد، هیچ‌گاه به جایی نمی‌رسید.

اما یک چیز قابل توجه وجود داشت. او باید آدرس محل خرید قطعات یدکی مولتون را پیدا می‌کرد تا یکی از مأموران، آن جا را مورد تفحص و بررسی قرار دهد. به جز ورزشگاه، این تنها جایی بود که مولتون می‌رفت. او از این که هیچ چیز را به بخت و اقبال واگذار نکرده بود، احساس رضایت می‌کرد. سدلر پول صورت حساب را پرداخت و از داخل راهروی کوتاهی به ایستگاه تقریباً خالی قدم گذارد.

او با خط ویژه و از میان منطقه ترینسکر^(۱) به شهر مرکزی بازگشت. تقریباً برای تمام راه، خط مونوریل از کنار سطلهای پر شده در معادن هایجنوس و همین‌طور سطلهای خالی که در راه بازگشت بودند، عبور می‌کرد. استفاده از کابلهای طولانی و دکلهایی که به فاصله یک کیلومتر از یکدیگر قرار داشتند، ارزانترین و عملی‌ترین راه برای حمل مواد بود. البته به شرط آن که کسی برای تحویل این مواد عجله‌ای می‌داشت. اما وقتی که گنبدهای شهر مرکزی در افق ظاهر شدند، جهت حرکت آنها تغییر کرد و به طرف راست پیچیدند. سدلر سطلها را می‌دید که به آرامی به سمت افق و کارخانه شیمیایی عظیم می‌رفتند تا به طور مستقیم یا غیر مستقیم تمام انسانهای ماه نشین را غذا یا پوشاک دهند.

او دیگر در شهر مرکزی احساس غربت نمی‌کرد و مثل یک مسافر کهنه کار و آشنا به راحتی از گنبدی به گنبد دیگر می‌رفت. پیش از هر چیز باید برای اصلاح به سلمانی می‌رفت؛ یکی از آشپزهای رصدخانه گاهی موی

افراد را کوتاه می‌کرد و پولی نمی‌گرفت، اما وقتی او نتیجه کار آشپز را دید تصمیم گرفت که در شهر مرکزی به سراغ یک سلمانی حرفه‌ای برود. بعد فرصت داشت تا پانزده دقیقه در دستگاه گریز از مرکز ورزشگاه تمرین کند. طبق معمول این محل پر از کارکنان رصدخانه بود که می‌خواستند بالاخره یک روز به زمین برگردند. فهرست انتظار بلندی برای دستگاه گریز از مرکز تهیه شده بود، به همین دلیل سدلر لباسش را در یک کمد گذاشت و برای شنا به استخر رفت. پس از مدتی صدای زنگ، آمادگی دستگاه را برای پذیرش مسافران جدید اعلام کرد. با شگفتی متوجه شد که دو نفر از مظنونین فهرست الف و تقریباً هفت نفر از فهرست ب در آن جا حضور دارند. اما حضور افراد فهرست ب چندان غیر منتظره نبود. نود درصد کارکنان رصدخانه در این فهرست طولانی قرار داشتند. شاید می‌توانست یک عنوان خوب برای این فهرست پیدا کند:

«کسانی که به اندازه کافی برای جاسوسی استعداد و فعالیت دارند، اما هیچ مدرکی دال بر این امر وجود ندارد.»

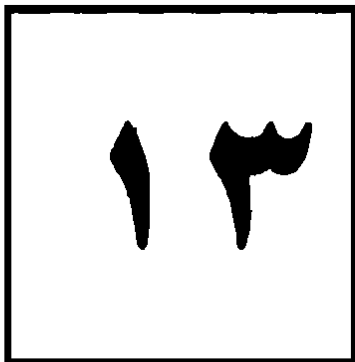
ظرفیت دستگاه گریز از مرکز شش نفر بود و تا تعادل آن به دقت برقرار نمی‌شد به حرکت در نمی‌آمد. دستگاه تا وقتی که یک مرد چاق در سمت راست سدلر جایش را با یک مرد لاغر در طرف دیگر عوض نکرد، به حرکت در نیامد. سپس موتور بتدریج دور گرفت و طبلیک بزرگ دستگاه همراه با بار انسانی نسبتاً هیجان‌زده‌اش، شروع به چرخیدن به گرد محور خود کرد. سدلر احساس کرد با ازدیاد سرعت دستگاه، بر وزن او نیز افزوده می‌شود. جهت عمودی نیز تغییر کرده و به سمت مرکز طبلیک می‌چرخید. او نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا دستهایش را بلند کند. ولی احساس می‌کرد که آنها از سرب ساخته شده‌اند.

مرد سمت راست سدلر به زحمت روی پا ایستاد و در منطقه‌ی معینی که با خط سفید مشخص شده بود، شروع به عقب و جلو رفتن کرد. همه همان کار را می‌کردند؛ با توجه به سطح ماه، قبول این مسئله که همه در حال حرکت بر سطحی عمود به سطح ماه هستند، بسیار مشکل می‌نمود. ولی آنها به وسیله

گرانشی شش برابر آنچه که بر ماه حاکم بود، به سطح زیر پایشان چسبیده بودند. این نیرو برابر با وزن آنها بر روی زمین بود.

احساس خوبی نبود. برای سدلر سخت بود قبول کند که تا چند روز پیش در میدان گرانشی چنین قدرتمند زندگی می کرده است. احتمالاً پس از مدتی دوباره به آن عادت می کرد، ولی حالا مثل یک بچه گربه احساس ضعف می کرد. وقتی سرعت دستگاہ کم شد و با گرانش ماه برابر شد، از ته دل خوشحال بود.

هنگامی که مونوریل از شهر مرکزی خارج می شد، سدلر بسیار خسته و دلسرد بود. حتی بارقه روز جدید و دیدن نور ضعیف خورشید بر قلّه کوههای غربی نیز نتوانست او را شاد کند. معادل دوازده روز زمین را در این جا گذرانده بود و شب دراز ماه رو به پایان می رفت. اما او حاضر نبود به ارمغان روز ماه بیندیشد.



هر انسانی نقطه ضعفی دارد، به شرطی که بتوانید آن را بیابید. نقطه ضعف جیمی سون چنان آشکار بود که سدلر نیازی به دقت و جستجو نداشت. اما با این حال حاضر نبود چیزی را به شانس و اقبال واگذار کند. همه افراد رصدخانه نقاشیهای او را صرفاً نوعی سرگرمی دانسته و اصلاً او را تشویق نمی‌کردند. سدلر با نوعی احساس بد ناشی از ریاکاری، شروع کرد به بازی کردن نقش یک ستایشگر مشتاق.

مدتی طول کشید تا بتواند اطمینان جیمی سون را جلب کرده، او را وادار سازد تا آزادانه صحبت کند. هرگونه شتاب در این کار می‌توانست شک جیمی سون را برانگیزد. اما شیوه پیشرفت سدلر بسیار ساده بود. هر گاه دوستانش یک پارچه بر علیه جیمی سون صحبت می‌کردند، او نقش حامی‌اش را بازی می‌کرد. به طور معمول هر گاه او یک نقاشی جدید می‌کشید، همین بازی تکرار می‌شد.

کشاندن بحث از هنر به سیاست، نیاز به مهارت چندانی نداشت، زیرا

این روزها سیاست نظر همه را جلب کرده بود. با این حال و در کمال تعجب، این خود جیمی سون بود که سؤالی را که سدلر قصد پرسیدنش را داشت، مطرح کرد. مسلم بود که او نیز مانند سایر دانشمندان، از زمان تولد بمب اتم در زمین، به سختی مشغول تفکر و تعمق بوده است.

او به طور ناگهانی و چند ساعت پس از برگشتن از شهر مرکزی از سدلر پرسید: «اگر قرار باشد بین زمین و اتحادیه، یک طرف را انتخاب کنید، چکار خواهید کرد؟»

سدلر در حالی که می‌کوشید علاقه‌اش را به این بحث مخفی کند، پرسید: «چرا این سؤال را از من می‌پرسی؟»

جیمی سون جواب داد: «این سؤال را از خیلیها پرسیده‌ام. حالت صدایش نشان دهنده آدم سرگردانی بود که در این دنیای پیچیده و غریب به دنبال راهنما می‌گردد. او ادامه داد: «آیا آن بحثها را در سالن عمومی به یاد می‌آورید؟ مایز گفت که هر کس معتقد به یک سیاره باشد و بگوید: "فقط سیاره من، چه درست و چه غلط" یک احمق است.

سدلر با احتیاط جواب داد: "بله، به خاطر دارم." - من فکر می‌کنم که حق با مایز بود. وفاداری ربطی به محل تولد ندارد، بلکه مربوط به عقاید انسان می‌شود. گاهی بین اخلاقیات و میهن پرستی تضاد پیش می‌آید."

- چه چیزی باعث شده که به فلسفه بافی پردازی؟

پاسخ جیمی سون کاملاً غیر منتظره بود: "نواختر دراکو. چند لحظه پیش گزارشهایی را از رصدخانه‌های اتحادیه در ماورای مشتری دریافت کردیم. گزارشها از طریق مریخ آمده بود و در آن جا شخصی یک یادداشت به آنها اضافه کرده بود. مولتون آن را به من نشان داد. یادداشت بسیار کوتاه بود و امضایی هم نداشت. او می‌گفت که هر اتفاقی که بیفتد- این جمله را دوبار تکرار کرده بود- آنها باز هم اطلاعات را برایمان خواهند فرستاد.

سدلر اندیشید که این نمونه‌ای از اتحاد عمیق علمی است و مسلماً تأثیر زیادی روی جیمی سون گذارده است. بیشتر مردم- که دانشمند نیستند- این

نوع واقعه‌ها را کم‌اهمیت تلقی می‌کنند. ولی همین چیزهای به ظاهر کم‌اهمیت می‌توانند ذهن انسان را در مواقع حساس دگرگون کنند.

سدلر احساس می‌کرد روی لبهٔ یک پرتگاه گام برمی‌دارد. گفت: «نمی‌دانم می‌خواهی چه نتیجه‌ای از این بگیری. همه می‌دانند که در اتحادیه هم انسانهای صادق خیرخواه و اهل همکاری وجود دارند. ولی نمی‌توان منظومهٔ شمسی را بر روی احساسات اداره کرد. آیا اگر واقعاً جنگی بین زمین و اتحادیه آغاز شود، تو تأمل خواهی کرد؟»

برای مدتی سکوت برقرار شد، سپس جیمی سون آهی کشید و گفت: «نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.»

این یک جواب کاملاً صادقانه بود. تا جایی که به سدلر مربوط می‌شد، جیمی سون دیگر از فهرست الف حذف بود.

تقریباً بیست و چهار ساعت بعد بود که واقعهٔ جالب نورافکن در مایرایمبریوم روی داد. وقتی سدلر مطابق معمول اوقاتی که نزدیک بخش اداری بود، برای نوشیدن قهوهٔ صبح به وگنال ملحق شد، این خبر را شنید.

همان‌طور که سدلر وارد اتاق کار منشی می‌شد، وگنال گفت: «این هم یکی از آن چیزهایی است که آدم را به فکر وامی‌دارد. الان یکی از تکنسینهای بخش الکترونیک در گنبد بالا مشغول تماشای منظره بود که ناگهان یک باریکهٔ نور در افق به هوا برخاست. این فقط یک ثانیه طول کشید. او می‌گوید که نوری بین سفید و آبی بوده‌است. شکی نیست که منشاء آن همان محلی است که ویلر و جیمی سون دیده‌اند. من می‌دانم که بخش تجهیزات ما دچار مشکلاتی شده‌است. خودم همین الان با آنها تماس گرفتم. از ده دقیقه پیش مغناطیس‌سنجهای آنها رقم بسیار بالایی را نشان داده. و بعد هم چند تا «لرزه» محلی ثبت شده‌است.»

سدلر که واقعاً متحیر شده بود گفت: «نمی‌توانم بفهمم که چگونه یک نورافکن می‌تواند چنین کاری را انجام دهد!» و سپس معنای واقعی این جملات را دریافت.

با تعجب ادامه داد: یک باریکهٔ نور! ولی، این غیرممکن است. چنین

چیزی در خلاء این جا غیر قابل رؤیت است.»

وگنال که از سردرگمی او لذت می برد پاسخ داد: «بله، درست است. شما وقتی می توانید باریکه نور را ببینید که از میان محیطی عبور کند. این نور واقعاً روشن و درخشنده بود. تقریباً کورکننده بود. عبارتی که ویلیام به کاربرد این بود "شبهه یک میله صلب و جامد بود." می دانی من راجع به آن محل چه فکر می کنم؟»

سدلر که مایل بود بداند وگنال چقدر به حقیقت پی برده است پاسخ داد: «خیر. من که چیزی نمی فهمم.»

منشی کمی خجول به نظر می رسید، گویی از بیان نظریه اش کمی شرمگین است.

- من فکر می کنم که این یک نوع قلعه یا دژ است. اوه، خودم می دانم که این خیلی تخیلی به نظر می رسد ولی وقتی به تمام حقایق نگاه کنید، متوجه می شوید که این تنها جواب ممکن است.

قبل از این که سدلر بتواند جواب دهد، صدای زنگی از روی میز شنیده شد و کاغذی از دستگاه تله پرینتر او خارج شد. این یک فرم عادی مخابرات بود، ولی یک چیز غیر عادی روی آن دیده می شد، و آن مهر قرمز «اولویت» بود.

چشمان وگنال همان طور که پیغام را با صدای بلند می خواند، از تعجب باز ماند:

فوری - به مدیر رصدخانه پلاتو

تمام دستگاههای روی سطح ماه را پیاده کنید. تمام وسایل حساس را به زیرزمین منتقل کنید.

لطفاً کارتان را از آینده های بزرگ شروع کنید. خدمات مونوریل تا اطلاع بعدی موجود نخواهد بود. تا حد ممکن کارکنان را در زیرزمین نگه دارید. لطفاً فوراً به این اقدامات احتیاطی، تکرار می کنیم احتیاطی، ترتیب اثر دهید. هیچ گونه خطر جدی و فوری وجود ندارد.

وگنال به آرامی گفت: "فقط همین. متأسفانه مثل این که نظر من درست بوده است."

این نخستین بار بود که سدلر تمام کارکنان رصدخانه را در یک جا می‌دید. پروفیسور مک‌لورین پشت تریبون سالن اصلی ایستاده بود. این مکانی برای سخنرانیها، انجام کنسرت‌های موسیقی، نمایشها و خلاصه سایر برنامه‌های تفریحی بود. ولی اکنون هیچ کس تفریح نمی‌کرد.

مک‌لورین با تلخی گفت: "من خوب می‌دانم که این چقدر برای برنامه‌های شما بد است. ما فقط باید امیدوار باشیم که این یک عمل غیرضروری بوده و تا دو سه روز دیگر بتوانیم به کارمان ادامه دهیم. ولی روشن است که نمی‌توانیم ریسک کنیم و دستگاه‌هایمان را در معرض خطر احتمالی قرار دهیم. آینه‌های پانصد و هزار سانتیمتری را باید فوراً پیاده کرده به محل امنی منتقل کنیم. من نمی‌دانم که چه نوع خطری ما را تهدید می‌کند ولی مسلم است که در موقعیت مکانی ناخوشایندی واقع شده‌ایم. اگر درگیری شروع شود، من فوراً پیامی برای مریخ و زهره می‌فرستم و به آنها یادآوری می‌کنم که اینجا صرفاً یک نهاد علمی است، و این که تاکنون تعداد زیادی از اتباع آنها میهمان افتخاری ما بوده‌اند و این که این مکان هیچ نوع ارزش نظامی ندارد. حالا لطفاً تحت فرماندهی رهبران گروه دستورات خود را تا حد امکان با سرعت و دقت انجام دهید."

مدیر از پشت تریبون پایین آمد. اگر چه او کوچک بود، ولی حالا کوچکتر از همیشه به نظر می‌رسید. در آن لحظه همه در احساس او شریک بودند، هر چند که در گذشته کارهایی بر علیه او انجام داده بودند.

سدلر که در خارج از برنامه اضطراری قرار گرفته بود. پرسید: "کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟"

وگنال پرسید: "تا به حال لباس پوشیده‌ای؟"

- نه، ولی می‌توانم امتحان کنم.

منشی با تصمیم قاطع سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خطرناک است. ممکن است دچار مشکل جدی شوی. گذشته از آن ما به اندازه کافی لباس نداریم. ولی می‌توانم از کمک شما در دفتر کارم استفاده کنم. ما مجبوریم تمام برنامه‌های روزانه موجود را کنار گذاشته و کارمان را به دو شیفت کشیک تبدیل کنیم. بنابراین تمام جدولها و برنامه‌ها باید از نو تهیه و تنظیم شوند. شما می‌توانید در این کار به ما کمک کنید.»

سدلر اندیشید که خوب، تعارف آمد و نیامد دارد. ولی حق با وگنال بود. او نمی‌توانست کمکی به گروههای فنی بکند. از لحاظ مأموریت و وظیفه اصلی‌اش نیز، دفتر منشی از هر جایی دیگر بهتر بود زیرا از این پس این جا مرکز فرماندهی عملیات محسوب می‌شد.

سدلر اندیشید که دیگر فرقی نمی‌کند، زیرا آقای ایکس حالا می‌تواند با خیال راحت از این که کارش را به خوبی انجام داده‌است، آرام گرفته و استراحت کند.

آنها تصمیم گرفته بودند که بعضی از دستگاهها را به امان خدا رها کنند. تعدادی از آنها کوچک بودند و به سرعت می‌توانستند آنها را تعویض کنند. مهمترین بخش عملیات بر روی متعلقات نوریِ تلسکوپهای وسیلو استاتهای^(۱) پرارزش متمرکز شده بود.

جیمی سون و ویلر سوار بر فردیناند شدند و شروع به جمع‌آوری آینه‌های تداخل‌سنج کردند، دستگاه عظیمی که هر یک از دو چشمش بیست کیلومتر از یکدیگر فاصله داشت و امکان اندازه‌گیری قطر ستاره‌ها را فراهم می‌آورد. ولی فعالیت اصلی متوجه تلسکوپ بازتابی هزار سانتیمتری بود.

مولتون مسئول گروه آینه بود. انجام این کار بدون آگاهی کامل او درباره جزئیات نوری و مهندسی این تلسکوپ، ناممکن بود. چنانچه این آینه مثل

۱- دستگاههای مرکب از دو آینه متحرک و ثابت که نور یک جرم سماوی را در راستای مستقیم منعکس می‌کنند.

تجهیزات کهن که هنوز هم در رصدخانه مونت پالومار زمین وجود داشت یک تکه بود، حتی دانش او نیز نمی‌توانست کمکی به نقل مکان آن بکند. ولی این آینه از یکصد قطعه شش ضلعی که با یکدیگر جفت می‌شوند، ساخته شده بود. آنها می‌توانستند هر قطعه را جدا کرده و به محل اصلی حمل کنند. هر چند کار به کندی پیش می‌رفت، اما بعداً هفته‌ها طول می‌کشید تا دوباره با دقت فوق‌العاده‌ای که لازمه کار بود آن را سرهم و نصب کنند.

لباسهای فضایی برای این نوع کار ساخته نشده بودند و یکی از آینه‌ها بر اثر بی‌تجربگی یا شتابزدگی یکی از افراد رها شد و پیش از آن که کسی بتواند آن را بگیرد در اثر برخورد با زمین گوشه‌ای این کوارتز شش ضلعی پریدگی کوچکی برداشت. این تنها صدمه‌ای بود که به آینه وارد شد و کلاً کار بهتر از آنچه فکر می‌کردند، پیش‌رفت.

دوازده ساعت پس از آغاز کار، آخرین نفرات، خسته و کوفته از طریق هوابندها وارد ساختمان اصلی شدند. تنها یک برنامه پژوهشی به کارش ادامه می‌داد. یک تلسکوپ ساده هنوز افول و خاموشی نواختر دراکو را تحت نظر داشت. جنگ یا صلح، در هر حال این برنامه باید ادامه پیدا می‌کرد.

بلافاصله پس از اعلام این که آینه‌ها در محل امنی انبار شده‌اند، سدلر به سمت گنبدهای رصد رفت. او نمی‌دانست که دیگر چه موقع خواهد توانست بار دیگر به زمین نگاه کند. می‌خواست خاطره آن را به همراه خود به پناهگاههای زیرزمینی ببرد.

تا جایی که با چشم دیده می‌شد، رصدخانه هیچ تغییری نکرده بود. لوله عظیم آینه هزار سانتیمتری مستقیماً به طرف سمت‌الرأس نشانه رفته بود. آن را به صورت عمودی در آورده بودند تا سلولهای آینه‌ای در سطح زمین قرار گیرند. تنها گرمای شدید مستقیم می‌توانست آن اسکلت و ساختمان را خراب کند و آنها باید این خطر را در طی چند ساعت یا چند روز آینده می‌پذیرفتند.

هنوز دو سه نفری در فضای آزاد حرکت می‌کردند. سدلر با کمی دقت

متوجه شد که یکی از آنها خود مدیر است. شاید او تنها مردی بود که در لباس فضایی نیز قابل تشخیص بود. این لباس، مخصوص او تهیه شده و قد او را به یک و نیم متر تمام می‌رساند.

یکی از کامیونهای روباز که برای حمل وسایل مورد استفاده قرار می‌گرفت، در حال حرکت به سمت تلسکوپ بود و قدری غبار به هوا بلند می‌کرد. کامیون در کنار ریل حلقوی و عظیم تلسکوپ که حرکت دورانی آن را ممکن می‌ساخت، توقف کرد و افرادی در لباس فضایی، ناشیانه سوار آن شدند. سپس به آرامی به سمت راست رفته در زیر زمین، برای رسیدن به هوابندهای اصلی گاراژ، پنهان شد.

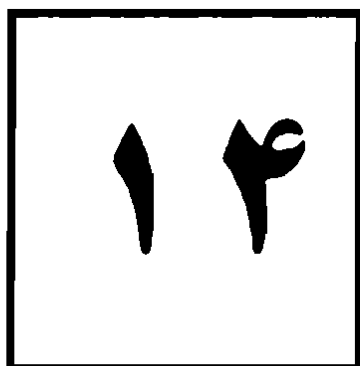
دشت بزرگ خالی شده بود. اینک رصدخانه کور شده بود، مگر یکی از دستگاهها که به رغم رفتارهای حماقت‌آمیز انسان، همچنان به سمت شمال نشانه رفته بود. بعد صدایی از درون بلندگو از سدلر خواست که از گنبد خارج شود. او نیز با اکراه به سمت اعماق زمین به راه افتاد. دوست داشت اندکی بیشتر آنجا بایستد تا بتواند پس از چند دقیقه سحر را هنگام ظاهر شدن در پلاتو تماشا کند. دریغ که کسی آنجا نبود تا مقدم سپیده را گرامی بدارد.

ماه آهسته به سمت خورشید می‌چرخید، گویی دیگر قصد نداشت به طرف زمین بازگردد. طلوع روز به آرامی روی کوهها و دشتها خودنمایی می‌کرد تا سرمای غیرقابل تصور شب دیجور ماه را از میان بردارد. اکنون دیواره غربی کوههای آپنین غرق در نور بود و سحر در مایرایمیریوم نیز آغاز شده بود. ولی پلاتو هنوز در تاریکی بود و تنها نور بی‌رمق زمین آن را روشن می‌کرد.

ناگهان تعدادی ستاره پراکنده، نه چندان بالاتر از خط افق، در آسمان غربی ظاهر شدند. نور خورشید بلندترین قله‌های دیواره حلقوی را روشن می‌کرد و هر دقیقه نورش را روی دامنه‌ها می‌پاشید تا سرانجام این گردن‌بند آتشین را به صورت کاملی به نمایش گذارد. اکنون نور آفتاب بر تمامی گستره دهانه حاکم بود و آخرین خاکریزهای شرق نیز تسلیم طلوع فجر

می شدند. هر بیننده‌ای از زمین می‌توانست پرتو را به شکل یک حلقه نورانی که لگه‌ای از سیاهی قیرگون را دربر گرفته، ببیند. هنوز ساعتها طول می‌کشید تا خورشید بالاتر رفته، آخرین استحکامات کوهستانی شب را به تصرف خود درآورد.

هنگامی که برای دومین بار آن باریکه نور سفید-آبی دل آسمان جنوب را شکافت، دیگر چشمی برای تماشای آن حاضر نبود، و چه بهتر برای زمین. اتحادیه چیزهایی فهمیده بود، اما هنوز چیزهایی وجود داشت که خیلی دیر به وجود آنها پی می‌برد.



رصدخانه باید برای مدتی نامعلوم ساکت و آرام می‌شد. اما در مجموع، این تجربه چندان هم که تصور می‌شد، خسته‌کننده نبود. اگرچه برنامه‌های اصلی متوقف شده بودند ولی کارهای بی‌پایانی در خصوص نتیجه‌گیریها، بررسی مجدد نظریه‌ها، نوشتن مقالات و گزارشها وجود داشت که به علت کمبود وقت به عقب افتاده بودند. تعداد زیادی از ستاره‌شناسان از این تعطیلات راضی بودند و چندین مورد از پیشرفتهای بنیادین در کیهان‌شناسی نیز مدیون این بیکاریهای اجباری بود.

بدترین قسمت در کل این ماجرا قطعی نبودن یا کمبود اخبار بود. واقعاً چه اتفاقی در حال روی دادن بود؟ آیا واقعاً می‌شد به بولتنهای خبرگزاریهای زمین اعتماد کرد؟ زیرا، آنها در حالی که می‌کوشیدند عموم مردم را آرام کنند، آنها را برای وقایع بسیار بد آماده می‌کردند.

از قرار معلوم همه انتظار یک حمله را داشتند و این بدشانسی رصدخانه بود که نزدیک یکی از مراکز احتمالی خطر قرار داشت. شاید زمین از قبل

این حمله را پیش‌بینی کرده و خودش را برای مقابله با آن آماده ساخته بود. دو رقیب بزرگ همچنان گرد یکدیگر می‌چرخیدند، هیچ‌یک حاضر به وارد کردن نخستین ضربه نبود. هر دو امیدوار بودند تا طرف مقابل را با حيله گمراه کنند. اما آنها زیاده‌روی کرده بودند و دیگر نمی‌توانستند بدون از دست دادن وجهه و اعتبار زیاد عقب‌نشینی کنند.

سدلر از این می‌ترسید که آنها از مرز غیرقابل برگشت گذشته باشند. وقتی او خبر اولتیماتوم نهایی وزیر اتحادیه در لاهه به زمین را شنید، از این بابت مطمئن شد. وی زمین را متهم کرده بود که به تعهداتش برای تحویل فلزات سنگین عمل نمی‌کند و با نگه‌داشتن این مواد قصد وارد آوردن فشار سیاسی و مخفی نگاه داشتن منابع جدید را دارد و جز در صورتی که زمین جهت تخصیص منابع جدید حاضر به مذاکره نشود، خواهددید که به هیچ‌وجه قادر به استفاده از آنها نخواهدبود.

شش ساعت پس از اولتیماتوم، یک اعلان عمومی از مریخ و به وسیله یک فرستنده، که از قدرت بسیار زیادی برخوردار بود، ارسال شد. آنها به مردم زمین اطمینان داده‌بودند که هیچ اتفاق بدی برای آنها روی نخواهدداد، و اگر چنین حادثه‌ای در طول جنگ روی دهد، دولت زمین مسئول و قابل سرزنش خواهدبود. اتحادیه تمام کوشش‌اش را به کار خواهد برد تا از وارد آمدن هر گونه خسارت به مناطق مسکونی جلوگیری به عمل آید و متقابلاً امیدوارند که زمین نیز همین‌گونه رفتار کند.

رصدخانه با احساساتی ضد و نقیض به این اخبار گوش می‌داد. دیگر هیچ شکی در مورد معنای این اطلاعیه وجود نداشت و شبهه‌ای باقی نمانده‌بود که مایرایمبریوم بر اساس مفاد این اعلامیه جزء مناطق نامسکون قلمداد می‌گردد. یکی از آثار این اطلاعیه افزایش همدردی عموم با اتحادیه بود، حتی در بین کسانی که احتمالاً بر اثر اعمال اتحادیه متضرر می‌شدند. جیمی‌سون دیگر نظراتش را پنهان نگه نمی‌داشت و به زودی محبوبیتش را تا حد زیادی از دست داد. در حقیقت از مدت‌ها پیش، در میان کارکنان دسته‌بندی صورت گرفت. در یک طرف کسانی (اغلب جوانها) بودند که با

جیمی سون هم احساس بودند و زمین را مرتجع و یک دنده می دانستند. در مقابل آنها افراد محافظه کاری قرار داشتند که همواره به طور خودکار و بدون در نظر گرفتن معیارهای اخلاقی از مقامات دولتی حمایت می کردند.

سدلر با علاقه تمام شاهد این بحث‌ها بود، گرچه او می دانست که دیگر کارش نمی تواند چیزی را تغییر دهد و مسئله شکست و یا پیروزی مأموریتش منتفی است. اما هنوز این احتمال وجود داشت که آقای ایکس دچار اشتباهی شود یا این که حتی بخواهد رصدخانه را ترک کند. سدلر به کمک مدیر اقداماتی را برای جلوگیری از این امر انجام داده بود. هیچ کس نمی توانست بدون کسب مجوز به لباس فضایی و تراکتور دست یابد، به این ترتیب پایگاه به خوبی مهر و موم شده بود. از نقطه نظر امور امنیتی و حراستی، زندگی در شرایط خلأ امتیازات خاص خود را داشت.

در طی دوره محاصره ناخواسته، رصدخانه موفقیت کوچکی کسب کرد که در حقیقت خیلی پیش از این می توانست آن را به دست آورد و نتیجه آن بیشتر به پاسخی طعنه آمیز به آن همه تلاش صادقانه، شبیه بود.

جنکینز از بخش انبارها، در شهر مرکزی دستگیر شده بود. هنگامی که حرکت مونوریلها قطع شد، او به دلیلی کاملاً غیررسمی در شهر بود. او که توسط همکاران سدلر تحت نظر بود، بازداشت شده بود.

او از سدلر بسیار ترسیده بود و البته دلیل خوبی هم برای این امر داشت. اما مرتکب هیچ خیانتی نشده بود، زیرا اصولاً از هیچ گونه اسرار دولتی اطلاع نداشت و درست مثل بسیاری از انبارداران پیش از خود مشغول فروش اموال دولتی بود.

این یک عدالت شاعرانه بود. وجدان معذب جنکینز باعث دستگیری اش شده بود. گرچه سدلر توانست یک اسم را از فهرست الف حذف کند، ولی این پیروزی به هیچ روی باعث رضایت خاطرش نشد.

ساعات می گذشتند و اوضاع حساستر از گذشته می شد. اینک در بالای سرشان خورشید آسمان صبح را روشن کرده و اکنون برفراز دیواره غربی پلاتو نور افشانی می کرد. احساس اولیه خطر از بین رفته و جای آن را

خستگی و انتظار گرفته بود. آنها سعی کردند که کنسرت موسیقی ترتیب دهند، ولی نتیجه آن شکستی بزرگ بود که تنها به فشار روحی شان افزود. از آن رو که به نظر نمی‌رسید اتفاقی بیفتد، افراد دوباره شروع به رفتن به گنبدها کردند، تا دست کم نگاهی به آسمان بیندازند و مطمئن شوند که هنوز همه چیز سالم است. برخی از این گردشهای مخفیانه و غیر مجاز شکهای را در سدلر برمی‌انگیخت، اما او خود را این طور قانع می‌کرد که اینها فقط یک دسته مردم بی‌گناهند. سرانجام مدیر موقعیت را درک کرد و اجازه داد که در طی ساعات معینی از روز، هر بار تعداد مشخصی از افراد به گنبدهای رصد بروند.

یکی از مهندسان بخش برق یک برنامه شرط بندی ترتیب داد. برنده جایزه کسی بود که بتواند دقیقتر از بقیه طول مدت این محاصره را حدس بزند. تمامی کارکنان رصدخانه در این مسابقه شرکت کردند و سدلر هم که به دنبال برنامه‌ای دراز مدت بود با دقت و تعمق فهرستها را مطالعه کرد. اگر شخصی در این جا وجود داشت که احتمالاً از پاسخ درست اطلاع داشت، حتماً سعی می‌کرد برنده نشود. دست کم نظریه شخصی سدلر این بود. سدلر از خواندن فهرست چیزی نفهمید و وقتی آن را تمام کرد اندیشید که جریانهای مغزی‌اش حقیقتاً مغشوش و در هم شده‌اند. گاهی فکر می‌کرد که دیگر نخواهد توانست به شیوه‌ای ساده و روان به تفکر پردازد.

پنج روز پس از اعلام خطر، این انتظار به سر رسید. حالا اکنون روی سطح ماه تقریباً ظهر فرا رسیده بود و زمین نیز به صورت هلالی باریک و نزدیک به خورشید در آمده بود که چشم قادر به تحمل دیدن آن نبود. اما مطابق ساعت رصدخانه، اینک نیمه‌شب بود و سدلر نیز در خواب عمیقی بود که ناگهان و گنال بدون هرگونه تشریفاتی وارد اتاق او شد.

او، در حالی که سدلر چشمان خواب آلودش را می‌مالید، گفت: «بیدار شو! مدیر می‌خواهد تو را ببیند!» و گنال از این که به جای یک پیغام رسان مورد استفاده قرار گرفته است، رنجیده بود. او در حالی که به طور مشکوک به سدلر نگاه می‌کرد، ادامه داد: «خبرهایی شده است. او حتی به من هم

چیزی نمی گوید!"

سدلر همان طور که لباس می پوشید جواب داد: «من هم چیزی نمی دانم.» او حقیقت را می گفت و در راه رسیدن به دفتر مدیر با مغز خواب آلوده اش به همه احتمالات اندیشید.

سدلر می دید در طی چند روز گذشته، پروفیسور مک لورین پیرتر شده است. او دیگر آن مرد ریز نقش، اما پر قدرتی نبود که با قوانینی آهنین بر رصدخانه حکومت می کرد. اینک حتی چند توده نامنظم کاغذ نیز روی میز همیشه منزّه اش وجود داشت.

همین که وگنال به اکراه از دفتر بیرون رفت، مک لورین پرسید: «کارل استفن سون^(۱) روی ماه چه کار می کند؟»

سدلر که هنوز کمی خواب آلود بود با دو دلی چند بار پلک زد و سپس عاجزانه پاسخ داد: «من حتی او را نمی شناسم. او کیست؟»

به نظر می رسید که مک لورین شگفت زده و کمی هم ناامید شده است. او گفت: «فکر می کردم که لابد همکارانتان به شما گفته اند که او می آید. او یکی از درخشانترین فیزیکدانان در رشته تخصصی خودش است. الان از شهر مرکزی با ما تماس گرفتند و فرود او را اطلاع دادند و ما باید با حداکثر سرعت او را به مایرایمبریوم برسانیم. ظاهراً اسم آنجا را طرح تور^(۲) گذاشته اند.»

- چرا مستقیماً به همان جا پرواز نکرده است؟ نقش ما در این میان چیست؟

- باید با یک موشک به آن جا می رفته، ولی سیستمهای حمل و نقل تا شش ساعت دیگر قابل استفاده نخواهند بود. به همین دلیل آنها او را با مونوریل به این جا می فرستند و آخرین قسمت سفرش را از این جا با تراکتور انجام خواهد داد. دستور داده ام جیمی سون را برای مأموریت آماده

۱ - Carl Steffanson

۲ - Thor یکی از خدایان اساطیری اقوام شمالی اروپا که خدای رعد و برق بود و از پتکش آذرخش می جهید. و.

کنند. همه می‌دانند که او بهترین رانندهٔ تراکتور در ماه است و تنها فردی است که قبلاً به محل طرح کذایی تور رفته است.

سدلر که تا حدی بقیه ماجرا را حدس زده بود، گفت: "ادامه بدهید."
- من به جیمی سون اعتماد ندارم. فکر می‌کنم درست نیست او را برای انجام چنین مأموریت ظاهراً مهمی بفرستیم.

- کس دیگری هست که بتواند این کار را انجام دهد؟
- در این فرصت کم، خیر. این کاری است که به مهارت زیاد احتیاج دارد. نمی‌دانید آدم چقدر زود ممکن است راهش را گم کند.

- پس ظاهراً انتخابی جز جیمی سون نداریم. چرا به او اطمینان ندارید؟
- من صحبت‌های او را در سالن عمومی شنیده‌ام. مسلماً شما هم شنیده‌اید! او همدردی‌اش را با اتحادیه پنهان نمی‌کند.

در حالی که مک‌لورین صحبت می‌کرد، سدلر با دقت او را زیر نظر داشت. خشمی که در آهنگ کلام این مرد کوچک وجود داشت، باعث تعجبش شده بود. برای لحظه‌ای شک تمام ذهنش را فراگرفت: آیا مک‌لورین سعی می‌کرد توجه او را از خود منحرف کند؟

این بی‌اعتمادی تنها برای یک لحظه دوام آورد. سدلر اندیشید که نیازی به جستجوی انگیزه‌های عمیق‌تر ندارد. مک‌لورین از کار زیاد خسته شده بود. همان طور که سدلر فهمیده بود، بر خلاف سختی و خشونت ظاهری، روح او نیز مانند جسمش کوچک بود. او در مقابل یأس و نومیدی، واکنشی بچگانه نشان می‌داد؛ چون شاهد به هم ریختن و توقف تمام برنامه‌ها و حتی به خطر افتادن تجهیزات با ارزشش بود. اتحادیه مسئول تمام این مشکلات بود، و هر کس که با او موافق نبود، دشمن زمین محسوب می‌شد.

دلش برای مدیر کل می‌سوخت. سدلر فکر می‌کرد که مدیر در آستانهٔ یک بحران عصبی است و باید با دقت تمام با او رفتار کرد. او با لحنی کاملاً بی‌تفاوت که حاکی از هیچ وعده و وعیدی نبود پرسید: "شما از من چه می‌خواهید؟"

- می‌خواهم بدانم آیا شما هم با نظر من در مورد جیمی سون موافق

هستید یا نه؟ حتماً خیلی خوب و به دقت او را تحت نظر داشته‌اید.»

سدلر جواب داد: "من اجازه ندارم نتایج کارم را با کسی در میان بگذارم. آنها غالباً بر اساس شایعات و سوءظنهای دیگران بنا شده‌اند. ولی من احساس می‌کنم که صداقت جیمی سون، یکی از امتیازات اوست. خودتان بهتر می‌دانید که تفاوت زیادی بین خیانت و نارضایتی وجود دارد." مک‌لورین برای مدتی ساکت ماند. سپس با خشم سری تکان داد و گفت:

«این ریسکی بزرگ است و من حاضر نیستم مسئولیت آن را بپذیرم.»

سدلر اندیشید که اوضاع بسیار سخت است. او هیچ مسئولیتی در این جا نداشت و نمی‌توانست بر خلاف نظرات مدیر عمل کند. هیچ‌کس دستورالعمل جدیدی برای او نفرستاده بود؛ کسانی که استفن سون را به این رصدخانه فرستاده بودند، احتمالاً به هیچ وجه از وجود او خبر نداشتند. رابطه سازمان دفاع و سازمان اطلاعات مرکزی چندان نزدیک نبود.

اما وظیفه او حتی بدون دستورالعمل هم کاملاً روشن بود. اگر سازمان دفاع می‌خواست چنین شخص مهمی را با حداکثر سرعت به محل طرح تور برساند، لابد دلیل بسیار مهمی هم داشت. او باید حتی به قیمت خارج شدن از نقش یک ناظر غیرفعال، به انجام این کار کمک می‌کرد.

او بالاخره با عزمی راسخ گفت: "پیشنهاد من این است، قربان. با جیمی سون صحبت کنید و وظایفش را به خوبی تشریح کنید. از او پرسید که آیا برای انجام این کار داوطلب می‌شود. من از اتاق کناری صحبت شما را گوش می‌کنم و در صورتی که مشکلی در کار نباشد، نظرم را به شما خواهم گفت. فکر می‌کنم که اگر شخصاً و داوطلبانه انجام این مأموریت را به عهده بگیرد، به هر نحو ممکن مأموریتش را انجام خواهد داد. در غیر این صورت قبول نخواهد کرد. فکر نمی‌کنم با شما دو دوزه بازی کند."

- آیا شما حاضرید این مسئله را به صورت کتبی تأیید کنید؟

سدلر با بی‌صبری گفت: "بله، و تذکر یک نکته را ضروری می‌دانم، موقع صحبت شک خود را پنهان کنید. احساسات را کنار بگذارید و دوستانه و رک با او صحبت کنید."

مکلورین مدتی فکر کرد، سپس شانهاش را بالا انداخته و دکمه میکروفون را فشار داد و گفت: "وگنال، لطفاً جیمی سون را به این جا بیاور." برای سدلر که در اتاق کناری منتظر بود، ساعتها طول کشید تا اتفاقی بیفتد. بعد صدای ورود جیمی سون به دفتر مدیر شنیده شد و بلافاصله صدای مکلورین را شنید که می گفت: «جیمی سون از این که مزاحم خوابت شدم، عذر می خواهم ولی یک کار اضطراری پیش آمده است. چقدر طول می کشد تا یک تراکتور را تا گذرگاه پراسپکت^(۱) ببری؟

سدلر از صدای تعجبی که شنید، لبخندی زد. دقیقاً می دانست که الان جیمی سون به چه می اندیشد. پراسپکت گذرگاهی در دیواره جنوبی پلاتو و مشرف به مایرایمبریوم بود. معمولاً تراکتورها از آنجا اجتناب می کردند و از مسیر طولانی تری که کمی به غرب منحرف می شد، می رفتند. اما مونوریلها بی هیچ مشکلی از آنجا عبور می کردند و در طول روزهای ماه یکی از مناظر بدیع را به مسافری نشان می دادند، دامنه‌ای که به مایر ختم می شد و در دور دست، قلّه تیز پیکو را بر فراز افق به نمایش می گذاشت.

- با کمی سرعت می توانم یک ساعته به آن جا برسم. طول مسیر فقط چهل کیلومتر، ولی سخت و ناهموار است.

صدای مکلورین شنیده شد که می گفت: "بسیار خوب. من الان پیغامی از شهر مرکزی دریافت کردم. آنها از من خوسته‌اند که تو را بیرون بفرستم. آنها می دانند که تو بهترین راننده ما هستی و قبلاً هم آن جا بوده‌ای."

جیمی سون پرسید: "کجا بوده‌ام؟"

- طرح تور. تو تا به حال این اسم را نشینده‌ای. این نام همان محلی است که چند روز پیش از آن دیدار کردید.

جیمی سون پاسخ داد: "ادامه بدهید، قربان. من گوش می کنم." و سدلر فهمید که او هیجان زده شده است.

- وضعیت از این قرار است. مردی در شهر مرکزی است که باید فوراً به

محل طرح تور برسد. او باید با موشک به آنجا می‌رفت، ولی الان ممکن نیست. بنابراین او را با مونوریل به این جا می‌فرستند و برای صرفه‌جویی در وقت، تو او را در خارج ملاقات کرده و با خود می‌بری. بعد مستقیماً به سمت طرح تور رانندگی خواهی کرد، متوجه شدی"

- خیر قربان. چرا یکی از کاتهای آنها برای بردن او به این جا نمی‌آید؟
سدلر فکر کرد آیا جیمی سون در حال طفره رفتن است؟ خیر. این یک سؤال کاملاً منطقی بود.

مکلورین جواب داد: "اگر به نقشه نگاه کنی متوجه می‌شوی که پراسپکت بهترین محل برای ملاقات یک تراکتور با مونوریل است. به علاوه، به نظر می‌رسد که آنها هیچ راننده با تجربه‌ای ندارند. شاید آنها هم تراکتوری بیرون بفرستند ولی قبل از آن که آنها به پراسپکت برسند، تو می‌توانی کار را تمام کنی."

سکوتی طولانی برقرار شد. مسلماً جیمی سون در حال مطالعه نقشه بود.
بالاخره جیمی سون گفت: "من با کمال میل این مأموریت را انجام خواهم داد، ولی مایلم بدانم واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد؟"
سدلر اندیشید، آها شروع شد، فقط امیدوارم که مکلورین همان طور که گفتم عمل کند.

مکلورین پاسخ داد: "بسیار خوب حق داری که بدانی. مردی که به طرح تور می‌رود دکتر کارل استفن سون است و مأموریت او برای امنیت زمین بسیار حیاتی است. من فقط همین را می‌دانم و فکر می‌کنم که این کافی باشد."

سدلر در همان حال که روی بلندگو خم شده بود به انتظار نشست. او موقعیت جیمی سون را درک می‌کرد. این ستاره‌شناس جوان در حال درک این نکته بود که سرزنش و انتقاد نسبت به سیاستهای زمین در امور کم اهمیت و نظری یک چیز است و انتخاب رویه عملی‌ای که ممکن است به شکست آن بینجامد، چیز دیگر. سدلر در کتابی خوانده بود که تعداد صلح طلبها پیش از شروع جنگ به مراتب بیشتر از زمان جنگ می‌باشد. حالا

جیمی سون می آموخت که وفاداری اش - و نه منطقتش - متعلق به کدام طرف است.

ناگهان او با سرعت گفت: "خواهم رفت."
مکلورین با اصرار گفت: "یادت باشد که برای این انتخاب کاملاً آزاد هستی."

جیمی سون جواب داد: "راستی؟" البته هیچ طعنه‌ای در صدایش وجود نداشت. سدلر متوجه شد که او در واقع در حال فکر کردن با خودش است. سدلر صدای به هم خوردن کاغذهای مکلورین را شنید. بعد مدیر پرسید: "چه کسی را به عنوان کمک راننده انتخاب می‌کنی؟"

- ویلر را می‌برم. دفعه قبل هم او با من بود.
- بسیار خوب. برو او را هم بیاور. الان با مرکز ترابری تماس می‌گیرم؛ و موفق باشید.

- متشکرم، قربان.

سدلر منتظر شد تا صدای بسته شدن در دفتر مکلورین را شنید و بعد به مدیر ملحق شد. مدیر با درماندگی به او نگاهی کرد و پرسید: "خوب؟"
- کار بهتر از آنچه که فکر می‌کردم، پیش رفت. کار شما خیلی خوب بود. این چاپلوسی نبود، سدلر واقعاً از این که مدیر احساساتش را به این خوبی پنهان داشته بود، در شگفت بود. در این گفتگو هیچ امر غیر درستانه‌ای دیده نشد.

مکلورین گفت: "خیالم خیلی راحت‌تر شد، چون ویلر هم با او می‌رود و او قابل اعتماد است."

به رغم نگرانی اش، به سختی توانست جلوی خنده خود را بگیرد. او مطمئن بود که اعتماد مدیر به کونراد ویلر ناشی از کشف نواختر دراکو و اثبات کارایی دستگاه تشدیدگر بزرگنمایی مکلورین، توسط این مرد جوان بود. او خوب می‌دانست که دانشمندان نیز درست به اندازه سایرین گاهی منطق را کنار گذارده، تابع احساساتشان می‌شوند.
بلندگوی میز زنگی زد و نظر آنها را جلب کرد.

- تراکتور در حال ترک کردن پایگاه است. همین حالا درهای خارجی باز شدند.

مکالورین ناخودآگاه به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: "خیلی سریع بود." بعد نگاهی محزون و افسرده به سدler انداخت و گفت: "خوب، دیگر برای هر اقدامی دیر شده است، آقای سدler. امیدوارم که حق با شما بوده باشد."

این مسئله کمتر مورد توجه قرار گرفته بود که رانندگی در روز ماه چندان دلچسب و حتی ایمن نبود. در این حالت برای مقابله با نور شدید، استفاده از فیلترهای خورشیدی قطور الزامی می‌شد. لکه‌های قیرگون سایه که تقریباً همیشه وجود دارند، مگر اوقات نادری که آفتاب به طور عمودی می‌تابد، می‌توانند بسیار خطرناک باشند.

گاهی شکافهایی در این سایه‌ها وجود دارد که تراکتور به علت سرعت زیاد قادر به فرار از آنها نیست. اما در مقابل، رانندگی در زیر نور زمین نیز باعث خستگی و فشار روحی زیاد نمی‌شود، زیرا نور زمین بسیار لطیفتر است و مشکلات کمتری ایجاد می‌کند.

اوضاع برای جیمی سون از این هم بدتر بود، زیرا او به سمت جنوب و مستقیماً به طرف خورشید رانندگی می‌کرد. گاهی وضعیت چنان بد می‌شد که ناچار برای اجتناب از نور خیره‌کننده منعکس شده از سنگها و صخره‌ها می‌باید دیوانه‌وار به چپ و راست منحرف می‌شد.

رانندگی بر روی مناطق غبار گرفته آسانتر بود، اما هر چه به دیواره کوهها نزدیکتر می‌شدند، از تعداد این مناطق نیز کاسته می‌شد.

ویلر به خوبی می‌دانست که الان نباید با دوستش صحبت کند. کار جیمی سون به تمرکز حواس بسیاری نیاز داشت. به زودی راهی مارپیچ و ناهموار را که مشرف به دشت بود و از میان دامنه‌ها به سوی گذرگاه می‌رفت در پیش گرفتند. باقیمانده ساختمان تلسکوپ نیز مانند نوک بزرگ تیز قله‌ها در افق، به خوبی محل رصدخانه را نمایان می‌ساخت. ویلر با تلخی

اندیشید آنجا حاصل زحمت میلیون‌ها ساعت کار و مهارت بشر نهفته بود. ولی اکنون کاری انجام نمی‌داد. تنها امیدشان این بود که روزی دوباره آن تجهیزات فوق‌العاده به کار افتاده، در اعماق بی‌انتهای گیتی به جستجو پردازد.

تیغهٔ صخره‌ای منظرهٔ دشت زیر پا را از میدان دیدشان خارج کرد و جیمی سون به سمت راست و به درون یک درّه باریک پیچید. اکنون بر فراز دامنه‌ها و بالای سرشان، مسیر ریل مونوریل که از روی کوهها پایین می‌آمد، به خوبی دیده می‌شد. هیچ راهی وجود نداشت که کاتر پیلار آنها بتواند به آنجا برسد، اما پس از عبور از گذرگاه می‌توانستند تا چند متری مسیر مونوریل جلو بروند.

زمینهای این اطراف پر از شکافهای خطرناک بود، ولی رانندگان قبلی علائمی را برای راهنمایی آیندگان به جا گذاشته بودند. از آنجا که دیگر غالباً از میان سایه‌ها عبور می‌کردند، جیمی سون ناچار بود از نور افکنهایش استفاده کند. در مجموع او نور افکنها را بر نور مستقیم خورشید ترجیح می‌داد زیرا به راحتی با تنظیم پرتو نور این چراغها که بر روی سقف ماشین قرار داشتند، می‌توانست مسیرش را ببیند و رانندگی کند. ویلر به زودی تنظیم نور افکنها را به عهده گرفت و از تماشای بازی لکه‌های نور روی صخره‌های اطراف لذت برد. عدم قابلیت رؤیت خود پرتوهای نوری در هوا، اثری سحرآمیز را بر انسان به جای می‌گذارد. به نظر می‌رسید که هیچ ارتباطی بین نور و تراکتور وجود ندارد و منبع آن نامرئی است.

آنها پنجاه دقیقه پس از شروع حرکت از رصدخانه، به پراسپکت رسیدند و موقعیت خود را با رادیو به مرکز گزارش کردند. از حالا به بعد فقط چند کیلومتر سرپایینی در دامنهٔ تپه‌های کوتاه باقی مانده بود تا به محل ملاقات برسند. مسیر مونوریل به سمت آنها می‌پیچید و سپس به سوی جنوب و پیکو می‌رفت و چون نواری سیمگون که در سطح ماه کشیده شده باشد، به تدریج از نظرها ناپدید می‌شد.

ویلر با رضایت خاطر گفت: "خوب، مثل این که آنها را منتظر

نگذاشته‌ایم. ای کاش می‌دانستم که این کارها برای چیست!»
 جیمی سون پاسخ داد: "یعنی هنوز نفهمیده‌ای؟ استفن سون بزرگترین متخصص ما در زمینه فیزیک تشعشع است. اگر جنگی شروع شود، خودت می‌دانی که چه نوع سلاح‌هایی مورد استفاده قرار خواهد گرفت."
 - زیاد راجع به این مسئله فکر نکرده‌ام، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اوضاع این قدر جدی بشود. فکر می‌کنم از موشک‌های هدایت شونده استفاده می‌کنند.

- به احتمال قوی. ولی ما باید از توانایی بیشتری برخوردار باشیم. انسان قرن‌ها درباره جنگ افزارهای تشعشعی فکر کرده است. اگر می‌خواستند دیگر می‌توانستند آن را بسازند.

- یعنی تو واقعاً به اشعه‌های مرگبار معتقدی!
 - چرا که نه؟ اگر کتاب‌های تاریخ را به یاد داشته باشی، همین اشعه‌ها هزاران نفر را در هیروشیما کشت. این مربوط به حدود دوست سال پیش می‌شود.

- بله، ولی مقابله با آن کار چندان سختی نیست. تو فکر می‌کنی که بتوان با یک اشعه خرابیهای فیزیکی واقعی به بار آورد؟

- این بستگی به برد دستگاه دارد. اگر فقط چند کیلومتر باشد، جواب من مثبت است. ما قادر هستیم که توان نامحدودی را تولید کنیم. تا به حال ما باید توانسته باشیم که آن را در جهت دلخواه نیز هدایت کنیم. تا به امروز محرکی برای این کار وجود نداشته است. ولی حالا تو چه می‌دانی که در آزمایشگاه‌های سزی و پراکنده در کل منظومه شمسی چه می‌گذرد؟

ویلر پیش از آن که بتواند جواب دهد، یک نقطه نورانی را در فاصله‌ای دور در پهنه دشت دید. آن جسم با سرعتی خارق‌العاده از افق به سمت آنها می‌آمد. به زودی به شکل یک استوانه باریک نورانی درآمد که بر روی تنها ریل موجود حرکت می‌کرد.

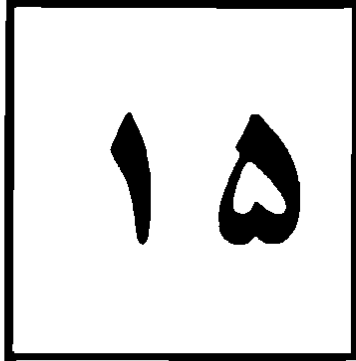
جیمی سون گفت: "فکر می‌کنم بهتر باشد که من بیرون بروم و به او کمک کنم. او احتمالاً لباس فضایی نپوشیده است و حتماً چمدانی هم به همراه

آورده است."

ویلر در جای راننده نشسته و دوستش را که از روی سنگها به سمت مونوریل می‌رفت، تماشا می‌کرد. درهای اضطراری هواپند باز شد و مردی بیرون آمد. ویلر با اولین نگاه از شیوه حرکت او فهمید که این مرد هیچ‌گاه تحت گرانش اندک نبوده است.

استفن سون یک کیف دستی قطور و یک جعبه چوبی بزرگ را با دقت بسیار زیادی حمل می‌کرد. جیمی سون خواست تا در حمل آنها به او کمک کند، ولی او قبول نکرد. به جز اینها او فقط یک چمدان کوچک سفری داشت و به جیمی سون اجازه داد تا آن را حمل کند. آن دو نفر از روی گذرگاه صخره‌ای گذشتند و ویلر در هواپند را برای آنها باز کرد. مونوریل که بار بار ارزشش را به مقصد رسانده بود با سرعت به سمت جنوب حرکت کرد و به زودی ناپدید شد. به نظر می‌رسید راننده آن برای رسیدن به خانه عجله دارد. هرگز ندیده‌بود که این واگنها با چنین سرعتی حرکت کنند و این خود حاکی از وقوع توفان آینده بر فراز این دشت آرام و غرق در نور آفتاب بود. او حدس می‌زد که آنها تنها کسانی نیستند که در طرح تور قرار ملاقات دارند.

حق با او بود. در فضایی دوردست و در بالای صفحه گردش زمین و سیارات، فرمانده نیروهای اتحادیه ناوگان کوچکش را به پیش می‌راند. ناخدا برنان^(۱) پروفیسور سابق مهندسی برق دانشگاه هسپروس، سفینه‌هایش را مانند شاهینی که لحظاتی پیش از شیرجه به سوی طعمه در آسمان می‌چرخد بر فراز ماه مستقر کرده بود. او منتظر علامتی بود، که هنوز هم امید داشت هرگز آن را نشنود.



دکتر کارل استفن سون برای احراز مراتب شجاعت خود حاضر به اتلاف وقت نبود. او هرگز در طول زندگی اش نیازی به شجاعت عملی پیدا نکرده بود و حالا از این که در بطن بحران این قدر آرام است، تعجب می کرد. شاید تا چند ساعت دیگر جانش را نیز از کف می داد. این فکر به جای ترس باعث دلتنگی و ناراحتی او می شد؛ کارها و تئوریهای زیادی بود که می خواست آنها را مورد بررسی و آزمایش قرار دهد. واقعاً خوب بود اگر می توانست پس از این دو سال کار طاقت فرسا، دوباره به کارهای پژوهشی علمی پردازد ولی این فقط یک رؤیا بود؛ فعلاً تنها دغدغه او باید زنده ماندن می بود و بس.

او کیفش را باز کرد و نقشه سیم کشی ها و جدول قطعات را بیرون آورد. متوجه شد که ویلر با کنجکاوی صادقانه ای به مدارهای پیچیده الکترونیکی و مهر سری که روی آن خورده است، نگاه می کند. خوب، دیگر نیازی به حفظ اسرار نبود؛ وانگهی، اگر استفن سون خود این مدارها را اختراع نکرده بود،

او نیز چیزی از آنها نمی فهمید.

دوباره به جعبه نگاه کرد تا مطمئن شود به خوبی بسته شده و تکان نمی خورد. احتمالاً آینده چندین دنیا در درون آن جعبه نهفته بود. تاکنون چند نفر به مأموریت‌های این چینی فرستاده شده بودند؟ استفن سون فقط دو نفر دیگر را، آن هم در جنگ دوم جهانی، می شناخت. در آن زمان یک دانشمند انگلیسی جعبه‌ای را از اقیانوس اطلس گذراند. گفته می شود که آن گرانبهاترین گنجی بوده است که تاکنون به آمریکا وارد شده است. آن یک مگنترون جعبه‌ای^(۱) بود. این اختراع ساخت رادارها را ممکن کرد و همین رادارها توان رزمی هیتلر را نابود کردند. مورد دوم مربوط به چند سال بعد و انتقال تمام اورانیوم ۲۳۵ موجود در آن زمان به وسیله یک هواپیما به جزیره‌ای به نام تینیان^(۲) در اقیانوس اطلس بود...

ولی با وجود این هیچ‌یک از آن دو مأموریت به این اهمیت و حساسیت نبودند.

استفن سون فقط چند کلمه تشکر آمیز برای همکاری ویلر و جیمی سون با او رد و بدل کرد. او چیزی راجع به این دو نفر نمی دانست. فقط به او گفته بودند که این دو نفر ستاره شناس از رصدخانه هستند و داوطلب شده اند تا او را در این سفر کمک و همراهی کنند. از آن جا که آن دو دانشمند بودند، تعجبی نداشت که بسیار کنجکاو باشند. او وقتی جیمی سون کنترل ماشین را به ویلر داده و خودش پایین آمده بود، اصلاً تعجب نکرده بود.

جیمی سون گفت: "از این جا به بعد زیاد سخت نیست. تا بیست دقیقه دیگر به محل تور خواهیم رسید. راضی هستید؟"

استفن سون سری تکان داد و گفت: "بهرتر از آن چیزی است که ما فکر می کردیم. احتمالاً برای انجام این مأموریت یک مدال مخصوص به شما

۱- Cavity Magnetron نوعی لامپ خلاء که آند آن دارای "رزوناتور جعبه‌ای" است که به طور قرینه در اطراف کاتد قرار گرفته اند و غالباً به عنوان یک "اسیلاتور با بسامد بسیار زیاد" مورد استفاده قرار می گیرد. و.

۲- Tinian

خواهند داد."

جیمی سون به سردی گفت: "متأسفانه علاقه‌ای به مدال ندارم. فقط می‌خواهم آنچه که درست است انجام دهم. آیا شما هم از درستی کار خودتان مطمئن هستید؟"

استفن سون با تعجب به او نگاه کرد، اما فقط چند لحظه طول کشید تا اوضاع را بررسی و درک کند. او قبلاً با افراد جوانی مثل جیمی سون روبرو شده بود. این آرمان‌گراها با تمام قلب و ذهنشان به دنبال حقیقت می‌گردند و وقتی کمی مسن‌تر شوند، این حالت را کنار خواهند گذارد. گاهی از خود می‌پرسید این جای شکر دارد یا تأسف؟

به آرامی پاسخ داد: "شما از من می‌خواهید که آینده را پیش‌بینی کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که آیا در دراز مدت نتیجه عمل خیر خواهد بود یا شر. ولی من برای دفاع از زمین کار می‌کنم و اگر حمله‌ای صورت بگیرد، از جانب اتحادیه خواهد بود، نه از طرف ما. بهتر است که این موضوع را به خاطر داشته باشید."

- ولی آیا خود ما محرک و عامل اصلی این اوضاع نبوده‌ایم؟

- شاید این‌طور باشد، ولی باز هم درباره هر دو طرف نظریات زیادی می‌توان داد. شما به مردم اتحادیه به چشم دلاوران پیشتازی نگاه می‌کنید که در سیارات دور دست مشغول برپا کردن تمدنهای فوق‌العاده‌اند. شما فراموش کرده‌اید که آنها می‌توانند بسیار سرسخت و افراطی باشند. اگر به آنچه می‌خواهند دست بیابند دیگر نمی‌توان در کنار آنها زندگی کرد و تحمل‌ناپذیر می‌شوند. متأسفانه مسئول این وضعیت خودشان هستند و ما امیدواریم که درس خوبی به آنها بدهیم. جای تأسف دارد که کار به این جا کشیده‌است، ولی چاره دیگری نداریم.

او نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: "ممکن است رادیو را برای شنیدن اخبار روشن کنید؟ می‌خواهم آخرین خبرها را بشنوم."

جیمی سون رادیو را روشن کرد و آنتن را به سمت زمین چرخاند. مقدار زیادی صدای خش و خش خورشیدی نیز شنیده می‌شد، زیرا هم‌اکنون زمین

تقریباً در یک خط مستقیم با خورشید قرار داشت. ولی صدا کاملاً قابل درک بود و به هیچ روی ضعیف یا قطع و وصل نمی شد.

استفن سون از این که ساعت تراکتور یک ثانیه جلو بود، تعجب کرد. بعد متوجه شد که آن ساعت بر اساس ساعت گرینویچ ماه تنظیم شده است. صدایی که او می شنید از فاصله چهارصد هزار کیلومتری و از زمین می آمد. این صدا خاطره ای ناگوار را در دلش زنده می کرد: دوری از خانه.

سپس تأخیری طولانی ایجاد شد و جیمی سون صدا را زیاد کرد تا مطمئن شود که دستگاه گیرنده هنوز کار می کند. پس از یک دقیقه کامل صدایی از بلندگو شنیده شد. گوینده نهایت سعی اش را می کرد تا صدایش خونسرد و بی تفاوت باشد:

«این جا زمین است. این اطلاعیه از طرف لاهه صادر شده است: اتحادیه سه ستاره به دولت زمین اطلاع داده است که قصد تصرف نقاط معینی از ماه را دارد و هر گونه مقاومتی به سختی سرکوب خواهد شد.

دولت تمام سعی اش را خواهد کرد تا تمامیت ماه را حفظ کند. به زودی اطلاعیه دیگری صادر خواهد شد. با این حال هیچ گونه خطر فوری وجود ندارد، زیرا هیچ یک از سفینه های دشمن تا فاصله بیست ساعتی زمین وجود ندارد.

این جا زمین است. منتظر خبرهای بعدی باشید.»

ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت؛ فقط صدای هیس امواج حامل و خش و خش انتشار امواج خورشیدی شنیده می شد. ویلر تراکتور را متوقف کرده بود تا بتواند اطلاعیه را بشنود. او هنوز روی صندلی راننده نشسته بود. استفن سون به نقشه پهن شده مدارهای روی میز خیره شده بود، ولی روشن بود که آن را نمی بیند. جیمی سون هنوز هم دستش را از روی دکمه تنظیم صدا بر نداشته بود؛ وی از ابتدای این اطلاعیه کوچکترین حرکتی نکرده بود. سپس بدون بیان یک کلمه به جای ویلر نشست و رانندگی را به عهده گرفت. به نظر استفن سون رسید که ساعتها بدون حرکت نشسته است تا اینکه ویلر

او را صدا کرد: "دیگر خیلی نزدیک شده‌ایم! نگاه کنید. درست جلوی ما است." او به کنار پنجره جلویی رفت و از فراز زمینهای ناهموار و پرشکاف به آنجا نگاه کرد. با خود اندیشید آیا این زمینهای عریان ارزش جنگیدن را دارند. ولی البته این گدازه‌های سترون و این غبار ناشی از تلاشی شهابها تنها ظاهر قضیه‌اند. در زیر این نقاب، طبیعت گنجینه‌ای را به امانت گذارده بود که کشف آنها دوست سال طول کشیده بود. شاید بهتر بود که هرگز کشف نمی‌شدند...

در فاصله دو یا سه کیلومتری، گنبد عظیم فلزی زیر نور خورشید می‌درخشید. ظاهر آن از این زاویه بسیار حیرت‌انگیز بود، زیرا قسمتهایی که در سایه قرار داشتند، چنان سیاه بودند که به نظر نامرئی می‌آمدند. در اولین نگاه چنین می‌نمود که با کاردی عظیم بخشی از آن را بریده‌اند. به نظر می‌آمد که هیچ‌کس در آنجا نیست، ولی او خوب می‌دانست که در داخل آن فعالیت شدیدی جریان دارد. امیدوار بود که دستیارانش تا به حال سیمکشی‌های مربوط به مدارهای انرژی و مدولاتور فرعی را تمام کرده باشند.

استفن سون شروع به بستن کلاه لباس فضایی‌اش کرد که از زمان ورود به تراکتور آن را از سر بر نداشته بود. او پشت جیمی سون ایستاده و برای حفظ تعادل به یکی از قفسه‌های انبار چسبیده بود.

او گفت: "حالا که به اینجا رسیده‌ایم، حداقل کاری که می‌توانم برای شما بکنم این است که شما را در جریان امور قرار بدهم." او اشاره‌ای به گنبد کرد و ادامه داد: "این محل، یک معدن است. ما کاری را انجام داده‌ایم که هرگز در تاریخ بشر سابقه نداشته است. ما از میان پوسته ماه سوراخی به طول صد کیلومتر حفر کرده و به کانسارهای غنی فلزات دست یافته‌ایم."

ویلر فریاد زد: "صد کیلومتر! این غیرممکن است. هیچ سوراخی تحت چنین فشاری نمی‌تواند باز بماند."

استفن سون جواب داد "این کار ممکن است و ما آن را انجام داده‌ایم. من حتی اگر به تکنیک حفاری آن آشنا بودم، باز وقت توضیح آن را نداشتم. ولی به یاد داشته باشید که شما می‌توانید سوراخی به عمق شش برابر آنچه که

بر روی زمین ممکن است، حفر کنید، البته قبل از آن که بسته شود. ولی این فقط بخشی از داستان است. اسرار اصلی ما چیزی است به اسم حفاری تحت فشار. در هنگام حفاری، فوراً چاه را با روغن سنگین سیلیکون پر می‌کنند. باید چگالی آن با صخره‌های اطرافش برابر باشد. بنابراین بدون در نظر گرفتن عمق، همواره فشار بیرونی و درونی یکسان است و چاه بسته نخواهد شد. مثل تمام نظریات ساده، پیاده و عملی کردن این هم محتاج مهارت و کار زیاد بوده است. تمام وسایل کار باید به اعماق پوسته فرو می‌رفتند و تحمل فشارهای بسیار زیاد را می‌داشتند، ولی ما تمام مشکلات را حل کردیم و می‌توانیم مقادیر زیادی از فلزات و مواد اولیه را استخراج کنیم.

تقریباً دو سال پیش اتحادیه به این ماجرا پی برد. ما فکر می‌کنیم که آنها هم همین کار را آزمایش کردند ولی موفق نشدند. بنابراین تصمیم گرفتند که اگر از این خوان نعمت سهمی نبرند، نگذارند به ما هم چیزی برسد. سیاست آنها این است که ما را مجبور به همکاری با خودشان بکنند، ولی فشار آنها اثری نخواهد داشت.

این، تاریخچه و قسمت کم‌اهمیت داستان بود. در این جا سلاحهایی هم وجود دارد. برخی از آنها کامل و آزمایش شده‌اند، ولی بقیه منتظر آخرین تنظیمها و دست‌کاریها هستند. من قطعه اصلی یکی از سلاحهای سرنوشت‌ساز را با خود آورده‌ام. به همین دلیل احتمالاً زمین بیش از آنچه فکر می‌کنید، به شما مدیون خواهد بود. صحبت‌م را قطع نکنید حالا می‌خواهم اصل مطلب را به شما بگویم. رادیو در مورد آن حاشیه امنیت بیست و چهار ساعته حقیقت را نمی‌گفت. این همان چیزی است که اتحادیه می‌خواهد ما فکر کنیم و ما هم امیدواریم که آنها باور کرده‌باشند حیلۀشان مؤثر افتاده است. ولی سفینه‌های آنها را دیده‌ایم و همین حالا با سرعتی بیش از ده برابر هر آنچه تاکنون به فضا فرستاده شده است، در حال نزدیک شدن به ما هستند. فکر می‌کنم آنها به یک سیستم کاملاً جدید پیش رانش سفینه دست یافته‌باشند. امیدواریم که این تکنیک، سلاحهای جدیدی را در اختیارشان

نگذاشته باشد. اگر آنها سرعتشان را بیشتر از آنچه که هست نکنند، تا سه ساعت دیگر به این جا خواهند رسید. شما می‌توانید همین جا بمانید، ولی به شما توصیه می‌کنم برای حفظ جانتان برگردید و با حداکثر سرعت از این جا دور شوید. اگر هنگامی که هنوز در فضای باز هستید اتفاقی روی داد، فوراً در جایی پناه بگیرید. داخل شکاف یا غاری بشوید و تا پایان ماجرا همان جا بمانید. خوب، خدا حافظ و موفق باشید. امیدوارم که بعد از پایان این وقایع باز هم همدیگر را ببینیم."

پیش از آن که آن دو نفر بتوانند چیزی بگویند، استفن سون با جعبه اسرار آمیزش در هوا بند ناپدید شد. آنها حالا وارد سایه گنبد عظیم شده بودند و جیمی سون به دنبال در ورودی آن می‌گشت. خیلی زود او نقطه‌ای را که قبلاً یک بار با ویلر از آن گذشته بود، شناخت و فردیناند را متوقف کرد.

در بیرونی تراکتور بسته و علامت "هوا بند خالی است" روشن شد. آنها استفن سون را دیدند که با سرعت به سمت یک درِ گرد می‌رود، سپس درست به موقع در باز شد و او در پشت آن ناپدید گردید.

تراکتور به تنهایی در سایه گنبد غول پیکر ایستاده بود. هیچ علامتی از زندگی دیده نمی‌شد، ولی ناگهان اسکلت فلزی ماشین با فرکانس فزاینده‌ای شروع به لرزش کرد. سنجشگرها برای لحظه‌ای دیوانه وار حرکت کردند، نورها ضعیف شد و سپس همه چیز به حال عادی بازگشت. حالا همه چیز عادی بود، اما یک میدان بسیار عظیم و خارق‌العاده نیرو از داخل گنبد به وجود آمده، در فضای اطراف گسترش می‌یافت. این دو مرد متوجه انرژی ذخیره شده عظیم و آماده رها شدن، بودند. کم‌کم از حدت اعلام خطر استفن سون آگاه می‌شدند. تمام این دشت خالی در انتظار سانحه‌ای به سر می‌برد.

تراکتور با سرعت از میان انحنای تند دشت به سوی تپه‌های دور دست حرکت می‌کرد. جیمی سون شک داشت که آنها حتی میان تپه‌ها نیز ایمن باشند. او به یاد سلاجهایی که علم در دو قرن پیش ساخته بود افتاد؛ مسلماً

آنها اساس هنر جنگی امروز بودند. شاید زمینهای خالی و خلوت اطراف او که اکنون در زیر نور خورشید نیمروز می‌سوختند، به زودی با تشعشعاتی قویتر و سخت‌تر، منهدم می‌شدند.

او با سرعت به سمت سایه تراکتور و به طرف کوهپایه‌های پلاتو که چون دژی سهمگین در افق خودنمایی می‌کرد، پیش می‌راند. اما دژ واقعی پشت سر او بود و جنگ‌افزارهای ناشناخته‌اش را برای نبردی محتوم آماده می‌ساخت.



اگر جیمی سون بیشتر از سیاست به رانندگی فکر می‌کرد، این اتفاق هرگز روی نمی‌داد، هر چند که در چنین شرایطی نیز قابل سرزنش نبود. زمین روبرو هم مثل زمینهای ابتدای راه کاملاً مسطح و محکم به نظر می‌رسید. زمین مسطح و صاف بود، اما به هیچ وجه محکمتر از آب نبود. به محض آن که موتور فردیناند با فشار شروع به صدا کرد و دماغه‌اش در ابری از غبار ناپدید شد، جیمی سون به واقعیت مسئله پی برد. ماشین به سمت جلو متمایل شد و با وجود تمام سعی جیمی سون دیوانه‌وار به عقب و جلو رفت و بالاخره سرعتش را از دست داد. تراکتور مانند یک کشتی غرق شده، شروع به فرو رفتن کرد. در نظر چشمان وحشت‌زده ویلر، آنها در یک ابر غبار فرو می‌رفتند. پس از چند ثانیه نور خورشید در اطراف آنها ناپدید شد. جیمی سون موتور را خاموش کرده بود؛ تنها صدای موجود مربوط به دستگاه تهویه مطبوع می‌شد. آنها به زیر سطح ماه فرو می‌رفتند. جیمی سون کلیدی را چرخاند و لامپهای کابین روشن شد. برای یک

لحظه با حالتی ناشی از شوک، نشستند و خیره به یکدیگر نگریستند. سپس ویلر با گامهای نه چندان استوار به سمت نزدیکترین پنجره رفت. مطلقاً چیزی دیده نمی شد. هیچ شبی چنین تیره و ظلمانی نمی شد. تنها نشان از نور خورشید، مانند پرده‌ای از مخمل بنفش رنگ بود که به نظر می رسید بر روی کوارتز ضخیم پنجره‌ها کشیده شده است.

ناگهان فردیناند با ضربه‌ای نرم و آرام به کف حفره رسید.

جیمی سون نفسی کشید و گفت: "خدا را شکر، چندان هم عمیق نیست." ویلر که فکر نمی کرد امیدی به نجاتشان باشد گفت: "مگر فرقی هم می کند؟" او داستانهای زیادی درباره این طاسهای غبار^(۱) و انسانها و تراکتورهایی را که به کام خود کشیده بودند، شنیده بود.

خوشبختانه بر خلاف داستانهای موجود تعداد طاسهای غبار ماه چندان زیاد نبود، چون تنها تحت شرایطی خاص شکل می گرفتند و هنوز علت تشکیل آنها کشف نشده بود. برای ساخت آنها، وجود یک دهانه کم عمق از جنس صخره‌ای به خصوص لازم است. بعد باید چند صد میلیون سال صبر کرد تا تغییرات دما در طی روز و شب لایه‌های سطحی را خرد و پودر مانند کند. بر اثر گذشت زمان و در طول این فرآیند، به مرور غباری نرمتر و ریز دانه‌تر تولید می شود، تا این که سرانجام می تواند مانند مایع روان شود و تمام کف دهانه و حفره را پر کند. در حقیقت این غبار از هر لحاظ مایع است؛ و اگر آن را در یک سطل بریزید و تکان بدهید، مانند روغنی به نسبت رقیق حرکت می کند. در طول شب می توان جریانهای همرفت را درون آن دید زیرا لایه‌های بالایی سرد شده و پایین می روند و لایه‌های پایینی غبار نیز به علت گرما بالا می آیند. این ویژگی تعیین محل آنها را بسیار ساده می سازد، زیرا دستگاههای مادون قرمز می توانند از فاصله چندین کیلومتری تبادل گرمایی آنها را تشخیص دهند. اما این شیوه در طول روز به علت نور و گرمای شدید خورشید غیر قابل استفاده است.

جیمی سون گفت: "لازم نیست نگران باشی." هر چند که پیدا بود خودش هم چندان خوشحال نیست. او ادامه داد: "فکر می‌کنم که بتوانیم از این جا خارج شویم. این باید یک طاس خیلی کوچک باشد و به همین دلیل تاکنون کشف نشده است. تا جایی که خبر داشتیم این منطقه باید به دقت علامت گذاری شده باشد."

- آن قدر بزرگ هست که ما را فرو برده است.

- بله، ولی خصوصیات این مواد را فراموش نکن. تا وقتی بتوانیم موتور را روشن نگه داریم شاید بتوانیم کمی جلو برویم و راهی به بالا پیدا کنیم. درست مثل یک تانک زیردریایی که در کنار ساحل بالا می‌آید. فقط نمی‌دانم بهتر است جلو برویم یا به عقب برگردیم.

- ممکن است با جلو رفتن وارد مناطق عمیقتر بشویم.

- لزوماً این طور نیست. همان طور که گفتم این باید یک طاس خیلی کوچک باشد و اندازه حرکتان ما را تا وسط آن کشانده است. فکر می‌کنی الآن شیب کف به کدام سو باشد؟

- به نظر می‌رسد که جلوی ماشین کمی بالاتر از عقب آن است.

- من هم همین طور فکر می‌کنم. خوب، پس به طرف جلو می‌روم. به این ترتیب، از توان بیشتری هم برخوردار می‌شویم.

جیمی سون به نرمی کلاچ را گرفت و ماشین را به سنگین‌ترین دنده ممکن وارد کرد. تراکتور لرزشی کرد و مقاومت نمود. سپس چند سانتیمتر به جلو رفت و متوقف شد.

جیمی سون گفت: "از همین می‌ترسیدم. نمی‌توانیم با سرعت ثابتی به پیش برویم. باید با پرشهای کوتاه جلو برویم. دعا کن موتور و فرستنده سالم بمانند."

با سرعتی اندک و با پرشهایی بسیار کوتاه پیش رفتند. بعد جیمی سون موتور را خاموش کرد. ویلر با حرارت پرسید: "چرا این کار را کردی؟ تازه داشتیم به جایی می‌رسیدیم."

- بله ولی گرما هم خیلی زیاد شده است. این غبار دقیقاً مثل یک عایق

گرما عمل می‌کند. باید چند دقیقه صبر کنیم تا موتور خنک شود. ساکت و خاموش و بی‌هیچ میلی به گفتگو، در کابین روشن تراکتور نشسته بودند و ویلر می‌اندیشید که شاید این جا بدل به گورشان شود. این واقعاً یک بدشانسی بزرگ بود؛ در حالی که می‌خواستند هرچه زودتر به محل امنی برسند، با چنین مشکلی روبرو شده بودند.

ناگهان جیمی سون گفت: "سرو صدا را می‌شنوی؟" او دستگاه تهویه هوا را خاموش کرد تا سکوت کامل برقرار شود.

صدای بسیار ضعیفی از دیوارها شنیده می‌شد. یک صدای پیوسته و سوت مانند بود و ویلر نتوانست آن را به چیزی نسبت دهد.

- غبار شروع به بالا رفتن کرده است. می‌دانی که حتی کمترین میزان حرارت باعث ایجاد جریان همرفت در غبار می‌شود. فکر می‌کنم که این باعث ایجاد یک فواره کوچک غبار شود و اگر کسی به کمک ما بیاید فوراً می‌تواند محل ما را پیدا کند.

به هر حال این تا حدی باعث آرامش خاطرشان شد. آنها برای چندین روز غذا و هوای ذخیره داشتند. هر تراکتوری برای موقعیتهای اضطراری مجهز به مواد ذخیره بود و رصدخانه نیز از موقعیت تقریبی آنها اطلاع داشت. اما شاید رصدخانه دچار مشکلات خود بود و فرصت کمک به آنها را پیدا نمی‌کرد...

جیمی سون دوباره موتور را روشن کرد و ماشین سرسخت دوباره به آرامی به پرشهای کوتاهش در میان غبار خشک و نرم ادامه داد. هیچ راهی برای تشخیص و تخمین میزان پیشروی وجود نداشت و ویلر نیز جرئت نداشت به این فکر کند که اگر موتور خراب شود، آن وقت چه خواهد شد. چرخهای کاترپیلار بر روی سنگهای کف طاس حرکت می‌کرد و تمامی بدنه تراکتور تحت فشار و بار زیاد به لرزه و ناله افتاده بود.

یک ساعت طول کشید تا مطمئن شدند که واقعاً پیشرفتی کرده‌اند. آشکار بود که کف تراکتور به سمت بالا متمایل شده است، ولی هیچ راهی وجود نداشت که بتوانند فاصله‌شان را تا سطح غبار تعیین کنند. هر لحظه امکان

ورود به نور دلچسب خورشید وجود داشت. یا شاید هنوز هم باید با همین سرعت حلزون وار مسافت صد متر دیگر را می‌پیمودند.

جیمی سون هر بار مدت توقف را بیشتر می‌کرد. این باعث می‌شد که فشار کمتری به موتور وارد شود، ولی چندان به آرامش خاطر سر نشینانش کمکی نمی‌کرد. در طی یکی از همین توقفها ویلر خیلی رک و پوست‌کنده پرسید که اگر به جایی نرسیدند، چه باید بکنند.

جیمی سون جواب داد: "دو راه در پیش داریم. می‌توانیم همین جا بمانیم و دعا کنیم که ما را نجات دهند. که چندان هم بد نخواهد بود. زیرا رَدِ ماشین به خوبی محل ما را به آنها نشان خواهد داد. راه دیگر این است که خودمان بیرون برویم."

- چی! این غیرممکن است!

- خیر. می‌دانم که این کار قبلاً هم صورت گرفته است. بیشتر شبیه به فرار از یک زیردریایی غرق شده است."

- خیلی وحشتناک است که آدم بخواد وسط یک همچو ماده‌ای شنا کند.

- وقتی بچه بودم یک بار وسط بوران برف گیر کرده‌ام، بنابراین خوب می‌دانم که چقدر ناخوشایند است. خطر بزرگ در این است که آدم جهتش را گم کند و در یک دایره به دور خود بچرخد تا این که بالاخره خسته شود. دعا کن که مجبور به آزمایش این راه نشویم.

ویلر با خود گفت که مدتهاست کلامی به این صحت و صلابت نشنیده است.

یک ساعت بعد ماشین از زیر غبار بیرون آمد. تاکنون هیچ انسانی آن قدر از دیدن خورشید خوشحال نشده بود. ولی آنها هنوز به محل امن نرسیده بودند. گرچه فردیناند می‌توانست با سرعت بیشتری پیش برود، اما آنها نمی‌توانستند احتمال وجود یک بریدگی طاس دیگر را در جلوی خود ندیده بگیرند.

ویلر با حیرتی آمیخته به انزجار به امواجی که در درون این ماده

هراسناک و در کنار تراکتورشان پدید می‌آمد می‌نگریست. گاهی برای او غیرقابل باور بود که آنها در حال عبور از داخل مایع نیستند، و این تنها کندی حرکتشان بود که این توهم را بر هم می‌زد. او اندیشید که آیا بهتر نیست در آینده کاترپیلارها را دوکی شکل بسازند تا در چنین موقعیتهایی از شانس بهتری برای نجات برخوردار باشند. چه کسی روی زمین تصور می‌کرد که چنین چیزی واقعاً در ماه لازم باشد؟

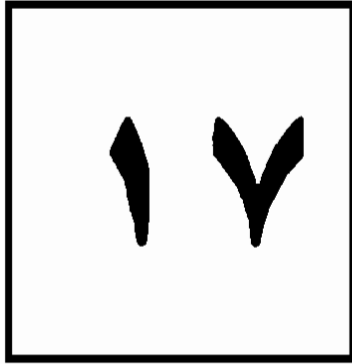
سرانجام فردیناند به ساحل امن و زمینهای خشک و سخت رسید، هر چند که این زمینها در خشکی چندان خشکتر از دریاچه مرگباری که به تازگی از آن گریخته بودند، نبود. جیمی سون که تحت فشار کار، همه نیروی خود را صرف کرده بود با دست روی صفحه کنترل کوبید. ویلر از این واکنش تکان سختی خورد، اما با نجات یافتن از خطر چنان شاد و سپاسگزار بود که اجازه نداد این حرکت خللی در روحیه‌اش پدید آورد.

دیدن نور خورشید باعث شده بود که او فراموش کند آنها از محل طرح تور آمده‌اند و در مدت سه ساعت گذشته فقط بیست کیلومتر از آنجا دور شده‌اند.

با این حال، شاید موفق می‌شدند و به موقع به محل امنی می‌رسیدند. ولی تازه به راهشان ادامه داده، از لبه یک رشته کم‌شیب بالا می‌رفتند که ناگهان صدای پاره شدن فلزی شنیده شد و فردیناند شروع به چرخیدن به دور خود کرد. جیمی سون فوراً موتور را خاموش کرد و ماشین در زاویه‌ای عمود بر مسیر حرکتشان متوقف شد.

جیمی سون به آرامی گفت: "و این دیگر آخر خط است. ولی ما هم در وضعیتی نیستیم که بتوانیم اعتراضی بکنیم. شاید در آن طاس غبار... " او حرفش را تمام نکرد و به سمت پنجره برگشت تا به مسیر حرکتشان نگاه کند. ویلر نیز جهت نگاه او را دنبال کرد.

گنبد طرح تور هنوز در افق قابل رؤیت بود. شاید تا این جا تمام سعی‌شان را کرده بودند، ولی اگر می‌توانستند انحنای ماه را به عنوان سپری میان خودشان و توفانهایی که در راه بودند قرار دهند، وضعشان خیلی بهتر می‌شد.



حتی تا امروز هم، اطلاعات زیادی دربارهٔ سلاحهای مورد استفاده در نبرد پیکو افشا شده است. همه می‌دانند که موشکها نقش زیادی در این درگیری نداشته‌اند. در نبردهای فضایی هیچ چیز مخرب‌تر از گرمای مستقیم نیست، زیرا به علت وجود خلاء انرژی حاصل از موج انفجار به اطراف پخش نمی‌شود. انفجار یک بمب اتمی حتی در فاصله چند صد متری باعث تخریب زیادی نمی‌شود و حتی در صورت استفاده از ساختمانهای حفاظت شده، تشعشعهای رادیواکتیو نیز کاملاً بی‌اثر هستند. وانگهی، هم زمین و هم اتحادیه وسایل مؤثری برای گمراه کردن پرتابه‌های عادی در اختیار داشتند. سلاحهای کاملاً غیرعادی باید مهمترین نقش را بازی می‌کردند. ساده‌ترین آنها پرتوهای یونی تولید شده از واحدهای پیشران (موتورهای) سفینه‌های فضایی بود. از زمان اختراع نخستین لامپهای رادیویی در سه قرن پیش، بشر آموخته بود که چگونه باید ذرات باردار را تولید و متمرکز کند. اوج این تکنیک در سیستم پیشران موسوم به "راکتهای یونی" متجلی بود که

با گسیل باریکه‌های پرقدرتی از ذرات باردار، پیشرانۀ لازم را برای سفینه‌های فضایی فراهم می‌کرد. اگر چه عمداً از تمرکز دقیق این باریکه‌ها جلوگیری می‌کردند. زیرا بسیار خطرناک بودند. اما تا به حال باعث حوادث مرگبار بسیاری در فضا شده بودند.

البته دفاع ساده‌ای نیز در برابر این سلاحها وجود داشت. همان میدانهای الکتریکی و مغناطیسی که آنها را به وجود می‌آوردند، می‌توانستند آنها را متفرق ساخته، به پرتوهایی بی‌ضرر و پراکنده مبدل سازند.

سلاحهایی که از تشعشع محض سود می‌بردند، مؤثرتر بودند، اما ساختن آنها نیز به همان نسبت مشکلتر بود. با این وجود، زمین و اتحادیه در این زمینه هم موفق شده بودند. اکنون باید منتظر می‌شدند تا ببینند نتیجه فعالیت کدام یک از آنها بهتر است. دانش و علم برتر اتحادیه یا ظرفیت تولیدی برتر زمین.

ناخدا برنان با آگاهی کامل از همه این عوامل، ناوگان کوچکش را بر فراز ماه مستقر می‌ساخت. او نیز مانند سایر فرماندهان با منابعی کمتر از آنچه می‌خواست، وارد عمل شده بود. در حقیقت او ترجیح می‌داد که اصلاً وارد عمل نشود.

سفینه مسافربری، اما تغییر یافته اریدانوس^(۱) و سفینه باری لته^(۲) که تا حد زیادی بازسازی شده بود. و این دو سفینه روزگاری در دفاتر بیمه لویدز تحت نامهای ستاره جع و ریگل ثبت شده بودند. اکنون بر مسیری کاملاً دقیق و از پیش محاسبه شده، بین ماه و زمین معلق بودند. او نمی‌دانست آیا هنوز هم می‌توانند دشمن را غافلگیر کنند یا نه. حتی اگر زمین از حضور آنها با خبر بود، باز از وجود سومین و بزرگترین ناو فضایی به اسم آپرون^(۳) بی‌اطلاع بود. او نمی‌دانست کدام آدم رمانتیکی چنین اسامی اسطوره‌ای را برای این سفینه‌ها انتخاب کرده است، شاید کمیسر چرچیل برای یادآوری

اجداد مشهورش این نامها را پیشنهاد کرده بود. با این حال اینها اسامی بی‌مسمایی نبودند. رودخانه‌های مرگ و نسیان، بله، شاید اینها چیزهایی بودند که این سفینه‌ها تا پیش از فردا برای بشر به ارمغان می‌آوردند.

ستوان کرتیس^(۱) که جزء معدود کسانی بود که تقریباً بیشتر عمرش را در فضا گذرانده بود، سرش را از روی میز مخابرات بلند کرد.

- قربان، الان یک پیغام از ماه دریافت کردم. مخاطبش ما هستیم.

برنان به سختی تکان خورده بود. حتی اگر دشمن از وجود آنها با خبر بود، بی‌مها با این حقیقت را بروز نمی‌داد! او به سرعت نگاهی به پیام انداخت و سپس نفس راحتی کشید:

از رصدخانه به اتحادیه. مایلم وجود دستگاههای قیمتی و با ارزشی را در پلاتو به شما یادآوری کنم. همچنین هنوز تمام کارکنان رصدخانه این جا هستند. مک لورین. مدیر.

ناخدا گفت: "کورتیس دیگر مرا این طور نترسان. فکر کردم این برای شخص من ارسال شده است. دوست ندارم فکر کنم که آنها توانسته‌اند ما را از این فاصله ردیابی کنند.

- متأسفم قربان. این فقط انتشار یک خبر عمومی بود. آنها هنوز آن را بر روی امواج پایگاهشان منتشر می‌کنند.

برنان پیام را به کاپیتان مرتون^(۲) رئیس عملیات داد و پرسید: "از این چه می‌فهمی؟ تو قبلاً آنجا کار می‌کردی، مگر نه؟"

مرتون همان‌طور که پیغام را می‌خواند لبخندی زد و گفت: "مکلورین این طوری است. اول دستگاهها، بعد کارکنان. من اصلاً نگران نیستم. تمام سعی‌ام را می‌کنم که با او کاری نداشته باشم. فکرش را که می‌کنم، می‌بینم صد کیلومتر فاصله، حاشیه امنیت خوبی است. جز در صورتی که مورد اصابت یک شلیک مستقیم قرار بگیرند، مشکلی نخواهند داشت. می‌دانید، آنها به خوبی در عمق زمین قرار گرفته‌اند."

عقره‌های خستگی ناپذیر ساعت آخرین دقایق پیش از عملیات را نشان می‌دادند. ناخدا برنان که هنوز مطمئن بود سفینه‌هایش در پیله امن تاریکی شب پنهان هستند، با دقت به سفینه‌های تحت فرماندهی‌اش نگاه کرد، که بر روی مسیرهای از پیش تعیین شده به پیش می‌رفتند. هرگز فکر نمی‌کرد که روزی سرنوشت این جهانها در دست او باشد.

ولی او به توان بسیار عظیمی که در واکنشگرهای سفینه نهفته و منتظر دستورش بود، نمی‌اندیشید. وی به جایگاهش در تاریخ و در نظر مردمان آینده، اهمیتی نمی‌داد. او نیز مانند سایر کسانی که برای نخستین بار جنگی را در پیش رو داشتند، به این فکر می‌کرد که فردا در این ساعت کجا خواهد بود.

در فاصله‌ای کمتر از یک میلیون کیلومتر، کارل استفن سون پشت میز کنترل نشسته و مشغول تماشای خورشید بود، که به وسیله یکی از دوربینهای گنبد، که در حکم چشمهای آن بودند، دیده می‌شد. گروهی از کارشناسان که چند لحظه پیش از رسیدن او کارشان را تمام کرده بودند، دور او حلقه زده بودند. اینک واحدهای تشخیص‌گر که او با دقت و زحمت از زمین آورده بود، به خوبی در مدار قرار گرفته و به کل سیستم متصل شده بودند.

استفن سون دکمه‌ای را چرخاند و خورشید محو شد. او تمام دوربینها را یکی پس از دیگری آزمایش کرد، اما تمامی چشمهای دژ کاملاً کور شده بودند. پوشش تکمیل شده بود.

بیش از آن خسته بود که بتواند شادی کند. به راحتی در صندلی‌اش نشست و به سمت کنترلها اشاره کرد.

- دیگر همه چیز به شما بستگی دارد. آن را طوری تنظیم کنید که بتواند بیرون را ببیند، ولی با این حال بتواند طول موجهای بالای فرا بنفش را کاملاً دفع کند. ما مطمئن هستیم که هیچ یک از باریکه‌های تولیدی آنها قادر به حمل قدرت مؤثره‌ای بیش از هزار آنگستروم نیست. وقتی همه پرتوهایشان منعکس شود، خیلی تعجب خواهند کرد. ای کاش می‌توانستیم آن پرتوها را

به سمت مبدأش هدایت کنیم.

یکی از مهندسان گفت: "نمی‌دانم وقتی شبکه دفاعی برقرار است، ظاهر ما از بیرون چگونه خواهد بود."

- دقیقاً مثل یک آینه صیقلی. تا وقتی که بتواند پرتوها را منعکس کند، از شر تشعشعات درامان خواهیم بود. من تا همین حد می‌توانم به شما اطمینان دهم.

استفن سون به ساعتش نگاه کرد و گفت: "اگر بخش اطلاعات عملیات درست گفته باشد، بیست دقیقه دیگر فرصت داریم. ولی من روی آن حساب نمی‌کنم."

جیمی سون در حالی که فرستنده‌اش را خاموش می‌کرد گفت: "دست کم مک‌لورین دیگر از محل ما با خبر است، ولی من او را به خاطر این که کسی را برای کمک به ما نمی‌فرستد، سرزنش نمی‌کنم."

- حالا باید چکار کنیم؟

جیمی سون به سمت آشپزخانه کوچک رفت و گفت: "کمی غذا می‌خوریم. این حق ما است و شاید مجبور شویم که راه طولانی را پیاده طی کنیم."

ویلر با حالتی عصبی از فراز دشت به دور دستها نگاه کرد؛ گنبد طرح تور هنوز هم دیده می‌شد. بعد چندین ثانیه طول کشید تا مطمئن شد که چشمانش اشتباه نمی‌کنند.

فریادزد: "سید، بیا این را ببین!"

جیمی سون با عجله به او ملحق شد و با هم به افق دور دست خیره شدند. شکل گنبد که نیمی از آن در تاریکی قرار داشت، به کلی عوض شده بود. به جای یک هلال نورانی باریک، یک ستاره درخشان دیده می‌شد، گویی تصویر خورشید توسط یک آینه کاملاً کروی منعکس شده بود.

تلسکوپ نیز این امر را تایید کرد. دیگر خود گنبد قابل رؤیت نبود؛ جای آن را این شبح نقره‌ای شگفت‌انگیز گرفته بود. در نظر ویلر شبیه به یک قطره عظیم جیوه بود که در افق نشسته باشد.

جیمی سون بدون احساس گفت: "خیلی دلم می خواهد بدانم که چگونه این کار را کرده اند. شاید این ناشی از نوعی تأثیر تداخلی باشد. باید بخشی از سیستم دفاعی آنها باشد."

ویلر بی صبرانه گفت: "بهتر است زودتر حرکت کنیم. اصلاً از قیافه این گنبد خوشم نمی آید. ما در این جا هیچ پناهگاهی نداریم."

جیمی سون به سرعت مشغول باز کردن قفسه ها و برداشتن ذخیره های غذایی شد. او چند بسته شکلات و کنسرو گوشت فشرده به ویلر داد.

- زود شروع کن به خوردن. دیگر فرصت تهیه غذای مناسب را نداریم. اگر تشنه هستی، بهتر است کمی نوشیدنی هم بنوشی ولی زیاده روی نکن. ما مجبوریم ساعتها در این لباس بمانیم و اینها اصلاً راحت نیست."

ویلر در حال انجام چند محاسبه ذهنی بود. آنها باید در فاصله هشتاد کیلومتری پایگاه می بودند و کل دیواره پلاتو نیز بین آنها و رصدخانه قرار داشت. بله، این یک پیاده روی طولانی بود و شاید اگر همان جا می ماندند، بهتر بود. این تراکتور که تا به حال خدمات زیادی به آنها کرده بود، حتی می توانست آنها را در مقابل خطرات زیادتری حفظ کند.

جیمی سون کمی روی این نظر تأمل کرد ولی به زودی آن را رد نمود و به ویلر یادآوری کرد: "حرفهای استفن سون را به یاد بیاور. او به ما گفت که در اسرع وقت در محلی زیر زمین پناه بگیریم. مسلماً او چیزهایی می دانست که این اخطار را به ما داده بود."

آنها در فاصله پنجاه متری تراکتور و در دامنه تیغه کوه شکافی پیدا کردند که پشتش به دژ بود. عمق آن کافی بود و هر گاه می ایستادند می توانستند به خوبی بیرون را تماشا کنند. کف آن نیز صاف بود و می توانستند دراز بکشند. به عنوان یک سنگر یا خندق باریک چنان مناسب بود که انگار آن را برای همین کار ساخته بودند و با یافتن آن جیمی سون خیلی خوشحال شد.

او گفت: "حالا تنها چیزی که مرا نگران می کند این است که چه مدت باید در این جا منتظر شویم. هنوز هم ممکن است اصلاً هیچ اتفاقی نیفتد. از طرف دیگر، اگر به پیاده روی ادامه دهیم، احتمالاً در فضای باز نخواهیم

توانست پناهگاه دیگری پیدا کنیم."

اما پس از کمی بحث، با یکدیگر کنار آمدند. آنها به فردیناند برگشتند، ولی لباس فضایی‌شان را در نیاوردند. دست کم آنجا راحت بودند و در صورت لزوم می‌توانستند در عرض چند ثانیه خودشان را به شکاف برسانند. هیچ نوع اعلام خطری در کار نبود. ناگهان صخره‌های خاکستری و غبارآلود دشت «دریای بارانها» به وسیله نوری که در تمام تاریخ بشر بی‌سابقه بود، روشن شد. نخستین احساس ویلر این بود که شخصی یک نور افکن غول‌آسا را بر روی تراکتور روشن کرده است. بعد متوجه شد که مرکز این انفجار که نور خورشید را نیز تحت تأثیر قرار داده بود، کیلومترها با آنها فاصله دارد. در ماورای افق یک گوی شعله‌ور بنفش دیده می‌شد که به سرعت درخشندگی‌اش را از دست می‌داد، و پس از چند ثانیه به شکل ابری عظیم و تابناک از گاز درآمد. سپس به سمت لبه ماه سقوط کرد و به یک باره مانند خورشیدی شگفت‌انگیز در پشت خط افق ناپدید شد.

جیمی سون به سنگینی گفت: "ما واقعاً احمق هستیم. آن یک کلاهک اتمی بود، شانس آوردیم و الا باید تا به حال مرده باشیم."

ویلر نه چندان مطمئن از خود، پاسخ داد: "چرند نگو. پنجاه کیلومتر با ما فاصله داشت. پرتوهای گاما قبل از رسیدن به ما کاملاً ضعیف شده‌اند و این دیوارها هم سپردی نیستند."

جیمی سون جوابی نداد؛ او به سمت هوا بند می‌رفت. ویلر نیز به دنبال وی به راه افتاد. بعد به یاد آورد که یک آشکار ساز تشعشع در تراکتور وجود دارد. بنابراین بازگشت تا آن را بردارد. آیا چیز مفید دیگری هم وجود داشت؟ بعد با حرکتی ناگهانی پرده‌ای را که در بالای دستشویی قرار داشت کنار زد و آینه دیواری بالای کاسه دستشویی را باز کرد.

وقتی در هوا بند به جیمی سون ملحق شد، آشکار ساز را به او داد، ولی توضیحی درباره سایر وسایلش نداد. آنها بدون هرگونه حادثه‌ای به سلامت در شکاف قرار گرفتند.

او با کج خلقی گفت: "من از یک چیز متنفرم و آن این است که نتوانم

ماجرای را تماشا کنم." او شروع کرد به قراردادن آینه بر روی میل پرده و برای این کار از چند رشته سیم که از یکی از جیبهای لباس فضایی اش بیرون کشیده بود استفاده کرد. پس از دو سه دقیقه کار توانست یک پریسکوپ ابتدایی را از درون شکاف بیرون بفرستد.

سپس با رضایت گفت: "درست می‌توانم گنبد را ببینم و به نظر من هیچ تغییری نکرده است."

جیمی سون جواب داد: "ممکن است. لابد از طریقی توانسته‌اند بمب را پیش از برخورد و در فاصله چند مایلی گنبد منفجر کنند."
- شاید این فقط یک اخطار بود.

- فکر نکنم! هیچ کس پلوتونیم را برای نمایش آتش بازی به هدر نمی‌دهد. آنها کاملاً جدی هستند. نمی‌دانم حرکت بعدی‌شان کی خواهد بود؟ تا پنج دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد تقریباً به طور هم زمان سه خورشید اتمی دیگر در آسمان منفجر شدند. همه آنها در یک مسیر منحنی به سمت گنبد می‌رفتند، اما پیش از رسیدن به آن، به ابری از بخار تبدیل شدند. ویلر گفت: "راندا اول، و دو امتیاز برای زمین. نمی‌دانم این موشکها از کجا می‌آیند."

جیمی سون گفت: "اگر یکی از آنها در بالای سر ما منفجر شود، کارمان تمام است. فراموش نکن که در این جا اتمسفری وجود ندارد تا پرتوهای گاما را به خود جذب کند."

- سنجشگر تشعشع چه نشان می‌دهد؟

- هنوز هیچ. من هنوز نگران آن انفجار اول هستم، وقتی که در تراکتور بودیم.

ویلر چنان مشغول جستجوی آسمان بود، که جوابی نداد. اکنون که از زیر نور درخشان آفتاب به سایه آمده بود می‌توانست ببیند که جایی در بین ستارگان، سفینه‌های اتحادیه خود را برای هجوم بعدی آماده می‌سازند. او مسلماً نمی‌توانست خود سفینه‌ها را ببیند، ولی شاید نتیجه کار و عملکرد سلاحها را می‌دید.

از جایی در پشت پیکو، شش بسته آتشین با سرعتی سرسام آور به سمت آسمان شلیک شدند. گنبد اولین موشکهایش را مستقیماً به سمت خورشید شلیک می‌کرد. لته‌واریدانوس از یک حيله جنگی قدیمی استفاده کرده، از جهتی به ماه نزدیک می‌شدند که دشمن تقریباً نیمه کور بود. حتی رادارها هم به دلیل اختلالات موجی خورشید گمراه می‌شدند و ناخدا برنان دو لکه بزرگ خورشیدی موجود را به عنوان دو متحد جنگی کوچک به خدمت گرفته بود.

در عرض چند ثانیه، راکتها در تالو خورشید گم شدند. چند دقیقه گذشت و سپس به نظر رسید که ناگهان درخشندگی خورشید صد برابر شده است. ویلر در حین تنظیم فیلترهای نقاب کلاهخودش اندیشید که امشب مردم روی زمین صحنه‌های تماشایی را شاهد هستند و اتمسفر که این قدر مزاحم ستاره‌شناسان است، به خوبی از آنها در مقابل هر نوع پرتو این کلاهکهای اتمی حفاظت خواهد کرد.

هیچ راهی وجود نداشت که بفهمند آیا موشکها آسیبی هم وارد کرده‌اند یا نه. احتمال داشت آن انفجارهای عظیم و بی‌صدا انرژی‌شان را در فضای بی‌کران به هدر داده باشند. نبرد عجیبی بود. شاید هرگز نمی‌توانست ناوهای فضایی اتحادیه را ببینند، زیرا بدون شک رنگ آنها نیز، برای جلوگیری از دیده‌شدن، چون رنگ شب سیاه بود.

سپس متوجه شد که اتفاقی برای گنبد می‌افتد. دیگر شبیه یک آینه کروی تابان که تصویر خورشید را منعکس می‌کرد، نبود. نور در تمام جهات از آن متصاعد شده و هر لحظه بر درخشندگی‌اش افزوده می‌شد. از جایی در فضا نیرو و انرژی زیادی بر روی این دژ می‌بارید. این بدان معنا بود که سفینه‌های اتحادیه از فضا، در حال شلیک میلیون‌ها کیلووات اشعه به سوی ماه بودند. ولی هنوز هیچ نشانی از وجود آنها دیده نمی‌شد، زیرا مسیر انتقال این سیل انرژی در فضا غیرقابل رؤیت بود.

اکنون گنبد روشنتر از آن بود که بتوان مستقیماً به آن نگاه کرد و ویلر فیلترهای نوریش را دوباره تنظیم کرد. او به این فکر می‌کرد که گنبد چه

زمانی به این حمله جواب خواهد داد. و آیا با وجود چنین بمبارانی امکان مقابله وجود دارد یا نه؟ سپس او هاله‌ای لرزان را در اطراف آن نیم‌کره دید، که شبیه تخلیه بار الکتریکی بود. درست همان لحظه صدای فریاد جیمی‌سون را شنید که می‌گفت: نگاه کن کونراد. درست بالای سرت!»

وی نگاهش را از آینه برگرفت و مستقیم به آسمان نگریست. برای نخستین بار یکی از سفینه‌های اتحادیه را دید. اگر چه او نمی‌دانست، اما مشغول تماشای آپرون، تنها ناو جنگی‌ای بود که صرفاً برای نبرد ساخته شده بود. کاملاً واضح و بسیار نزدیک به نظر می‌رسید. فرصی از نور چون سپری ناملموس و غیرمادی در بین ناو و دژ درخشیدن گرفت. نخست رنگ آن سرخ و بعد آبی متمایل به سفید شد و سپس به رنگ داغترین پرتو بنفش که تنها در ستارگان یافت می‌شد، در هوا ظاهر شد. سپر گنبد شروع به لرزه و پس و پیش رفتن کرد، گویی خودش را در مقابل این انرژی بسیار عظیم و سرسام‌آور مخالف، متعادل می‌کرد. ویلر که هرگونه خطری را از زیاد برده بود مشاهده کرد که تمام سفینه به وسیله هاله خفیفی از نور محاصره شده است. هر کجا که مورد اصابت سلاحهای دژ قرار می‌گرفت بر اثر گرما ملتهب و سفید رنگ می‌شد.

مدتی طول کشید تا به حضور دو سفینه دیگر، که هر کدام به وسیله هاله درخشان خود محافظت می‌شدند، پی ببرد. اینک نبرد شکل واقعی به خود می‌گرفت؛ هر طرف با احتیاط سیستمهای دفاعی و سلاحهایش را آزمایش کرده بود و اکنون نبرد و زور آزمایی حقیقی آغاز می‌شد.

دو اخترشناس با تحیر به گویهای آتشین شناور یا همان سفینه‌ها خیره شدند. این جا چیز جدیدی وجود داشت، چیزی برتر از تمامی جنگ‌افزارهای قدیمی. این ناوها سیستم پیشرانس خاصی داشتند که راکتهای معمولی را از دور خارج می‌ساختند. آنها می‌توانستند در فضا ساکن بایستند و سپس با شتاب زیاد در هر جهت دلخواه حرکت کنند. آنها به این تحرک نیازمند بودند؛ زیرا دژ با دستگاههای دفاعی ثابتش قویتر از آنها بود. سهم عمده‌ای از شگرد دفاعی ناوها در سرعتشان نهفته بود.

نبرد در سکوت مطلق به اوج خود نزدیک می‌شد. میلیونها سال قبل سنگهای مذاب پس از انجماد، دشت «دریای بارانها» را تشکیل داده بودند. اینک بار دیگر سلاحهای سفینه‌ها آنها را به گدازه تبدیل می‌کردند. همان‌طور که باریکه‌های پرتو مستقیم سفاین، دژ را زیر آتش گرفته بودند و باران خشمشان را بر صخره‌های بی‌دفاع فرو می‌ریختند، بخاری درخشان از گنبد برمی‌خواست. فهمیدن این که کدام طرف دچار خسارت بیشتری شده‌است، ناممکن بود. گه‌گاه و هر از چندی بر اثر عبور مقداری حرارت از سد شبکه‌های دفاعی و برخورد آن با فولاد داغ و ملتهب، شبکه‌ها شعله‌ای می‌کشیدند و نوری شدید از آنها ساطع می‌شد. در چنین مواقعی، ناو فضایی با شتاب خارق‌العاده‌ای به حرکت در می‌آمد و سپس چندین ثانیه طول می‌کشید تا دژ بتواند مجدداً محل جدید آن را شناسایی کند و سلاحهای خود را بر آن متمرکز سازد.

جیمی سون و ویلر از این تعجب کرده بودند که جنگ در چنین فاصله‌ی اندکی در بین دو حریف جریان دارد. هیچ‌گاه فاصله متخاصمین بیش از صد کیلومتر نمی‌شد. شما وقتی با سلاحی می‌جنگید که با سرعت نور حرکت می‌کند یا به عبارت دیگر با خود نور می‌جنگید- چنین فاصله‌ای بسیار ناچیز به نظر می‌رسد.

دلیل این امر تا آخر درگیری به فکرشان خطور نکرد. تمامی سلاحهای تشعشی یک عامل محدود کننده داشتند. یعنی باید از قانون عکس مجذور (فاصله) تبعیت می‌کردند. تنها، موشکهای انفجاری، بدون در نظر گرفتن بُعد فاصله محل پرتاب تا اصابت، در همه جا مؤثر بودند. وقتی یک بمب اتم به جایی اصابت می‌نمود دیگر فرقی نمی‌کرد که از فاصله ده کیلومتری شلیک شده باشد یا از فاصله هزار کیلومتری.

اما اگر فاصله محل اصابت سلاحهای تشعشی را دو برابر کنید، به علت تفرق باریکه اشعه، توان آن به یک چهارم تقلیل می‌یابد. بنابراین تعجبی نداشت که فرمانده نیروهای اتحادیه تا حد امکان به هدفش نزدیک می‌شد. دژ به علت عدم توانایی حرکتی، باید تمام ضربه‌های وارده از سوی

سفاین را می‌پذیرفت. چند دقیقه پس از آغاز جنگ، دیگر نگاه کردن مستقیم و با چشم غیر مسلح به سمت جنوب ناممکن بود. بارها و بارها ابری از صخره‌ها به هوا برمی‌خاست و سپس چون مهی سنگین و تابان به سطح زمین بازمی‌گشت. وقتی ویلر از پشت نقاب تیره و به وسیله پریسکوپش به بیرون نگاه کرد، چیزی را نمی‌توانست باور کند. در پیرامون قاعدهٔ دژ، تیغه‌های صخره‌ای و حتی پشته‌های کوچک سنگی چون موم ذوب می‌شدند و به تدریج حلقه‌ای از گدازه را گرداگرد گنبد شکل می‌دادند.

دیدن این منظره و حشمتبار او را سخت تحت تأثیر قرار داد و توان تخریبی عظیم و هولناک سلاح‌هایی را که در چند کیلومتری آنها استفاده می‌شد، در نظرش عیان می‌ساخت. حتی اگر کم‌قدرت‌ترین بازتاب یکی از آن انرژیها به محل آنها می‌رسید، همچون شب پره‌ای که در درون یک شعلهٔ برش اکسیژن-هیدروژن قرار گیرد، در یک آن به خاکستر تبدیل می‌شدند.

ظاهراً سه سفینه براساس یک الگوی تاکتیکی پیچیده حرکت می‌کردند تا بتوانند حداکثر بمباران را انجام داده، احتمال مورد هدف قرار گرفتن را به حداقل برسانند. بارها یکی از سفینه‌ها از بالای سر آنها رد شد و ویلر تا اعماق شکاف عقب نشست تا از شر پرتو منعکس شده از سپرهای دفاعی آن در امان بماند. جیمی سون که دیگر از قانع کردن همکارش برای احتیاط بیشتر خسته شده بود، به اعماق شکاف خزیده بود و در پی محلی بود که مسقف باشد. البته چندان هم دور نشده بود که سنگها راه عبور امواج رادیویی را سد کنند. بنابراین ویلر می‌توانست از طریق بی‌سیم لباس فضایی به راحتی جریان نبرد را برای او گزارش کند.

باور نکردنی بود که هنوز ده دقیقه هم از شروع نبرد نگذشته بود. ویلر همان‌طور که محتاطانه آن جهنم سوزان را در سمت جنوب تحت نظر داشت، متوجه شد که نیمکرهٔ گنبد کمی از حالت تقارن خارج شده است. نخست فکر کرد که یکی از مولدهایشان از کار افتاده و میدان حفاظتی نیز از بین رفته است. سپس متوجه شد که پهنای این دریاچه گدازه دست‌کم یک کیلومتر است. حدس زد که کل دژ از روی پایه‌اش جابه‌جا شده است.

احتمالاً مدافعان از وقوع این مسئله کاملاً بی‌خبر بودند. عایق‌کاریها از ایشان در برابر گرمای خورشید محافظت می‌کردند، پس طبیعی بود که متوجه گرمای صخره‌های ذوب شده نشوند.

اکنون اتفاق عجیبی در شرف تکوین بود. دیگر پرتوهای شلیک شده توسط دو طرف نامرئی نبودند، زیرا دژ دیگر در خلأ قرار نداشت. بخارها و گازهای فراوان آزاد شده از صخره‌های جوشان، به خوبی مسیر شعاعهای نورانی را نمایش می‌دادند، دقیقاً مثل شعاع نوری یک نورافکن در یک شب مه‌آلود بر روی زمین. در همین موقع ویلر متوجه تگرگی مداوم از ذرات ریز در اطرافش شد. برای لحظه‌ای متحیر و سردرگم ماند؛ سپس متوجه شد که این بخار متصاعد شده از سنگهاست که پس از معلق شدن در هوا، دوباره متراکم و منجمد می‌شود. اینها سبکتر از آن بودند که بتوانند خطری ایجاد کنند، در نتیجه چیزی به جیمی سون نگفت، چون باعث نگرانی بیشتر او می‌شد. تا وقتی که باران غبار سنگین و فشرده نمی‌شد، عایق معمولی لباسش می‌توانست به خوبی در برابر آن مقاومت کند. در هر حال، آنها پیش از رسیدن به سطح زمین کاملاً سرد می‌شدند.

این اتمسفر موقتی و متراکم اطراف گنبد یک اثر غیرمنتظره دیگر را نیز به نمایش گذاشت. آذرخشهایی پراکنده که بین زمین و آسمان ایجاد می‌شدند، بار الکتریکی ساکن عظیمی را که در اطراف دژ جمع شده بود در زمین تخلیه می‌کردند. بعضی از آنها می‌توانستند بسیار جالب و زیبا باشند ولی به علت وجود ابرهای ملتهبی که مولد آنها بودند، اکثراً به خوبی دیده نمی‌شدند.

اگرچه ویلر به سکوت ابدی ماه عادت داشت، اما هنوز احساس می‌کرد که صحنه این جنگ حقیقی نیست، زیرا کوچکترین صدایی از برخورد این نیروهای شگرف شنیده نمی‌شد. گاهی لرزهایی خفیف را در زیر پا احساس می‌کرد که احتمالاً به دلیل جنبیدن صخره‌ها بر اثر سقوط گدازه‌ها بود. در غالب مواقع احساس می‌کرد که سرگرم تماشای یک برنامه تلویزیونی است که صدای آن خراب شده است.

بعدها به سختی باور می‌کرد که این طور احمقانه خود را در معرض خطر

قرار داده است. در آن لحظه هیچ ترسی نداشت، فقط کنجکاوی و هیجانی عمیق در خود حس می کرد.

نکته عجیب این بود که ویلر خود را متعلق به هیچ یک از دو طرف جنگ حس نمی کرد. به نظرش می رسید که در موقعیت فعلی و پس از فشاری غیرعادی که به او وارد شده است تمام اینها یک نمایش برای سرگرمی اوست. فکر می کرد که جیمی سون با رفتن به یک محل امن، ترس خود را نشان داده و چیز خوبی را از دست داده است.

شاید این حقیقت که ویلر در همان روز یک بار از چنگ خطر گریخته بود، باعث ایجاد یک حالت سرمستی در او شده بود. او توانسته بود از طاس غبار بگریزد. بنابراین دیگر هیچ چیز نمی توانست صدمه ای به او بزند.

اما جیمی سون از این بابت غمی به خود راه نمی داد. او اندکی از نبرد را دیده بود، اما به خلاف دوستش به خوبی از عمق خطر و صلابت آن آگاه بود. پشیمانی دیگر سودی نداشت ولی او بارها با وجدانش کلنجار رفته بود. از این که تقدیر وی را در وضعیتی قرار داده بود که عملش بتواند در سرنوشت بشر و اهداف دنیا اثر گذارد، بسیار خشمگین بود. او به یک اندازه از زمین و اتحادیه برای ایجاد وضع موجود، عصبانی بود. هرگاه به آینده ای می اندیشید که بشر به سوی آن گام می زد، دلش پر خون می شد.

ویلر هرگز نمی فهمید که چرا دژ برای این همه مدت، از اسلحه اصلی اش استفاده نکرد. شاید استفن سون- یا هر شخص مسئول دیگری منتظر بود تا از شدت حمله کاسته شود و بتواند برای چند میلی ثانیه سپر دفاعی گنبد را باز کند و حمله نهایی اش را آغاز کند.

ویلر آن را دید که به صورت میله ای از نور به سمت ستاره ها شلیک شد. به یاد شایعاتی افتاد که در رصدخانه شنیده بود. پس این چیزی بود که بر فراز کوهها درخشیده بود. او فرصت تفکر درباره این پدیده که قوانین اپتیک را این گونه آشکارا نقض کرده بود نداشت، زیرا به سفینه درهم شکسته ای خیره شده بود که در بالای سرش قرار داشت. باریکه نور از میان بسته عبور کرده بود، گویی اصلاً وجود خارجی نداشت. دژ سفینه را درست مثل یک

حشره‌شناس که بدن پروانه‌ای را با سوزن سوراخ می‌کند، از هم متلاشی ساخته بود.

وفاداری به جای خود، اما دیدن این سفینه عظیم که پرده‌های دفاعیش را به علت انهدام مولدهایش از دست می‌داد، بسیار ترسناک و غم‌انگیز بود. اینک کاملاً بدون دفاع در آسمان مانده بود. بی‌درنگ سلاح‌های ثانوی دژ نیز به آن اصابت کردند. تکه پاره‌های بزرگی از فلز از آن جدا شدند و زرهش لایه پشت لایه، ذوب می‌شد. سپس به آرامی شروع به سقوط به سمت ماه نمود ولی هنوز تعادلش را حفظ کرده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که چرا ناگهان از این حالت خارج شد. شاید به دلیل یک اتصالی در مدارهایش - زیرا هیچ‌یک از خدمه آن زنده نماندند. و یکبار در مسیری مستقیم و طولانی به سمت شرق سقوط کرد. دیگر بیشتر بدنه آن ذوب شده و اسکلت آن کاملاً آشکار شده بود. چند دقیقه بعد در پشت کوه‌های تریف با زمین برخورد کرد. نور سفید و آبی انفجار برای لحظه‌ای در پشت افق دیده شد و ویلر منتظر رسیدن لرزه ناشی از آن شد.

بعد وقتی به سمت شرق نگاه کرد، خطی از غبار را دید که به هوا برخاسته بود و به طرف آنها می‌آمد، گویی بادی آن را به حرکت در آورده باشد. ضربه انفجار که از میان سنگها و صخرها می‌گذشت، غبار سطح ماه را به هوا می‌فرستاد. حرکت سریع و نزدیک شدن خاموش آن دیوار متحرک غبار، که با سرعت چندین کیلومتر در ثانیه پیش می‌آمد، می‌توانست وحشت را در دل هر انسانی که از این ماجرا بی‌خبر بود، برانگیزد. ولی کاملاً بی‌خطر بود و او تنها یک زمین لرزه بسیار ضعیف را حس کرد. سپس نقاب غبار میدان دیدش را برای چند ثانیه به صفر رساند، ولی با همان سرعت برخاستن به زمین نشست.

هنگامی که ویلر دوباره به سفینه‌های باقی مانده نگاه کرد، آنها بسیار دور شده و پرده دفاعی شان به صورت گوی کوچکی از آتش در منطقه البروج دیده می‌شد. ابتدا فکر کرد که آنها در حال فرار و عقب‌نشینی هستند. بعد ناگهان در حالی که باشتابی سرسام‌آور به صورت عمودی به پایین هجوم

می آوردند، پرده‌های دفاعی شان نیز شروع به گسترده شدن نمود. با اصابت با ریکه‌های شلیک شده به گدازه‌های پیرامون دژ، مواد مذاب چون جانوری زخم خورده، دیوانه‌وار به آسمان می جهید.

آچرون و اریدانوس در ارتفاع یک کیلومتری از دژ به شیرجه خود خاتمه دادند. لختی ثابت و بی حرکت ایستادند و سپس با هم به سمت آسمان اوج گرفتند. اما اریدانوس زخمی مهلک برداشته بود، زیرا یکی از پرده‌های دفاعی آهسته‌تر از بقیه به حالت عادی باز می گشت، می درخشید و چشمک می زد. او با فریفتگی و از خود باختگی سقوط و برگشت آن را به سمت ماه تماشا کرد. اندیشید که آیا دژ دوباره از اسلحه اسرارآمیزش استفاده خواهد کرد و یا این مدافعان نیز فهمیده بودند که دیگر نیازی به این کار نیست.

در فاصله ده کیلومتری سطح ماه پرده‌های دفاعی اریدانوس منفجر شدند کاملاً بدون دفاع ماند و به صورت یک اژدر فلزی تیره رنگ و تقریباً نامرئی در آسمان درآمد. بلافاصله بدنه جاذب نور و زره‌های زیر آن توسط باریکه‌های اشعه دژ منهدم شدند. سفینه عظیم، نخست به رنگ سرخ و سپس سفید درآمد. چرخ‌های زد و دماغه‌اش به سمت ماه چرخید. ویلر ابتدا فکر کرد که مستقیماً به سمت او می آید؛ اما بعد متوجه شد که هدف آن گنبد است. سفینه به آخرین دستور فرمانده‌اش عمل می کرد.

این تقریباً یک برخورد مستقیم بود. سفینه با دریاچه گدازه برخورد کرد و فوراً منفجر شد. در نتیجه دژ در محاصره نیمکره‌ای از آتش افتاد. ویلر اندیشید که این دیگر باید آخر کار باشد. منتظر رسیدن موج انفجار شد و دوباره دیوار غبار را که با سرعت به سمت شمال می رفت، تماشا کرد. این بار ضربه انفجار چنان قوی بود که تعادلش را برهم زد. نمی دانست با وجود چنین ضربه‌ای آیا کسی در درون آن دژ زنده مانده است یا نه. آینه را زمین گذاشت و با احتیاط از لبه شکاف سنگر ماندش به بیرون نگاه کرد. او نمی دانست که هنوز باید منتظر طغیان نهایی نبرد باشد.

با کمال تعجب گنبد هنوز آن جا بود، هر چند که بخشی از آن منهدم و از هم گسیخته بود، ولی دیگر حیات نداشت. انرژی‌هایش مصرف شده و پرده

دفاعی‌اش ناپدید و کاملاً بی‌دفاع شده بود. در این صورت آنها کارشان را انجام داده بودند. از سفینه سوم اتحادیه اثری دیده نمی‌شد، زیرا هم اکنون به سمت مریخ فرار می‌کرد. جنگ‌افزار اصلی‌اش به کلی از میان رفته و واحدهای پیشرانس در آستانه خرابی کامل بودند. دیگر هرگز قادر به جنگیدن نبود. با این حال در چند ساعت آخر حیاتش، یک نقش مهم دیگر را نیز باید بازی می‌کرد.

ویلر در فرستنده لباسش گفت: "سید، همه چیز تمام شد. حالا می‌توانی بیرون بیایی و به اطراف نگاه کنی."

جیمی سون پنجاه‌متر آن سوتر، از انتهای شکاف و در حالی که آشکارساز تشعشع را در دست داشت، بیرون آمد.

ویلر صدای او را شنید که زیر لب با خود می‌گفت: "این طرف هنوز خیلی داغ است. هر چه زودتر حرکت کنیم، بهتر است."

ویلر پرسید: "بهتر نیست به داخل فردیناند برویم و به وسیله فرستنده... " بعد ساکت شد. در اطراف گنبد اتفاقی روی می‌داد.

زمین مثل آتشفشانی خروشان از هم شکافت و منفجر شد. فواره‌ای کوه پیکر دل آسمان را شکافت و پاره سنگهایی عظیم را هزاران متر به هوا پرتاب کرد که به سرعت بر فراز دشت به پرواز درآمد. ابری غلیظ از دود و غبار همه جا را فراگرفت. فواره برای لحظه‌ای تمام آسمان جنوب را پوشاند. گفتی ناگهان درختی بزرگ و باور نکردنی از خاک سترون ماه سر برآورده است. بعد تقریباً با همان سرعتی که پدید آمده بود، فرونشست و دمه‌های خشمگین آن در فضا گم شدند.

هزاران تن مایع سنگینی که برای بازنگه داشتن عمیق‌ترین چاه حفر شده توسط بشر استفاده می‌شد، به دلیل جذب انرژی‌های ناشی از جنگ توسط سنگها، سرانجام به نقطه جوش رسیده بود. بخش زبرین معدن، مانند تمامی چاههای نفت روی زمین، منفجر شده و ثابت کرده بود که هنوز می‌توان بدون بمب‌اتم، بزرگترین انفجارها را پدید آورد.



نبرد برای رصدخانه چیزی جز چند زمین لرزه دوردست و لرزش ضعیف زمین نبود و فقط باعث مزاحمت اندکی برای دستگاههای بسیار دقیق و ظریف می شد، بجز این مورد، هیچ گونه صدمه و خسارتی به آن وارد نشد. اما حساب آسیبهای روانی از سایر آسیبها کاملاً جداست. هیچ چیز بیشتر از این باعث ایجاد حالت عصبی نیست که بدانید در نزدیکی شما وقایع بسیار مهم و هولناکی روی می دهد ولی از نتیجه آن بی خبر باشید. رصدخانه پر از شایعات عجیب و غریب بود و دفتر مخابرات نیز در محاصره دائم مشتاقان اخبار بود. اما حتی در آن جا نیز خبری نبود. تمام رادیوها و پخش اخبار از زمین قطع و متوقف شده بود. تمام دنیا منتظر بود تا طغیان نبرد فرونشیند و پیروز شناخته شود. هیچ کس به این فکر نمی کرد که شاید طرف پیروز در این جنگ وجود نداشته باشد.

تا وقتی که آخرین لرزه ها قطع نشد و رادیو عقب نشینی نیروهای اتحادیه را اعلام نکرد، مک لورین اجازه رفتن به سطح را به هیچ کس نداد. پس از

چند ساعت آخر که آکنده از هیجان و نگرانی بود، این اخبار نه تنها باعث آرامش بلکه عامل محو بحران نیز می‌شد. میزان رادیواکتیویته محیط اطراف آن‌جا کمی افزایش یافته بود، ولی کوچکترین خسارتی دیده نمی‌شد. البته و وضعیت سمت دیگر این کوهها، به گونه دیگری بود.

خبر سلامتی ویلر و جیمی سون روحیه تمام کارکنان را بالا برد. به علت اشکال فنی، یک ساعت طول کشیده بود تا بتوانند از طریق زمین با رصدخانه تماس برقرار کنند. این تأخیر بسیار نگران و خشمگینشان ساخته بود، زیرا نمی‌دانستند که آیا خسارتی به رصدخانه وارد شده است یا نه. آنها تا انتخاب جهت مناسب، پیاده‌روی را آغاز نکردند. حالا دیگر میزان رادیواکتیویته در فردیناند بسیار بالا رفته و اصلاً جای امنی نبود.

سدلر در اتاق مخابرات بود و سعی می‌کرد که بفهمد چه اتفاقی افتاده، که پیغام رسید. جیمی سون که بسیار خسته به نظر می‌رسید به طور خلاصه گزارشی از صحنه نبرد را داد و کسب تکلیف کرد.

مکلورین پرسید: "میزان رادیواکتیو در داخل ماشین چقدر است؟" جیمی سون اعدادی را خواند. برای سدلر هنوز هم عجیب بود که این مکالمه باید از طریق زمین صورت گیرد، در حالی که فاصله آنها حتی صدکیلومتر هم نبود و هرگز نتوانسته بود به سه ثانیه تأخیر در مکالمه عادت کند.

مکلورین پاسخ داد: "من از بخش بهداشت خواهم خواست تا میزان و شدت آن را بررسی کنند. شما گفتید که میزان آن در خارج از ماشین فقط یک چهارم داخل آن است؟"

- بله، ما تا حد امکان خارج از تراکتور ماندیم. فقط هر ده دقیقه یکبار برای تماس با شما وارد آن شده‌ایم.

- بهترین برنامه همین است. ما همین الان یک کاتریپلار به دنبال شما می‌فرستیم. شما هم فوراً به سمت ما حرکت کنید. آیا نقطه ملاقات خاصی را در نظر دارید؟

جیمی سون برای چند لحظه فکر کرد و گفت: "به راننده‌تان بگویید که به

علامت کیلومتر پنج در این طرف پراسپکت بیاید؛ ما تقریباً هم زمان به آن جا خواهیم رسید. گیرنده‌مان را روشن نگه می‌داریم تا او را گم نکند."

همان‌طور که مک‌لورین دستوراتش را صادر می‌کرد، سدلر پرسید که آیا فضای کافی برای یک سرنشین اضافی در تراکتور وجود دارد؟ به این ترتیب او می‌توانست پیش از دیگران از ویلر و جیمی سون بازجویی کند. وقتی آنها به رصدخانه می‌رسیدند باید فوراً آنها را برای درمان رادیواکتیو در بیمارستان بستری می‌کردند. هر چند که آنها از این امر بی‌خبر بودند. آنها در معرض خطری جدی قرار نداشتند اما سدلر شک داشت که بعد از آن برای مدتی بتواند آنها را ببیند، زیرا دکترها اجازه نمی‌دادند.

مک‌لورین با این تقاضا موافقت کرد، و اضافه نمود: "البته خودت می‌دانی که مجبور خواهی شد هویت اصلی‌ات را برای آنها فاش کنی و ده دقیقه بعد تمام رصدخانه از آن خبردار خواهند شد."

سدلر جواب داد: "به این هم فکر کرده‌ام، ولی حالا دیگر مهم نیست." و بعد پیش خود اضافه کرد، گرچه از آغاز هم چندان مهم نبوده است.

نیم‌ساعت بعد او تفاوت سفر سریع با مونوریل را با حرکت پرازتکان تراکتور درک می‌کرد. اندکی بعد او به شیبهای دلهره‌آوری که راننده با بی‌خیالی به سوی آنها هجوم می‌آورد عادت کرد و پشیمانی از داوطلب شدن برای این مأموریت را کنار گذاشت. به جز خدمه اصلی، سرپزشک نیز با آنها بود. او می‌خواست به محض نجات دادن آن دو نفر خونشان را آزمایش کرده، چیزهایی به آنها تزریق کند.

هیچ‌گونه هیجان و حادثه جالب توجهی در این مأموریت پیش نیامد؛ به محض آن که از گذرگاه پراسپکت عبور کردند، با آن دو نفر که به سمت محل قرار می‌آمدند، تماس گرفتند. پانزده دقیقه بعد آنها را در افق مشاهده کردند. هنگام سوارشدن به تراکتور نیز به غیر از دست‌دادن گرم و دوستانه، مراسم خاص دیگری برپا نشد.

آنها برای مدتی توقف کردند تا دکتر بتواند آزمایش خون و تزریقش را انجام دهد. وقتی کارش تمام شد به ویلر گفت: "تو باید یک هفته در

رختخواب بمانی و بستری شوی، ولی اصلاً نگران نباش.

جیمی سون پرسید: "من چطور؟"

- وضع شما خوب است. فقط دو روز کافی خواهد بود.

ویلر با خوشحالی گفت: "ارزشش را داشت. فکر می‌کنم به تماشای آرماگدون^{۱)} پرداخته‌ام." بعد ناگهان با اشتیاق پرسید: "آخرین خبر چیست؟ آیا اتحادیه به جای دیگری هم حمله کرده است؟"

سدلر جواب داد: "خیر، و من شک دارم که اصلاً بتواند این کار را بکند. ولی به نظر می‌رسد که آنها به هدف اصلی‌شان رسیده‌اند و ما دیگر نمی‌توانیم از آن معدن استفاده کنیم. از این جا به بعد دیگر به عهده سیاستمداران است."

جیمی سون پرسید: "هی"، راستی شما این جا چکار می‌کنید؟"

سدلر خندید و گفت: "من هنوز تحقیق می‌کنم، ولی زمینه کارم بسیار وسیعتر از آن است که شما فکر می‌کنید."

ویلر با حالتی پر از شک پرسید: "شما که یک گزارشگر رادیو نیستید؟"

- را... نه کاملاً. ولی ترجیح می‌دهم...

ناگهان جیمی سون حرفش را برید و گفت: "می‌دانم. کار شما مربوط به امور حراستی و امنیتی است. حالا همه چیز روشن شد."

سدلر با کمی دلخوری به او نگاه کرد و اندیشید که جیمی سون استعداد خوبی برای سخت کردن کارها دارد. سپس گفت: "این مهم نیست. ولی می‌خواهم گزارش کاملی از تمامی چیزهایی که شما دیده‌اید، تهیه و ارسال کنم. به غیر از خدمه ناو جنگی اتحادیه، شما تنها شاهدان حاضر در آن جا بوده‌اید."

جیمی سون گفت: "از همین می‌ترسیدم. بنابراین طرح تور کاملاً نابود شده است؟"

۱- Armageddon یا نبرد نهایی میان نیروهای خیر و شر که مطابق اصول مسیحیت در روز قیامت روی می‌دهد و سرنوشت عالم را برای همیشه تعیین می‌کند. در ادبیات مجازاً به معنای هر نبردی است که سرنوشت نهایی جنگ را رقم بزند. و.

- بله، ولی فکر می‌کنم به خوبی وظیفه‌اش را به انجام رساند.
- اما چه خسارتی... منظورم استفن سون و بقیه افراد است! اگر به خاطر من نبود، شاید الان زنده بود.

سدلر با کمی خشم جواب داد: "او می‌دانست که چکار می‌کند. او خودش تصمیم‌گیرنده بود. بله، جیمی سون یک قهرمان متمرّد و مخالف خواهد بود."

در طی سی دقیقه سفر برگشت و عبور از دیواره پلاتو، او از ویلر در مورد تمام مراحل و وقایع جنگ سئوالهایی پرسید. اگر چه میدان دید این ستاره‌شناس به دلیل زاویه دیدش چندان زیاد نبود، ولی اطلاعاتش می‌توانست برای طراحان تاکتیکهای نبرد بر روی زمین، بسیار با ارزش باشد.

ویلر در انتها گفت: "چیزی که بیشتر از همه مرا گیج کرده است، سلاح مورد استفاده دژ است. آن شبیه نوعی باریکه نور بود، ولی چنین چیزی غیرممکن است. هیچ باریکه نوری در خلأ قابل رؤیت نیست. نمی‌دانم چرا فقط یک بار از آن استفاده کردند؟ آیا شما چیزی در این باره می‌دانید؟"

سدلر جواب داد: "متأسفانه خیر." که دروغ محض بود. او چیز زیادی راجع به سلاحهای مورد استفاده در دژ نمی‌دانست، ولی این یکی را دیگر به خوبی می‌شناخت. او به خوبی می‌دانست که چرا وقتی جتی از فلزات مذاب، که با سرعت چند صد کیلومتر در ثانیه به وسیله قویترین آهنربای الکتریکی که تاکنون ساخته شده است به فضا پرتاب می‌شود، در یک لحظه مانند یک باریکه نور به نظر می‌رسد؛ و می‌دانست که برد این اسلحه زیاد نیست و برای نفوذ در میدانهایی دفاعی طراحی شده است که پرتابه‌های دیگر را بازپس می‌راند. فقط تحت شرایط بسیار مناسب می‌شد از آن استفاده کرد و چندین دقیقه طول می‌کشید تا بتوان خازنهای غول‌پیکر آن را که آهنرباها را تغذیه می‌کردند، دوباره پر کرد.

این رازی بود که دو ستاره‌شناس، خود باید به راه حل آن می‌رسیدند. می‌دانست که اگر آنها به دقت در این باره فکر کنند، سرانجام پاسخ درست

را خواهند یافت.

تراکتور آرام و با احتیاط از دامنه دیواره کوهها پایین می‌خزید و دیگر اسکلت فلزی تلسکوپها در افق دیده می‌شد. سدler اندیشید که آن دو دقیقاً شبیه دودکش کارخانه‌ها هستند که توسط داربستهای مشبک محاصره شده باشند. حتی در طی همین مدت کوتاه، او نیز شیفته آنها شده بود و برایشان شخصیتی قائل می‌شد. او نیز در دلنگرانی اخترشناسان برای ایمنی تلسکوپها سهیم بود، زیرا اینها دانشی را از فاصله صد هزار میلیون سال نوری، برای زمین جمع‌آوری می‌کردند، که از اهمیت خاصی برخوردار بود.

یک صخره مرتفع بین آنها و خورشید قرار گرفت و تاریکی ناگهان آنها را در کام خود کشید. همان‌طور که چشمان سدler به تاریکی خو می‌کرد، ستاره‌ها ظاهر شدند. او به آسمان شمال خیره شد و دید که ویلر نیز به همان جا می‌نگرد.

هنوز هم نواختر صورت فلکی دراکو یکی از درخشنده‌ترین ستارگان آسمان بود، ولی به سرعت ضعیف می‌شد. به زودی نور آن از شعرای یمانی هم ضعیفتر شده، پس از چند ماه چشم غیر مسلح نمی‌توانست آن را ببیند. به یقین در این پدیده پیامی نهفته بود، نمادی که تنها در مرزهای تخیل به چشم می‌آمد. علم چیزهای زیادی از نواختر دراکو می‌آموخت، اما برای دنیای مردم عادی چه چیزی برای گفتن داشت؟

سدler اندیشید، فقط یک چیز. شاید آسمان از فرط روشنایی بدرخشد، شاید ستارگان کهکشان منفجر شوند و بسوزند، ولی بشر همواره با بی‌تفاوتی تبختر آمیزی از کنار آنها گذشته، به امور خودش می‌پردازد. انسان اینک سرگرم سیارات بود، و ستاره‌ها باید فعلاً منتظر می‌ماندند. از کارهای ستارگان نگرانی به خود راه نمی‌داد؛ وقتش که می‌رسید و هر طور که مناسب می‌دید، به سروقت آنها نیز می‌رفت.

در آخرین بخش سفر نه‌نجات یافتگان و نه نجات‌دهندگان چیزی برای گفتن نداشتند. روشن بود که شوک نبرد تازه ویلر را تحت تأثیر قرار داده بود، زیرا دستانش می‌لرزیدند. جیمی سون نشسته بود و پایگاه را که نزدیک

می‌شد، تماشا می‌کرد؛ انگار که تاکنون آن را ندیده است. وقتی از زیر سایه تلسکوپ هزار سانتیمتری عبور می‌کردند، او از سدلر پرسید: "آیا همه چیز را به موقع به محل امن رساندند؟"

سدلر پاسخ داد: "بله، چون من چیزی راجع به خسارت نشنیده‌ام." جیمی سون با حواس پرتی سری‌تکان داد ولی هیچ‌گونه حالت رضایت خاطر یا لذتی در او دیده نمی‌شد. احساسات او اشباع شده بود و تا بعد از یک استراحت طولانی، دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست او را تحت تأثیر قرار دهد.

به محض رسیدن تراکتور به گاراژ زیرزمینی، سدلر از آنها جدا شد و به اتاقش رفت تا گزارش خود را بنویسد. این کار خارج از حیطه وظایفش بود، ولی از این که می‌توانست کار سازنده‌ای انجام دهد خوشحال بود. حالا همه‌چیز آرام می‌شد. این، حالتِ توفانی را داشت که پس از فرو نشاندن خشمش دیگر باز نمی‌گشت. پس از پایان نبرد سدلر دیگر آن فشار روحی چند روز گذشته را حس نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که زمین و اتحادیه، هر دو تمام نیروهایشان را به کار برده‌اند و دیگر به یک اندازه در پی صلح هستند.

برای نخستین بار پس از ترک زمین جرئت فکر کردن به آینده را پیدا کرد. او احتمال حمله به زمین را بسیار ناچیز می‌دانست. هر چند که به عنوان یک احتمال نمی‌شد آن را نادیده گرفت. ژانت سالم بود و به زودی او را می‌دید. دست کم حالا می‌توانست حقیقت و محل کارش را به همسرش بگوید، زیرا پس از این وقایع، دیگر رازداری لزومی نداشت.

ولی هنوز یک نکته آزاردهنده در ذهن سدلر وجود داشت. دوست نداشت هیچ کاری را ناتمام گذارد و این کار حقیقتاً ناتمام باقی مانده بود. حاضر بود خیلی چیزها را بدهد تا بفهمد که آیا جاسوسی در رصدخانه وجود داشته‌است یا نه.

سفینه مسافری پگاسوس^(۱) با سیصد مسافر و شصت خدمه فقط چهار روز از زمین دور شده بود، که جنگ آغاز شد و پایان گرفت. بر اثر دریافت پیامهای زمین و اتحادیه، برای چند ساعت سردرگمی و وحشت در سفینه حکمفرما بود. کاپیتان هالستد^(۲) مجبور بود که در مقابل مسافرانی که به علت ترس از اسیر شدن در مریخ می خواستند فوراً به زمین برگردند، خشونت به خرج دهد. نمی شد آنها را سرزنش کرد؛ به زمین چنان نزدیک بودند که آن را به شکل هلالی نقره‌ای و زیبا می دیدند، ولی ماه تنها هلال کوچک و بی‌رنگی در دوردستها بود. حتی از این فاصله یک میلیون کیلومتری نیز انرژی‌هایی که بر فراز ماه آزاد شده بود به خوبی دیده می شد و این اصلاً به تقویت روحیه مسافرین کمکی نمی کرد.

آنها درک نمی کردند که قوانین مکانیک سماوی انجام چنین کاری را

ناممکن ساخته است. پگاسوس هنوز چندان از زمین دور نشده بود و چند هفته تا هدفش فاصله داشت. ولی سفینه به سرعت مداری خود رسیده بود و چون گلوله‌ای عظیم تحت هدایت گرانش بلامنازع خورشید به مسیری پرتاب شده بود که ناگزیر به مریخ ختم می‌شد. امکان دور زدن وجود نداشت؛ زیرا این کار محتاج مقادیر غیر قابل دسترسی از مادهٔ پیشران بود. پگاسوس فقط برای تنظیم و هماهنگ کردن سرعتش با مریخ در پایان راه، و اصلاح مسیرش در میان راه، سوخت به همراه آورده بود. واکنشگرهای اتمی آن می‌توانستند انرژی لازم برای چندین سفر را تأمین کنند، ولی انرژی خالص بدون وجود مادهٔ پیشران که می‌باید از انتهای سفینه به بیرون پرتاب می‌شد، بی‌استفاده بود. پگاسوس خواسته یا نخواست و مانند یک تراموا به سمت مریخ می‌رفت. کاپیتان هالستد فکر نمی‌کرد که سفر لذتبخشی را پیش رو داشته باشد.

زمانی که کلمات می‌دی، می‌دی^(۱) از رادیو شنیده شد، تمام خدمهٔ پگاسوس فعالیت‌های غیر ضروری‌شان را کنار گذاشتند. در طول سیصد سال در هوا، دریا و فضا این کلمات باعث آغاز عملیات نجات بوده و کاپیتانها برای کمک به هم قماران در خطر افتاده‌شان مسیر خود را تغییر می‌داده‌اند. ولی فرمانده یک سفینهٔ فضایی کار زیادی نمی‌توانست انجام دهد؛ در طول تاریخ فضاوردی فقط سه مورد عملیات موفقیت‌آمیز نجات به انجام رسیده بود.

این امر دو دلیل اصلی داشت که فقط یکی از آنها از طرف خطوط فضایی تبلیغ می‌شد. در مجموع هر نوع خطر جدی در فضا بسیار نادر بود و اغلب به هنگام فرود یا ترک سیاره پیش می‌آمد. همین که یک سفینه وارد فضا می‌شد و در مدار قرار می‌گرفت، دیگر بدون هر کوششی به سمت مقصد روانه می‌شد و به غیر از موارد مشکلات مکانیکی داخلی، دچار هیچ خطر

۱- Mayday، در اصطلاح نظامی و مخابرات، این پیام به معنای حالت اضطراری و طلب کمک است.

دیگری نمی‌شد. این نوع اشکالات بیش از آنچه مسافران بدانند روی می‌داد، اما معمولاً چون مشکلات کوچکی بود، خود خدمه آنها را برطرف می‌ساختند. بر اساس مقررات، هر سفینه فضایی از چندین قسمت مستقل ساخته می‌شد و در صورت خطر، هر بخش می‌توانست به صورت پناهگاهی مطمئن مورد استفاده قرار گیرد. بنابراین در بدترین حالت، همگی فقط چند ساعتی منتظر می‌ماندند و در این مدت کاپیتان خشمگین حسابی به افسر مهندسش غر می‌زد.

دومین دلیلی که باعث می‌شود عملیات نجات تقریباً ناممکن باشد، ناشی از طبیعت کار است. سفینه‌های فضایی با سرعت‌های بسیار زیاد و روی مسیرهای حساب شده‌ای سفر می‌کنند که تغییر مسیر عمده را امکان‌ناپذیر می‌سازد و این همان چیزی بود که اکنون مسافران پگاسوس در می‌یافتند. مداری را که هر سفینه برای رسیدن به ستاره‌ای دنبال می‌کرد، بی‌نظیر و یگانه بود؛ زیرا الگوی موقعیت سیارات دائماً نسبت به یکدیگر تغییر می‌کرد و هیچ سفینه دیگری نمی‌توانست از آن استفاده کند. در حقیقت هیچ نوع مسیر معین سفینه‌رانی وجود نداشت و احتمال این که دو سفینه از فاصله یک میلیون کیلومتری یکدیگر عبور کنند نیز بسیار ناچیز بود. حتی اگر آنها نزدیک هم بودند باز تفاوت سرعت تماس را غیرممکن می‌ساخت.

وقتی کاپیتان هالستد این پیغام را از مخابرات دریافت کرد، در یک لحظه تمامی این مسائل از مغزش گذشت. او موقعیت و جهت حرکت سفینه در خطر را خواند. لابد عدد سرعت در اثر اختلال‌های مخابراتی اشتباه شده بود، زیرا به طور خارق‌العاده‌ای زیاد به نظر می‌رسید. مسلماً کاری از او ساخته نبود. فاصله آنها زیاد بود و چندین روز طول می‌کشید تا به آنها برسند.

بعد متوجه اسمی در آخر پیام شد. او خیال می‌کرد که همه سفینه‌های فضایی را می‌شناسد، ولی این یکی کاملاً جدید بود. مدتی فکر کرد تا این که ناگهان فهمید چه کسانی تقاضای کمک کرده‌اند...

زمانی که انسان در هوا، دریا یا فضا است، دشمنیها فراموش و ناپدید

می‌شوند. او روی میز کنترلش خم شد و گفت: «اتاق مخابرات، می‌خواهم با کاپیتان آنها صحبت کنم.»

- روی خط است، قربان. ادامه دهید.

کاپیتان هالستد گلویش را صاف کرد. این یک تجربه جدید در زندگی او بود. دوست نداشت که حتی به دشمنش بگوید که برای نجات آنها کاری از دستش ساخته نیست.

پس این‌طور شروع کرد: «کاپیتان هالستد، از پگاسوس. فاصله شما برای تماس مستقیم بسیار زیاد است. ذخیره عملیاتی ما کمتر از ده کیلومتر در ثانیه است. نیازی به محاسبه ندارم و می‌دانم این غیرممکن است. شما پیشنهادی ندارید؟ لطفاً سرعت خودتان را نیز تأیید کنید. رقم دریافت شده نادرست است.»

پس از یک تأخیر زمانی چهار ثانیه‌ای که در این شرایط چون قرنی طولانی به نظر می‌رسید پاسخی غیر منتظره و شگفت‌انگیز رسید.

- من ناخدا برنان از رزم ناو آپرون متعلق به اتحادیه هستم. ارقام مربوط به سرعتمان را تایید می‌کنم. ما تا دو ساعت دیگر به شما خواهیم رسید و تمام تصحیح مسیر را نیز خودمان انجام خواهیم داد. ما هنوز قدرت پرواز داریم، اما در کمتر از سه ساعت باید ناو را تخلیه کنیم. سپر ضد تشعشع ما از بین رفته و واکنشگر اصلی نیز ثباتش را از دست داده است. ما فعلاً به صورت دستی آن را کنترل می‌کنیم ولی دست کم تا یک ساعت پس از تماس نیز ایمن خواهد بود. ولی نمی‌دانیم بعد از آن چه می‌شود.

کاپیتان هالستد احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شده است. او نمی‌دانست که یک واکنشگر چگونه ثباتش را از دست می‌دهد، ولی از نتایج آن به خوبی آگاه بود. خیلی چیزها بود که در مورد آپرون نمی‌دانست. خصوصاً سرعت خارق‌العاده آن. اما باید یک نکته را روشن می‌کرد تا هیچ شکی برای ناخدا برنان باقی نماند.

او پاسخ داد: «از پگاسوس به آپرون. من سیصد مسافر به همراه دارم. من نمی‌توانم سفینه‌ام را در صورت امکان انفجار، به خطر بیندازم.»

- هیچ خطری وجود ندارد؛ می‌توانم این را تضمین کنم. ما دست کم پنج دقیقه قبل، از امکان انفجار با خبر خواهیم شد و این برای دور شدن از شما کافی خواهد بود.

- بسیار خوب من هوابندهایم را آماده می‌کنم. در ضمن افرادم آماده‌اند تا خطی را بین دو سفینه برقرار کنند.

بعد سکوتی غیرعادی و طولانی‌تر از زمان رفت و برگشت امواج رادیویی برقرار شد. سپس برنان جواب داد: «مشکل ما این است که در قسمت جلویی سفینه گیر افتاده‌ایم و در این قسمت هیچ هوابند خارجی وجود ندارد. ما صدوبیست نفر هستیم و فقط پنج لباس فضایی در اختیار داریم.»

هالستد سوتی زد و پیش از جواب دادن به سمت افسر ناوبریش برگشت و گفت: "منی‌توانیم کاری برای آنها بکنیم. آنها برای خروج مجبورند که بدنه را بشکافند و این باعث مرگ همه به غیر از پنج نفری که لباس فضایی دارند می‌شود. حتی نمی‌توانیم لباسهای خودمان را به آنها قرض بدهیم. بدون کم کردن فشار خودمان هم نمی‌توانیم آنها را به سفینه وارد کنیم." بعد دکمه میکروفون را فشار داد و گفت: «از پگاسوس به آچرون. پیشنهاد می‌کنید که چگونه به شما کمک کنیم؟»

صحبت کردن با فردی که با یک مرده فرقی نداشت، خیلی عجیب بود. سنتهای فضا نیز به همان استحکام و پایایی سنتهای دریا بود. پنج نفر می‌توانستند آچرون را زنده ترک کنند، ولی کاپیتان نمی‌توانست یکی از آنها باشد.

هالستد نمی‌دانست که ناخدا برنان افکار و نظریات دیگری برای این کار دارد و با وجود وضعیت بسیار بد و وخیم آچرون، به هیچ روی امیدش را از دست نداده است. پزشک او که این طرح را ارائه داده بود، در حال توضیح آن برای خدمه سفینه‌اش بود.

مرد کوچک سیه چرده‌ای که چند ماه پیش یکی از بهترین جراحان زهره بود، می‌گفت: «برنامه ما این است. ما نمی‌توانیم به هوابندها برسیم زیرا تمام

اطراف ما را خلأ فرا گرفته و فقط پنج لباس فضایی در اختیار داریم. این سفینه برای جنگ طراحی شده، نه حمل مسافر. من فکر می‌کنم که طراحان به مسائلی غیر از مقررات استاندارد فضایی توجه داشته‌اند. حالا ما این جا هستیم و باید حداکثر تلاشمان را بکنیم.

تا دو ساعت دیگر به پگاسوس می‌رسیم. خوشبختانه آن سفینه دارای هوابندهای بزرگی برای ورود بار و مسافر است و هر کدام فضای کافی برای سی تا پنجاه نفر را که به هم بچسبند، دارند؛ البته به شرط آن که کسی لباس فضایی نپوشد. بله می‌دانم که این خطرناک است ولی اصلاً شبیه خودکشی نیست. بله، باید بی‌حفاظ به فضا بروید و جان به سلامت هم به در می‌برید! نمی‌گویم کار لذتبخشی است، ولی چیزی است که می‌توانید تا آخر عمر در موردش با هرکسی حرف بزنید.

حالا با دقت گوش کنید. اولین چیزی را که باید برای شما ثابت کنم این است که شما می‌توانید پنج دقیقه بدون تنفس زنده بمانید. در حقیقت باید اراده کنید که نفس نکشید. این یک کلک ساده قدیمی است. جوکیهای هندی و شعبده‌بازان، قرن‌ها است که از آن استفاده می‌کنند، اما هیچ سحر و جادویی در آن نیست و بر پایه مسائل عادی فیزیولوژی استوار است. برای این که مطمئن بشوید، می‌خواهم این آزمایش را انجام دهید.»

دکتر یک زمان نگار دستی را از جیبش درآورد و ادامه داد: «وقتی گفتم حالا!، می‌خواهم یک بازدم کامل انجام بدهیم. ریه‌هایتان را به طور کامل از هوا خالی کنید. و بعد ببینید که چه مدت می‌توانید بدون تنفس تحمل کنید. زیاد به خودتان فشار نیاورید. وقتی احساس ناراحتی کردید، شروع به نفس کشیدن کنید. من بعد از پانزده ثانیه شروع به شمردن ثانیه‌ها می‌کنم تا بتوانید نتیجه کارتان را برآورد کنید. اگر کسی نتواند حداقل برای یک چهارم دقیقه چنین کاری را انجام دهد، فوراً باید از خدمت استعفا کند.»

شلیک خنده، اندکی از فشار روحی افراد کاست. دکتر دستش را بالا برد و بعد با سرعت پایین آورده و فریاد زد «حالا!» همه ریه‌هایشان را خالی کردند و سپس سکوت بر همه جا حکمفرما شد.

وقتی دکتر شروع به شمارش از پانزده کرد، فقط عده اندکی خودشان را باخته بودند. او تا شصت شمرد و در این مدت گاهی صدایی شنیده می‌شد و شخصی شروع به کشیدن نفسهای عمیق می‌کرد. بعضی از افراد هنوز پس از اتمام یک دقیقه ساکت نشسته و نفسشان را در سینه حبس کرده بودند.

سرانجام دکتر ریز نقش گفت: «دیگر کافی است. شما گردن کلفتها دیگر لازم نیست جلوی بقیه نمایش بازی کنید. دارید تمرین را خراب می‌کنید.» دوباره صدای خنده‌ای شنیده شد. مردان به سرعت روحیه‌شان را به دست می‌آوردند. آنها هنوز به خوبی نمی‌فهمیدند که چه اتفاقی در شرف وقوع است، اما دست کم طرحی وجود داشت که امید تحقق نجات در آن دیده می‌شد.

دکتر گفت: «حالا وضعیت را بررسی کنیم. کسانی که بین پانزده تا بیست ثانیه نفسشان را حبس کردند، دستشان را بالا ببرند... حالا بیست تا بیست و پنج... حالا بیست و پنج تا سی. جونز تو دروغ می‌گویی، تو فقط پانزده ثانیه تحمل کردی! حالا سی تا سی و پنج...» در پایان مشخص شد که همه به پانزده ثانیه رسیده‌اند و بیشتر نفرات به راحتی تا سی ثانیه نفس نکشیده‌اند.

دکتر گفت: «من هم چنین چیزی را پیش بینی می‌کردم. می‌توانید این را یک آزمایش شاهد تلقی کنید. حالا می‌رسیم به اصل مطلب. باید به شما بگویم که ما در حال حاضر مشغول تنفس اکسیژن خالص با فشار سیصد میلی‌متر هستیم. اگرچه فشار در داخل سفینه تقریباً نصف فشار در سطح دریا بر روی زمین است، ولی ریه‌های شما دو برابر اکسیژن روی زمین و چند برابر اکسیژن بر روی مریخ و زهره را به داخل می‌کشد. اگر بعضی از شما به طور غیرقانونی در توالتها سیگار می‌کشید، باید تا به حال فهمیده باشید که هوا بسیار غنی است و سیگار در عرض چند ثانیه می‌سوزد و تمام می‌شود. من این مسائل را برای شما توضیح می‌دهم تا اعتماد به نفس شما افزایش یابد. کاری را که باید انجام بدهید این است که ریه‌هایتان را خالی کرده، سپس با اکسیژن پر کنید. به این عمل

هایپرونتیلیاسیون^(۱) که یک لغت قلبه برای نفس عمیق است، می‌گویند. وقتی علامت دادم، نفسهای عمیق بکشید، بعد ریه‌ها را به طور کامل از هوا خالی کنید، بعد تا علامت بعدی به همین کار ادامه بدهید. شما برای یک دقیقه به این کار ادامه خواهید داد. شاید در انتها به بعضی از شما احساس سرگیجه دست دهد، ولی به زودی برطرف خواهد شد. سعی کنید با هر نفس بیشترین مقدار هوا را تنفس کنید. توصیه می‌کنم برای ایجاد حداکثر فضا در سینه دستهایتان را باز کنید.

بعد از یک دقیقه باید ریه‌ها را به طور کامل از هوا تخلیه کنید و دیگر نفس نکشید. من دوباره ثانیه‌ها را خواهم شمرد. مطمئن هستم که از نتیجه این عملیات تعجب خواهید کرد. خوب، حالا شروع کنید.»

برای چند دقیقه سالن بزرگ آچرون شاهد منظره جالبی بود. بیش از یکصد مرد دستهایشان را باز کرده، عمیقاً نفس می‌کشیدند، گویی این آخرین دم حیات آنها است. برخی به علت فشردگی و کمی جا نمی‌توانستند به خوبی این عمل را انجام دهند و همه باید به نحوی برای جلوگیری از به پرواز درآمدن در اتاق، خودشان را محکم نگاه داشته به جایی متصل می‌کردند.

دکتر فریاد زد: «حالا! نفس نکشید. تمام هوا را بیرون بدهید، و ببینید چه مدت می‌توانید در آن حالت باقی بمانید. من ثانیه‌ها را خواهم شمرد، ولی این بار از ثانیه سی‌ام شروع می‌کنم.»

آشکار بود که همه از نتیجه کار متحیر بودند. فقط یکی از مردان نتوانست یک دقیقه را تکمیل کند، اما سایرین تقریباً تا دو دقیقه نیاز به تنفس نداشتند. در حقیقت نفس کشیدن تا پیش از این مدت، محتاج تلاش زیادی بود. بعضی از افراد حتی پس از سه یا چهار دقیقه هنوز هم کاملاً راحت بودند؛ یک نفر وقتی به پنج دقیقه رسید، به اشارهٔ دکتر به کارش خاتمه داد.

- فکر می‌کنم دیگر همگی فهمیده‌اید که منظور من چیست. وقتی ریه‌های

شما از اکسیژن خالی شده‌باشد، برای چند دقیقه هیچ تمایلی به نفس کشیدن نخواهید داشت. مثل آدم سیری که بعد از یک غذای سنگین دیگر میلی به غذای بیشتر ندارد. این کارِ سختی نیست و ربطی به نگه داشتن نفس ندارد. من به شما قول می‌دهم که وقتی زندگی‌تان در گرو این کار باشد، از این هم بهتر خواهید شد. حرفم را قبول کنید. ما می‌خواهیم در کنار پگاسوس قرار بگیریم؛ انتقال به آن سفینه کمتر از سی ثانیه طول خواهد کشید. افراد آنها با لباس فضایی در بیرون سفینه منتظر هستند تا افراد کم‌توان را به جلو برانند و همین که همه وارد هوا بند شدند، درها فوراً پشت سرتان بسته خواهد شد. بعد هوا وارد اتاق خواهد شد و به غیر از کمی خون‌ریزی از بینی چند نفری، با مشکل دیگری روبرو نخواهید شد.

او اندیشید که ای کاش این حرف درست باشد. فقط یک راه برای یافتن جواب صحیح وجود داشت. این یک قمار خطرناک بود ولی آنها چاره دیگری نداشتند. این حداقل به آنها امکان می‌داد که برای زندگیشان مبارزه کنند.

سپس ادامه داد: «لابد الان به فکر کاهش فشار افتاده‌اید. این تنها مشکل ما است، ولی آن قدر در خلأ نخواهید ماند که صدمه جدی متوجه شما بشود. ما در دو مرحله دریاچه‌ها را باز می‌کنیم؛ ابتدا فشار را تا یک دهم اتمسفر کاهش می‌دهیم، بعد به طور ناگهانی به خارج و به سمت سفینه دیگر یورش خواهیم برد. کاهش ناگهانی و کامل فشار دردآور است ولی خطر جدی دربر ندارد. تمام آن چرندیاتی را که راجع به انفجار بدن انسان در خلأ شنیده‌اید، فراموش کنید. ما خیلی پوست کلفت‌تر از این چیزها هستیم و کاهش ناگهانی فشار از یک دهم اتمسفر به صفر نیز خیلی خفیف‌تر از آن چیزی است که روی انسان آزمایش شده‌است. دهانتان را کاملاً باز نگه دارید. و از رفتن به خلأ ترسی نداشته‌باشید. احتمالاً خارشی را در تمام سطح پوست بدنتان حس خواهید کرد، ولی آن قدر مشغول خواهید بود که فوراً آن را فراموش می‌کنید.»

دکتر مکئی کرد و به دقت شنوندگانش را تماشا کرد. آنها به خوبی همه

چیز را درک کرده بودند. آنها مردان کار آزموده‌ای بودند که از میان مهندسان و تکنسینها انتخاب شده بودند.

سپس جراح با شادی ادامه داد: «در واقع اگر خطرناکترین قسمت کار را برای شما تشریح کنم، به من خواهید خندید که چیزی جز یک آفتاب سوختگی نیست. بیرون از این جا شما بدون سپر اتمسفر در مقابل اشعه مستقیم فرابنفش قرار خواهید گرفت. این می‌تواند در مدت سی ثانیه سوختگی شدیدی ایجاد کند، به همین دلیل ما عملیات انتقال را در سایه پگاسوس انجام خواهیم داد. اگر به طور اتفاقی از سایه بیرون رفتید، فوراً با دستها صورتتان را پوشانید. اگر دستکش دارید، پوشید. خوب، این کل برنامه بود. من برای نشان دادن سادگی کار با اولین گروه به آن طرف خواهم رفت. حالا به چهار دسته تقسیم شوید تا کمی تمرین کنیم.»

پگاسوس و آپرون در کنار یکدیگر به سمت سیاره‌ای پیش می‌رفتند که فقط یکی از آنها توانایی رسیدن به آن را داشت. هوابندهای سفینه مسافربری در فاصله چند متری ناو جنگی خسارت دیده، باز بودند. فضای بین دو سفینه پر از طنابهای راهنما بود. خدمه پگاسوس نیز در میان طنابها آماده کمک به مردان فراری بودند.

خدمه آپرون خوش شانس بودند که هنوز چهار محفظه فشار سفینه سالم مانده بود. هنوز سفینه‌شان به چهار قسمت کاملاً مجزا قابل تقسیم بود و هر بار یک چهارم نفرات می‌توانستند آن جا را ترک کنند. هوابندهای پگاسوس ظرفیت جادادن همه افراد را در آن واحد نداشت.

همین که علامت داده شد، کاپیتان هالستد از پل فرماندهی به بیرون نگاه کرد. مقداری دود از بدنه ناو جنگی برخاست. سپس دریچه اضطراری - که مسلماً برای چنین مقصودی طراحی نشده بود - باز و مردان به فضا پرتاب شدند. ابری از غبار برای چند لحظه میدان دید را محدود کرد. او احساس مردان منتظر را در هنگام فرار هوا می‌دانست. خلأ سعی می‌کرد تا آنها را از محل اتصالشان باز کند و به فضا بکشانند.

وقتی ابر غبار پراکنده شد، اولین مرد بیرون آمده بود. رهبر آنها یک لباس فضایی به تن داشت و بقیه توسط سر طناب به او متصل بودند. بلافاصله خدمه پگاسوس دو تا از طنابها را گرفتند و به سرعت به سمت هوابندهای مربوطه رفتند. هالستد متوجه شد که خوشبختانه تمام مردان آچرون به هوش هستند و نهایت کوشش و همکاری را، به کار می‌برند.

به نظر یک قرن طول کشید تا آخرین نفر آن سر طناب به هوا بند وارد یا به داخل آن کشیده شد. بعد صدایی از یکی از خدمه که لباس فضایی به تن داشت و در فضا شناور بود شنیده شد که گفت: «شماره ۳ را ببندید!» علامت بستن هوا بند شماره یک نیز تقریباً بلافاصله پس از آن آمد، ولی شماره دو دچار تأخیر ناراحت کننده‌ای شد. هالستد نمی‌توانست ببیند که چه اتفاقی می‌افتد؛ احتمالاً یک نفر هنوز بیرون بود و بقیه را منتظر گذاشته بود، ولی بالاخره تمام هوابندها بسته شد. پر کردن اتاقها به شیوه عادی ممکن نبود؛ بنابراین تمام شیرهای هوا به یکباره باز سیل اکسیژن به هوابندها جاری شد.

در داخل آچرون ناخدا برنان با نود نفر دیگر در قسمتهایی که هنوز مهر و موم بود، منتظر نتیجه بودند. آنها گروه‌هایشان را تشکیل داده و هر ده نفر در پشت رهبر گروه به هم بسته شده بودند. از قبل همه چیز برنامه‌ریزی و تمرین شده بود. تا چند ثانیه دیگر نتیجه کارشان مشخص می‌شد.

بعد صدایی از بلندگوی سفینه شنیده شد که با لحن بسیار عادی و محاوره‌ای اعلام می‌کرد: «از پگاسوس به آچرون، ما همه مردان شما را از هوابندها بیرون آوردیم. تلفات نداشتیم. فقط مقداری خونریزی مختصر مشاهده شد. به ما پنج دقیقه فرصت بدهید تا برای گروه بعدی آماده شویم.»

آنها در آخرین مرحله انتقال یکی از مردان را از دست دادند. او خودش را باخت و آنها مجبور شدند که در هوا بند را بدون او ببندند تا زندگی بقیه به خطر نیفتد. جای تأسف داشت که نتوانسته بودند همه را نجات دهند، ولی در حال حاضر هیچ کس به این مسئله نمی‌اندیشید.

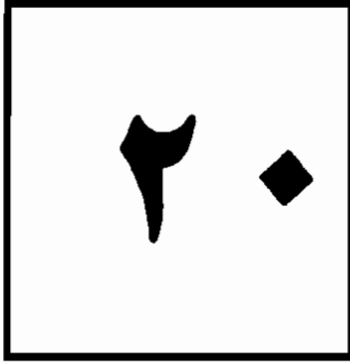
ولی هنوز یک کار دیگر باقی مانده بود. ناخدا برنان، آخرین مردی که

روی آپرون باقی مانده بود، مدار زمان سنج را به گونه‌ای تنظیم کرد که موتور کشتی پس از سی ثانیه به کار افتد. این مدت حتی در این لباس فضایی مزاحم هم، به او وقت کافی می‌داد تا در نیمی از این زمان از دریچه باز عبور کند. همه چیز خوب پیش رفته بود و فقط او و افسر مهندس از میزان نزدیکی خطر خبر داشتند.

او کلید را زد و به سمت در شیرجه رفت. تازه به پگاسوس رسیده بود که سفینه تحت فرماندهی اش در حالی که هنوز میلیونها کیلووات-قرن انرژی در خود ذخیره داشت، برای آخرین بار حرکتی را آغاز کرد و در خاموشی محض به سوی ستارگان راه شیری به راه افتاد.

انفجار به خوبی در تمامی سیارات داخلی^(۱) قابل رؤیت بود. این انفجار بود که آخرین جاه طلبی اتحادیه و آخرین ترس زمین را با خود به عدم می‌برد.

۱- در اصطلاح علم نجوم به هر یک از چهار سیاره عطارد، زهره، زمین و مریخ اطلاق می‌شود که در نزدیکترین مدار به خورشید در چرخش هستند و مدارشان در درون کمربند سیارکی منظومه شمسی قرار دارد. و.



هر شب وقتی خورشید پایین می‌آمد و در پشت هرم تنهای پیکو پنهان می‌شد، سایه آن کوه عظیم چندان پهن و گسترده می‌شد تا این که آن ستون فلزی را که باید تا ابد در دریای بارانها می‌ایستاد، دربرمی‌گرفت. پانصدویست و هفت اسم به ترتیب حروف الفبا بر روی آن نوشته شده بود. هیچ نشانه‌ای مردانی را که برای اتحادیه و یا برای زمین کشته شده‌اند از یکدیگر متمایز نمی‌ساخت و شاید همین حقیقت ساده بهترین گواه بر این بود که مرگ آنها بی‌نتیجه نبوده‌است.

نبرد پیکو، نقطه پایان سلطه زمین و آغاز عصر سیارات بود. زمین از کوشش بی‌پایانش برای تصرف دنیاهاى دیگر خسته شده بود، دنیاهاى که اینک بر علیه او قد علم کرده بودند. درست مانند مستعمرات آمریکایی که بر ضد سرزمین استعمارگر بریتانیا شوریده بودند. دلیل هر دو مورد یکی و نتیجه آن هم به یک اندازه برای نسل بشر مفید بود.

پیروزی آشکار و قطعی هر طرف می‌توانست فاجعه‌ای به بار آورد. شاید

اتحادیه سعی می‌کرد تا قرارداد غیرقابل قبولی را به زمین تحمیل کند و شاید هم زمین با قطع صدور مواد اولیه به فرزندان آنها را فلج می‌کرد و مسکونی کردن سیارات را قرن‌ها به تأخیر می‌انداخت.

ولی اکنون تعادل برقرار شده بود. هر دو طرف درسی سخت و عبرت‌آموز فراگرفته بود. مهمتر از همه این که آنها یاد گرفته بودند به یکدیگر احترام بگذارند. اینک هر دو طرف می‌کوشیدند تا به مردمشان توضیح دهند که به نام آنها چه کارهایی انجام می‌داده‌اند...

در پی آخرین انفجار جنگ، پس از چند ساعت، انفجارهای سیاسی در زمین، مریخ و زهره روی داد. وقتی اوضاع کمی آرامتر شد، شخصیت‌های زیادی، دست کم به طور موقت، از صحنه ناپدید شدند. آنهایی هم که در قدرت باقی مانده بودند، فقط یک هدف را دنبال می‌کردند: برقراری روابط دوستانه و زدودن خاطرات بد گذشته.

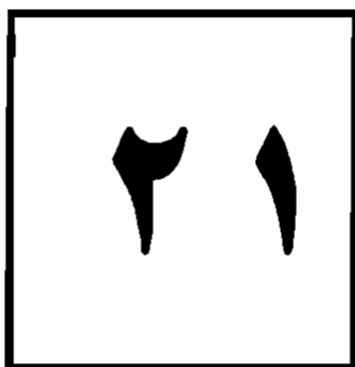
واقعه پگاسوس که ورای دشمنیهای جنگ روی داده بود، کمک بسیاری به سیاستمداران کرد. قرارداد فوبوس^(۱) در جوی پر از مسالمت‌جویی و شرمزدگی طرفین امضا شد. توافق، سریع صورت گرفت، زیرا زمین و اتحادیه هر کدام چیزی را در اختیار داشتند که دیگری نیاز مبرمی بدان داشت.

دانش برتر اتحادیه راز سیستم پیشرانس بدون شتاب را، که امروزه در همه جا و به غلط به این نام شناخته می‌شود، ارائه داد. در مقابل، زمین خودش را برای تقسیم ثروتی که در اعماق ماه نهفته بود، آماده کرد. سرانجام پوسته سترون و بی‌بر ماه شکافته شد و هسته سنگین آن، گنجینه‌های خود را عیان ساخت. ثروت نهفته در این جا می‌توانست برای قرن‌ها تمام نیازهای بشر را تأمین کند.

تقدیر چنین بود که در طی سالیان آینده منظومه شمسی تغییر کند و توزیع

۱- Phobos قمر بزرگتر از دو قمر مریخ، با قطری در حدود ۲۴ کیلومتر. قمر کوچکتر مریخ وایموس نام دارد که قمر خارجی مریخ است و نزدیک به ۱۵ کیلومتر قطر دارد. و.

پراکندگی نژاد بشر را دگرگون سازد. نخستین اثر آن این بود که ماه، خویشاوند فقیر زمین ثروتمند و پیر، را به غنی‌ترین و مهمترین جهانها مبدل کند. در مدت ده سال، جمهوری مستقل ماه می‌توانست تصمیمات دلخواه خود را به یک اندازه به زمین و اتحادیه تحمیل کند. ولی آینده صلاح کار خود را بهتر می‌دانست. اکنون مهم این بود که جنگ تمام شده‌است.



سدلر اندیشید که شهر مرکزی نسبت به سی سال پیش که او به این جا آمده بود، خیلی گسترش یافته است. هر کدام از گنبدهای کنونی می توانست به تنهایی هفت گنبد آن روزهای قدیم را بپوشاند. به این ترتیب چه مدت طول می کشید تا تمام ماه مسکونی شود؟ ترجیح می داد که در زمان او چنین امری واقع نشود.

خود ایستگاه تقریباً به اندازه یک گنبد قدیمی بود. در جایی که قبلاً فقط پنج ریل قطار وجود داشت حالا تا سی ریل دیده می شد، ولی طرح مونوریلها و سرعتشان تغییر چندانی نکرده بود. شاید این مونوریل که او را از فرودگاه فضایی به شهر آورده بود، همان بود که سی سال پیش نیز او را از میان دریای بارانها عبور داده بود.

اگر روی ماه زندگی می کردید، این زمان سی ساله یک چهارم طول عمرتان بود، یعنی احتمالاً به راحتی تا صدویست سالگی زندگی می کردید. اما اگر یک عمر را بر روی زمین به جدال با گرانش پرداخته باشید، این فقط

یک سوم طول عمر بود.

حالا دیگر ماشینهای زیادی در خیابان دیده می‌شد؛ شهر مرکزی بزرگتر از آن شده بود که بتوان در آن پیاده رفت و آمد کرد. ولی یک چیز تغییر نکرده بود. در بالای سر، آسمان آبی رنگ و پرابر زمین دیده می‌شد و سدلر شکی نداشت که هنوز هم مطابق برنامه، باران می‌بارد.

او سوار یک تاکسی اتوماتیک شده و آدرس را تایپ کرد و در آرامش کامل از میان خیابانهای شلوغ گذشت. چمدانش به هتل فرستاده شده بود، ولی برای رفتن به آنجا شتابی نداشت. او به محض رسیدن به هتل، باید کارش را شروع می‌کرد، در نتیجه قادر نبود مأموریت شخصی را انجام دهد.

به نظر می‌رسید که تعداد بازرگانان و توریستهای زمینی به اندازه ساکنین ماه باشد. تشخیص آنها بسیار ساده بود، نه تنها از روی لباس و رفتنشان، بلکه از شیوه راه رفتنشان در این گرانش اندک. سدلر از این که عضلات بدنش پس از سالها باز توانسته‌اند در عرض چند ساعت به طور خودکار خود را با اوضاع سازگار کنند، تعجب می‌کرد. درست مثل دوچرخه بود؛ وقتی یک بار آن را یاد می‌گرفتید، دیگر فراموش نمی‌کردید.

اکنون یک دریاچه نیز داشتند که در آن تعدادی جزیره و قونیز وجود داشت. او چیزهایی راجع به قوها خوانده بود. پره‌های آنها باید به دقت چیده می‌شد تا نتوانند پرواز کرده، "با آسمان" تصادف کنند. صدای چلپ حاصل از پرش یک ماهی بزرگ از سطح آب به گوش رسید؛ سدلر اندیشید که آیا این ماهی از این که می‌تواند تا این ارتفاع بالا بیاید، تعجب نمی‌کند!

تا کسی از روی میله‌های هادی مدفون در خیابان به راهش ادامه داد و داخل تونلی شد که احتمالاً از لبه گنبد عبور می‌کرد. از آنجا که "آسمان" گنبدها بسیار خوب طراحی شده بود عبور از یکی و ورود به دیگری به سختی قابل تشخیص بود، اما هنگامی که ماشین از درهای فلزی عظیم، که در پایین‌ترین نقطه گنبدها قرار داشتند عبور کرد، سدلر فوراً محل را تشخیص داد. به او گفته بودند که اگر اختلاف فشاری در دو طرف درها حاصل شود،

این درها به طور خودکار در مدت دو ثانیه محکم بسته خواهند شد. او اندیشید، آیا چنین افکاری هیچ‌گاه باعث تشویش خاطر ساکنان شهر مرکزی نمی‌شود؟ شک داشت که چنین باشد؛ زیرا بخش قابل توجهی از نسل بشر در کنار آتشفشانها، سدها و آبگیرها زندگی کرده بودند و هیچ نشانی از تنشهای عصبی در آنها نمایان نشده بود. فقط یک بار یکی از گنبدهای شهر مرکزی تخلیه شده بود. چه از ساکنان و چه از هوا. و آن نیز بر اثر نشت هوا بود و ساعتها طول کشیده بود تا تأثیر خود را آشکار سازد.

تا کسی از تونل وارد منطقه مسکونی شد و سدلر با منظره کاملاً جدیدی روبرو شد. این یک گنبد نبود که شهری کوچک را در داخلش جا داده باشند؛ بلکه ساختمانی عظیم بود که به جای خیابان راهروهای متحرک داشت. تا کسی توقف کرد و بسیار مؤدبانه به او یادآوری کرد که در صورت لزوم می‌تواند در ازای یک ونیم واحد پول، مدت سی دقیقه منتظر او بشود. سدلر اندیشید که احتمالاً فقط همین مدت را باید برای پیدا کردن محل مورد نظرش جستجو کند، در نتیجه این پیشنهاد را رد کرد و تا کسی برای یافتن یک مشتری دیگر دور شد.

در چند متری او یک تابلو اعلان وجود داشت که نقشه تمام ساختمان را به صورت سه بعدی نشان می‌داد. ساختمان، کندوی زنبور عسلی را که قرن‌ها پیش از آن استفاده می‌کردند و آن را در یک دایرةالمعارف دیده بود به یاد او آورد. اگر شخصی به آن عادت می‌کرد، می‌توانست به راحتی مسیرش را پیدا کند، ولی فعلاً طبقه‌ها و راهروها، منطقه‌ها و بخشها او را گیج کرده بودند.

صدای کوچکی در پشت سر از او پرسید: "آقا، دنبال جایی می‌گردید؟" سدلر برگشت و پسرک شش یا هفت ساله‌ای را که با چشمان تیز و کنجکاوش به او می‌نگریست، دید. او تقریباً هم سن جاناتان پیترو دوم بود. خدایا، راستی از آخرین دیدارش از ماه خیلی می‌گذشت ...

کودک پرسید: "معمولاً زمینیها را این‌جا نمی‌بینم. راهتان را گم کرده‌اید؟"

سدلر جواب داد: "هنوز نه، ولی فکر می‌کنم به زودی گم خواهم شد."

- کجا می‌روید؟

اگر کلمه "شما" هم در آن جمله بود، سدلر که نفهمید. این واقعاً باعث تعجب بود که علی‌رغم وجود شبکه تلویزیونی بین سیاره‌ای، تفاوت‌های زبانی در دنیاهاى مختلف افزایش یافته بود. مسلماً این پسر بچه می‌توانست انگلیسی را به خوبی زمینها صحبت کند، ولی این زبان مورد استفاده و مکالمات روزمره نبود.

سدلر در دفترچه یادداشتش نگاهی به آدرس به نسبت پیچیده کرد و به آرامی آن را با صدای بلند خواند.

راهنمایش با اعتماد به نفس گفت: "با من بیایید."

سدلر با خوشحالی اطاعت کرد.

آن راهرو به یک خیابان پهن متحرک ختم می‌شد. این یکی چند متر آنها را به پیش‌برد، سپس آنها را به یک بخش سریعتر منتقل کرد. پس از طی تقریباً یک کیلومتر و عبور از ورودیها و راهروهای بسیار، دوباره به یک بخش آهسته‌تر انتقال یافتند و وارد یک تالار عظیم و شش ضلعی شدند. آنجا بسیار شلوغ بود و مردم در حال رفت‌وآمد و خرید از دکه‌های کوچک بودند. از مرکز این صحنه شلوغ، دو پله متحرک مارپیچ دیده می‌شد که یکی به بالا می‌رفت و دیگری پایین می‌آمد. آنها روی پله‌های "بالارونده" ایستادند و شش طبقه صعود کردند. سدلر از لبه سکویی که روی آن ایستاده بود ساختمان عظیمی را می‌دید که تا فاصله‌های بسیار دور ادامه یافته بود. در فاصله‌ای بسیار دور در پایین پایش، یک شبکه توری بزرگ را می‌دید. او به سرعت فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که چنین چیزی برای جلوگیری از مرگ احمق‌هایی که از لبه سکوها به پایین پرت می‌شوند، لازم است. معماران ماه‌چندان به گرانش اهمیتی نمی‌دادند، در صورتی که چنین سقوطی می‌توانست باعث مرگ فوری بر روی زمین شود.

تالار طبقه بالا نیز دقیقاً شبیه تالار طبقه همکف بود ولی مردم کمتر در آنجا دیده می‌شدند. با این حال روشن بود که با وجود دموکراتیک بودن جمهوری ماه، باز هم مانند تمام فرهنگهای گذشته بشری، در این‌جا نیز

طبقات مختلف اجتماعی وجود داشتند. البته چیزی به صورت اشرافی‌گری ناشی از تبار یا ثروت وجود نداشت بلکه این اختلاف ناشی از مسئولیتها و مشاغل بود. بدون شک مردمی که در این طبقه زندگی می‌کردند، همان کسانی بودند که ماه را نیز کنترل و اداره می‌کردند. آنها در مقایسه با همشهریهای طبقه پایینشان، از لحاظ اموال شخصی کمی دارا تر و از لحاظ نگرانیها و مشغله‌های رسمی بسی گرفتارتر بودند و همیشه بین سطوح و طبقات مختلف، جابجایی و نقل و انتقال ادامه داشت.

راهنمای کوچک سدلر او را از تالار مرکزی طبقه خارج و وارد یک گذرگاه متحرک کرد. بعد به راهرویی رسیدند که یک باغچه سرتاسری در وسط آن دیده می‌شد و در دو سر باغچه، حوض و فواره‌های تزئینی دیده می‌شد. او در مقابل یکی از درها ایستاد و اعلام کرد "همین جاست." بی نزاکتی لحن بیان او کاملاً در لبخند غرور آمیزش، که می‌گفت کار چندان مهمی هم انجام نداده‌ام، مضمحل می‌شد و اکنون سدلر به این اندیشید که چگونه باید این لطف او را جبران کند. اگر چیزی به این پسر می‌داد، او ناراحت نمی‌شد؟

این مسئله اجتماعی توسط خود پسر برای او حل شد.

- بیشتر از ده طبقه؛ می‌شود پانزده سنت.

سدلر اندیشید پس یک نرخ رسمی هم دارد. او بیست و پنج سنت داد و با کمال تعجب دید که پسر مابقی پول را به او پس داد. نمی‌دانست آموزش خصلتهای معروف ماه‌نشینان در صداقت، تجارت و رفتار منصفانه، از همین سن و سال آغاز می‌شود.

همان‌طور که زنگ را می‌زد به راهنمایش گفت: "صبر کن، اگر کسی این جا نباشد، باید مرا برگردانی."

پسر با ناباوری پرسید: "پیش از آمدن تلفن زده‌اید؟"

سدلر اندیشید که توضیح این مسئله بیهوده خواهد بود. شیوه‌های قدیمی و بی‌کفایت زمینها برای این مستعمره‌نشینان پر انرژی و فعال چندان پسندیده نبود و باید خدا به او رحم می‌کرد اگر این اصطلاح را در برابر آنها به کار

می برد.

به هر حال احتیاجی به این عمل احتیاطی نبود. مردی که او می خواست، در خانه بود و راهنمای سدلر در حالی که در راهرو به راه افتاد، با خوشحالی خداحافظی کرد و دستی برایش تکان داد. سپس شروع به نواختن یکی از آهنگهای مریخ با سوت کرد.

سدلر گفت: "نمی دانم، شما مرا به یاد می آورید یا نه. در زمان نبرد پیکو من در رصدخانه پلاتو بودم. اسم من برترام سدلر است."

- سدلر؟ سدلر؟ متأسفم، الان چیزی به یاد نمی آید ولی خواهش می کنم بفرمایید تو، من همیشه از دیدن دوستان قدیمی خوشحال می شوم.

سدلر وارد خانه شد و با کنجکاوی به همه جا نگاه کرد. این نخستین باری بود که وارد یک خانه شخصی در ماه می شد. همان طور که انتظار داشت راهی وجود نداشت که بتوان تفاوتی بین این جا و یک خانه زمینی قائل شد. گرچه این، یک سلول در میان یک کندوی بزرگ بود، ولی این واقعیت از ارزش آن چیزی نمی کاست. از زمانی که بشر در خانه های جداگانه زندگی می کرد، دو قرن می گذشت و دیگر مفهوم کلمه "خانه" تغییر یافته بود.

با این حال چیزی در اتاق نشیمن دیده می شد که بیشتر در خانواده هایی که با مدهای قدیمی زندگی می کردند، وجود داشت. روی یکی از دیوارها یک دیوارنمای متحرک بزرگ دیده می شد که در طول سالها، سدلر نمونه ای از آن را ندیده بود. آن تصویر دامنه یکی از قله های آلپ را نشان می داد که در فاصله یک کیلومتری زیر پایش، به دهکده ای کوچک ختم می شد. با وجود فاصله زیاد، جزئیات کامل خانه ها، کلیسا و همه چیز گویی از پشت یک تلسکوپ واژگون دیده می شد. در پشت دهکده، زمین دوباره با شیب تند برمی خاست و به کوهی عظیم تبدیل می شد که نیمی از آسمان را فرا گرفته بود. دامنه های پربرفش به طور مداوم به دست بی رحم باد جارو می شد و برف را چون رودی آرام به ارتفاعات پست تر فرومی ریخت.

سدلر حدس زد که این باید یک صحنه حقیقی و ضبط شده در دو قرن پیش

باشد. ولی نمی‌توانست مطمئن شود، زیرا هنوز در گوشه‌های دور افتاده زمین چنین مناظر شگفت‌انگیزی وجود داشت.

او روی یکی صندلی نشست و برای اولین بار به دقت به آن مرد نگاه کرد و پرسید: شما من را به یاد نمی‌آورید؟
 — متأسفانه خیر. حافظه من اصلاً برای اسامی و صورتها خوب نبوده‌است.

- خوب، سن من هم تقریباً دو برابر شده‌است و جای تعجب هم ندارد. ولی پروفیسور مولتون، شما اصلاً تغییر نکرده‌اید. من هنوز به یاد دارم که شما اولین کسی بودید که در مسیر رصدخانه با او، صحبت کردم. من سوار مونوریلی بودم که از شهر مرکزی حرکت کرد، و مشغول تماشای خورشید بودم که در پشت کوههای آپنین پنهان می‌شد. آن شب پیش از نبرد پیکو و اولین سفر من به ماه بود.

سدلر متوجه سردرگمی مولتون شد. آخر، سی سال از آن زمان گذشته بود و این مرد اصلاً ذهن خوبی برای به خاطر سپردن اسامی و صورتها نداشت.

او ادامه داد: "بگذریم. من هم انتظار نداشتم که شما مرا به یاد داشته‌باشید، زیرا از دوستان نزدیک شما نبودم. من فقط برای مدت کوتاهی در رصدخانه بودم. من یک حسابرس هستم و نه ستاره‌شناس."
 مولتون که هنوز هم گیج بود، پرسید: "راستی؟"

- البته من وانمود می‌کردم که مشغول حسابرسی هستم، ولی کار اصلی‌ام چیزی و رای این امر بود. در آن زمان من یک مأمور امنیتی دولت و سرگرم بررسی علت و چگونگی افشای اطلاعات برای دشمن بودم.

بادقت به صورت پیرمرد می‌نگریست و به خوبی متوجه تعجب او نیز شد. پس از لختی سکوت، مولتون پاسخ داد: "حالا چیزهایی به یاد می‌آورم. ولی اسم شما را فراموش کرده‌بودم، چون مربوط به گذشته‌ای دور می‌شود."

سدلر گفت: "بله، البته. ولی من مطمئن هستم که چیزهایی وجود دارد که به خوبی می‌توانید به یاد بیاورید. ولی قبل از آن که به صحبت‌م ادامه بدهم باید

یک نکته را روشن کنم. ملاقات من با شما کاملاً غیررسمی است. خوشبختانه در حال حاضر، من واقعاً یک حسابرس و در کارم بسیار موفق هستم. در حقیقت من یکی از شرکای شرکت کارتر، هارگریوز و تیلوتسون^(۱) هستم و باید چند شرکت بزرگ ماه را مورد رسیدگی و حسابرسی قرار دهم. اتاق بازرگانی شما می‌تواند این مسئله را تأیید کند."

مولتون شروع کرد: "ولی من نمی‌فهمم که ..."

- اینها چه ربطی به شما دارد؟ خوب اجازه بدهید کمی حافظه‌تان را یاری کنم. من برای کشف چگونگی افشای اطلاعات سری، به رصدخانه فرستاده شده‌بودم. این اطلاعات به طریقی نامشخص به دست اتحادیه می‌رسید. یکی از جاسوسان ما گفته بود که این اخبار از رصدخانه لومیر رود و من به آنجا آمدم تا همه چیز را زیر نظر بگیرم.

مولتون گفت: "ادامه بدهید."

سدلر با لبخندی شرماگین گفت: "من حسابرس خوبی هستم، ولی مأمور امنیتی خوبی از آب در نیامدم. من به خیلی از کارکنان مشکوک شدم، اما چیزی پیدا نکردم، هرچند به طور اتفاقی یک کلاه‌بردار را پیدا کردم."

ناگهان مولتون گفت: "جنکینز."

- درست است. پروفیسور، حافظه شما چندان هم بد نیست. ولی من نتوانستم جاسوس را پیدا کنم، حتی نتوانستم وجود چنین جاسوسی را اثبات کنم! ولی خیلی زحمت کشیدم. طبیعتاً همه مسائل خاتمه یافت و چند ماه بعد من با خوشحالی تمام به سرکار اصلی‌ام برگشتم. ولی این مسئله همیشه ذهن مرا به خود مشغول کرده است؛ این مانند وجود عدم تعادل روی تراز نامه بود. تقریباً دو هفته پیش امیدم را از دست داده‌بودم تا این که کتاب ناخدا پرنان را خواندم. شما آن را ندیده‌اید؟

- متأسفانه خیر. ولی چیزهایی راجع به آن شنیده‌ام.

سدلر از کیفش یک کتاب ضخیم درآورد و به مولتون داد و گفت: "من

یک جلد از این را برای شما آورده‌ام. مطمئنم که برایتان خیلی جالب خواهد بود. با توجه به سروصدایی که در تمام منظومه به راه انداخته‌است، می‌توان فهمید که کتاب مهمی است. هیچ چیز را پنهان نکرده‌است و من علت خشم برخی از سران اتحادیه را کاملاً درک می‌کنم. ولی اینها ربطی به کار من ندارند. چیزی که توجه مرا جلب کرد وقایعی بود که منتهی به جنگ پیکو شد. وقتی او تأیید کرد که اطلاعات حیاتی از رصدخانه به دست آنها می‌رسیده‌است، من خیلی هیجان‌زده شدم. جمله او این است: یکی از اخترشناسان برجسته زمین، با استفاده از یک تکنیک بسیار پیچیده و درخشان ما را از پیشرفت طرح تور با خبر می‌ساخت. من نمی‌توانم اسم او را اعلام کنم، ولی او اکنون دوران بازنشستگی‌اش را با احترام تمام در ماه می‌گذراند."

سکوتی طولانی برقرار شد. چهره پروفیسور کوچکترین اثری از حالات درونی‌اش بروز نمی‌داد. سدلر جواب داد: "پروفیسور مولتون، امیدوارم باور کنید که من بر اساس کنجکاوی شخصی به این جا آمده‌ام. در هر حال شما تبعه این جمهوری هستید و کاری هم از دست من ساخته نیست. ولی مطمئن هستم که شما آن مأمور هستید. مشخصات کاملاً صحیح است و تمام مضمونین دیگر از فهرست خارج شده‌اند. علاوه بر آن، بعضی از دوستان من به طور غیررسمی مدارک بایگانی را مورد بررسی قرار داده‌اند. دیگر نمی‌توانید وانمود کنید که چیزی راجع به این مسئله نمی‌دانید. البته اگر نمی‌خواهید چیزی بگویید، من خواهم رفت. ولی اگر مایل باشید به من بگویید و فکر می‌کنم که دیگر اهمیتی هم نداشته باشد. بسیار خوشحال خواهم شد که بدانم چطور آن کار را انجام می‌دهاید."

مولتون کتاب ناخدای قدیم و پروفیسور جدید برنان را باز کرده و به فهرست آن نگاهی انداخت. بعد با کمی آزرده‌گی سرش را تکان داد و با تلخی گفت: "او نباید چنین چیزی را فاش می‌کرد." سدلر با خیال راحت نفسی کشید. بعد دانشمند پیر فوراً از او پرسید: «شما چه استفاده‌ای از این اطلاعات خواهید کرد؟»

- قسم می خورم که هیچ استفاده‌ای نخواهم کرد.
- البته بعضی از همکارانم حتی بعد از این همه سال از این کارم دلگیر خواهند شد. می دانید، کار ساده‌ای نبود. من شخصاً از این کار خوشم نمی آمد، ولی باید جلوی زمین گرفته می شد و فکر می کنم که کارم صحیح بوده است.

- پروفیسور جیمی سون؛ فکر می کنم که حالا او مدیر باشد، درست است؟
او هم همین عقاید را داشت. ولی هیچ وقت به آنها عمل نکرد.
- می دانم. یک بار نزدیک بود همه چیز را به او بگویم، ولی از این که نگفتم خوشحالم.

مولتون مکئی کرد و چهره اش به خنده‌ای باز شد.
- حالا یادم آمد. من تمام آزمایشگاهم را به شما نشان دادم. آن موقع کمی به شما مظنون شده بودم. فکر می کردم که وقت خیلی عجیب و نامناسبی را برای آمدن به آن جا انتخاب کرده‌اید. بنابراین من واقعاً همه چیز را به شما نشان دادم تا این که بالاخره کسل و خسته شدید.
سدلر به خشکی گفت: "تقریباً همیشه همین اتفاق می افتاد. وسایل عجیب زیادی در رصدخانه وجود داشت."

- البته بعضی از وسایل من بی نظیر بودند. حتی مردان همکاران خودم نیز چیز زیادی از آن دستگاهها سر در نمی آوردند. فکر می کنم افراد شما به دنبال یک فرستنده مخفی یا چیزهایی از این قبیل می گشتند؟
- بله، ما با گیرنده‌های ناظر همه چیز را زیر نظر داشتیم، ولی هیچ گاه چیزی کشف نکردیم.

آشکار بود که مولتون از این صحبتها لذت می برد. سدلر اندیشید، شاید او هم از این که نتوانسته بود در این سی سال به کسی بگوید که چگونه نیروهای امنیتی زمین را گول زده است، خسته شده بود.

مولتون ادامه داد: "زیبایی کار من این بود که فرستنده‌ام همیشه در معرض دید همگان بود. به عبارتی تقریباً آشکارترین چیز در رصدخانه بود. می دانید، همان تلسکوپ هزار سانتیمتری بود."

سدلر که با ناباوری به او خیره شده بود گفت: "من که چیزی نمی فهمم."
 مولتون بار دیگر در قالب یک پروفیسور دانشگاه فرو رفت و گفت: "به
 کار اصلی یک تلسکوپ دقت کنید. تلسکوپ، نور را از بخش کوچکی از
 آسمان جمع می کند و آن را بر روی لوحه عکاسی یا شکاف یک طیف نما
 متمرکز می کند. اما متوجه هستید که یک تلسکوپ از هر دو طرف کار می کند."
 - کم کم چیزهایی می فهمم.

- برنامه رصد من شامل مطالعه ستارگان ضعیف توسط تلسکوپ هزار
 سانتیمتری بود. من در زمینه طول موجهای فرابنفش کار می کردم- که البته با
 چشم قابل رؤیت نیستند- من فقط باید جای دستگاههای عادی را با یک
 لامپ فرابنفش عوض می کردم تا فوراً تلسکوپ به یک نورافکن بسیار قوی و
 دقیق تبدیل شود. می توانستم پرتوی چنان باریک و ظریف را ارسال کنم که
 تنها در نقطه هدف، قابل شناسایی باشد. البته قطع و وصل کردن این باریکه
 و تبدیل آن به علائمی مفهوم دار، مشکل بزرگی نبود. من نمی توانم از زبان
 مورس استفاده کنم و برای رفع این مشکل نیز یک دستگاه مدولاتور^(۱)
 ساختم که این کار را برایم انجام می داد.

سدلر به آرامی تمام این اطلاعات را هضم می کرد. بعد از این توضیحات
 طرحی کاملاً ساده به نظر می رسید. بله، حالا که فکرش را می کرد، می دید که
 هر تلسکوپی می تواند دو طرفه کار کند. یا نور ستارگان را جمع و متمرکز
 سازد و یا این که با استفاده از یک لامپ، یک دسته پرتوهای موازی را به
 فضا بفرستد. مولتون تلسکوپ هزار سانتیمتری را به بزرگترین نورافکن
 ساخت بشر تبدیل کرده بود.

او پرسید: "شما علائم را به کجا می فرستادید؟"

- اتحادیه یک سفینه کوچک را در فاصله ده میلیون کیلومتری مستقر کرده
 بود. حتی در این فاصله هم شعاع پرتوها بسیار باریک و کم عرض بود.
 سفینه برای دریافت آن نیاز به ناوبری بسیار دقیقی داشت. برنامه به این

۱- یا "تحمیلگر" که آخرین مرحله از یک فرستنده رادیویی است. در این مرحله پیام با سیگنال
 خبری به فرونساز یا آمپلی فایر تحمیلی خورنده می شود تا بر سیگنال حامل بسامد (فرکانس)
 رادیویی تحمیل گردد. و.

ترتیب بود که سفینه باید خودش را بین من و یک ستاره شمالی قرار می داد که همیشه در بالای افق من دیده می شد. آنها از زمان ارسال اخبار اطلاع داشتند. بنابراین فقط باید مختصات فضایی آن نقطه را به تلسکوپ می دادم و مطمئن می شدم که آنها پیغام را دریافت کرده اند. آنها نیز بر روی سفینه یک تلسکوپ با آشکارساز فرابنفش، داشتند. آنها با وسایل رادیویی عادی با مریخ تماس می گرفتند. گاهی فکر می کردم که انتظار در آنجا باید خیلی کسالت آور باشد، چون بعضی اوقات برای روزها چیزی ارسال نمی کردم. سدلر گفت: "حالا یک نکته دیگر. شما از کجا اطلاعاتتان را به دست می آورید؟"

- اوه، دو راه وجود داشت. یک نسخه از تمامی مجله های اخترشناسی برای ما ارسال می شد. ما صفحات خاصی از آنها را در نظر گرفته بودیم. - یادم هست که مجله آبرواتوری^(۱) یکی از آنها بود. بعضی از نامه ها فقط در زیر طول موجهای پرتو فرابنفش خوانده می شدند. در نتیجه هیچ کس نمی توانست چیزی کشف کند؛ زیرا پرتو فرابنفش معمولی دردی را از کسی دوا نمی کرد.

- و راه دیگر چه بود؟

- من عادت داشتم که آخر هر هفته به ورزشگاه بروم. در آنجا باید لباسهایمان را در داخل یک کمد قفل دار می گذاشتیم، اما بالای در کمد، فضای کافی برای انداختن هر چیز به داخل وجود داشت. گاهی کارتهای سوراخدار کامپیوتری را روی لباسهایم پیدا می کردم. این چیز عادی بود و در تمام رصدخانه دیده می شد. من همیشه به خاطر می سپردم که چند تایی از آنها را در جیبم داشته باشم. بعد از برگشتن به رصدخانه پیغام را می گرفتم و ارسال می کردم. پیامها همیشه به زبان رمز بود و من نمی دانستم چه اطلاعاتی را می فرستم و هرگز هم نفهمیدم که چه کسی آن کارتها را در کمد من می انداخت.

مولتون مکئی کرد و با نگاهی پرسش آمیز به سدلر خیره شد. سپس ادامه

۱- The Observatory که به معنی رصدخانه است. و.

داد: "روی هم رفته شما شانس زیادی برای پیدا کردن من نداشتید. تنها خطر این بود که رابطهایم را هنگام انتقال اطلاعات به من، دستگیر کنید. حتی در آن صورت هم من دچار مشکلی نمی‌شدم. تمام دستگاههای من دارای استفاده‌های ستاره‌شناسی بودند. حتی همه می‌دانستند که مدولاتور هم بخشی از یک طرح ناتمام و شکست خورده تحلیگر طیفی بود که من زحمت پیاده کردن و دور انداختن آن را به خودم نداده بودم. ارسال پیامها نیز فقط چند دقیقه طول می‌کشید و بعد فوراً به برنامه تحقیقاتی‌ام برمی‌گشتم."

سدلر با نگاهی آشکارا ستایشگر، به این ستاره‌شناس پیر نگاه کرد. اینک احساس آرامش می‌کرد. یکی از آن عقده‌های حقارت کهنه‌اش سرباز کرده بود. خود را سرزنش نمی‌کرد، زیرا شک داشت که شخص دیگری هم می‌توانست فعالیت‌های مولتون را کشف کند، زیرا تمامی آنها در قالب اهداف رصدخانه و فعالیت‌های آن، جا گرفته بودند. کسانی که باید مورد سرزنش قرار می‌گرفتند مأمورانی بودند که در شهر مرکزی و طرح تور کار می‌کردند و باید از همان‌جا جلوی افشای کردن اخبار را می‌گرفتند.

هنوز یک سؤال دیگر در ذهن سدلر باقی مانده بود که جرئت پرسیدنش را نداشت، زیرا اساساً به او مربوط نمی‌شد. "چگونگی" کار دیگر روشن شده بود، اما "چرایی" آن هنوز بی‌پاسخ بود.

او می‌توانست به جوابهای زیادی بیندیشد. مطالعات گذشته او نشان می‌داد که فردی مثل مولتون برای پول یا قدرت و یا چنین دلایلی دست به جاسوسی نمی‌زند. یک انگیزش عاطفی باید او را بدین راه کشیده باشد و مسلماً معتقد بوده‌است که کارش کاملاً صحیح است. احتمالاً منطق او را واداشته تا با اتحادیه در برابر زمین متحد شود، اما در چنین مواردی منطقی تنها، هرگز کافی نیست.

این رازی بود که تا ابد در دل مولتون باقی ماند. شاید او متوجه افکار سدلر شد، زیرا ناگهان بلند شد و به سمت کتابخانه رفت و بخشی از آن را کنار زد.

او گفت: "یک بار جمله‌ای را خواندم که وجدانم را خیلی راحت کرد."

نمی‌دانم از روی بدگمانی گفته شده است یا نه، ولی می‌دانم که حقیقت بزرگی در آن نهفته است. فکر می‌کنم یک دولتمرد فرانسوی به نام تالیران^(۱) در چهار قرن پیش آن را نوشته باشد. او گفته است: "خیانت چیست؟ با گذشت زمان ... هیچ." آقای سدلر، توصیه می‌کنم که اندکی به این جمله فکر کنید.

او با دو لیوان و یک تنگ بزرگ از کتابخانه به سر میز برگشت. سپس گفت: "این یکی از سردرگمی‌های من است. آخرین نوشیدنی باقی مانده از هسپروس. فرانسویها این را مسخره می‌کنند ولی من آن را به محصولات زمین ترجیح می‌دهم."

پروفسور مولتون گفت: "با آرزوی صلح ابدی در بین سیارات و به این امید که دیگر هیچ کس نقشی را که ما بازی کردیم، تکرار نکند."

به این ترتیب جاسوس و ضدجاسوس در برابر منظره‌ای از فاصله چهارصد هزار کیلومتری و از دو قرن پیش، ایستادند. هر دو پر بودند از خاطراتی گوناگون، اما تلخی آن خاطرات دیگر از میان رفته بود. چیز دیگری برای گفتن نمانده بود، زیرا داستان برای هر دو نفر خاتمه یافته بود.

مولتون سدلر را از راهرو و کنار فواره‌ها گذراند و مسیر تالار اصلی را به او نشان داد. وقتی مولتون به سمت خانه برمی‌گشت و هر از چندی در کنار یکی از باغچه‌های خوشبو تأمل می‌کرد، با گروهی از بچه‌ها که می‌خندیدند و به سوی زمین بازی در بخش نه می‌دویدند، روبرو شد. برای لحظاتی راهرو از صداها و غوغای آنها پر شد و بعد چون نرمة بادی گذرا از آن محل دور شدند.

پروفسور مولتون با لبخندی دویدن آنها را تماشا کرد. آنها به سوی آینده‌ای روشن و بی دغدغه می‌رفتند. آینده‌ای که او در ساختنش سهمی داشت، و این مایه تسلای خاطرش بود، تا آن جا که توسن اندیشه‌اش توان تاختن را داشت، ابنای بشر دیگر هرگز رو در روی یکدیگر قرار نمی‌گرفتند، زیرا در بالای سر او و بر فراز سقف شهر مرکزی، ثروت بی پایان ماه به سمت فضا و سیاراتی که تحت تسلط بشر درآمده بود، جاری بود. □

مجموعه داستانهای علمی - تخیلی نشر افق:

۱- ملاقات با راما	آرتورسی - کلارک	رمان	ترجمه محمد قضاة
۲- سفر اکتشافی به زمین	آرتورسی - کلارک	مجموعه داستان	ترجمه محمد قضاة
۳- مأموریت فراموش شده	ایزاک آسیموف	رمان	ترجمه محمد قضاة
۴- مرد مضور	ری برادبری	مجموعه داستان	ترجمه محمد قضاة
۵- جاذبه و جادو	ایزاک آسیموف	مجموعه داستان	ترجمه محمد قضاة
۶- شکست ناپذیر	استانیسلاولم	رمان	ترجمه پیمان اسماعیلیان
۷- نور زمین	آرتورسی کلارک	رمان	ترجمه محمد قضاة
۸- چشمه های بهشت	آرتورسی - کلارک	رمان	ترجمه محمد قضاة

۲ مجموعه آثار علمی - تخیلی



زمین به یاری تکنولوژی، تمدن خود را تا سیارات دیگر گسترش داده است. به تدریج با بهره‌گیری از منابع غنی زمین و ماه، دانش و تکنولوژی مستعمره‌های فضایی زمین، مانند مریخ و زهره، از خود زمین پیشی گرفته و با کاهش قدرت و ثروت زمین، آینده‌اش مورد تهدید واقع شده است. اینک زمین، موادی ارزشمند از کره ماه استخراج می‌کند که عناصری اولیه و حیاتی برای دیگر سیارات به شمار می‌آیند. رفته رفته درگیری بین امپراتوری پیر زمین و اتحادیه سیارات فزونی می‌گیرد و نبردی سهمگین در ماه آغاز می‌شود. از یک سو زیاده‌خواهی و قدرت طلبی، بشریت را در معرض نیستی قرار داده و از دیگر سو هنوز علایق و انگیزه‌های آسمانی و بشر دوستانه در بستر روح انسانها جاری است. در واقع، نبرد اصلی بین این دو جریان است. آرتور سی. کلارک در این رمان علمی - تخیلی، آمیزه‌ای از خیال انگیزی داستان و تفکر انگیزی علم را پیش روی خواننده قرار می‌دهد. او فارغ التحصیل کالج کینگ لندن در رشته فیزیک و ریاضی است. به علاوه رئیس انجمن فضایی انگلستان، عضو افتخاری آکادمی ستاره‌شناسی و نجوم، عضو افتخاری انجمن سلطنتی نجوم و عضو بسیاری از سازمانهای علمی دیگر نیز بوده است. از جمله جوایز بین‌المللی اوست: کاندیدایی دریافت جایزه سینمای اسکار برای فیلم «اودیسه ۲۰۰۱» به همراه استانی کوبریک / جایزه «کالینگا» از یونسکو و نیز مدال طلای انستیتو فرانکلین برای مقالاتش در زمینه ماهواره‌های مخابراتی / جایزه نویسندگان فضا و فضاوردی از مجله لایف / جایزه AAAS، جایزه علمی وستینگهاوس / جوایز هوگو، نیولاوجان کامپل (یونسکو) برای کتاب «ملاقات با راماء آرتور سی. کلارک بیش از ۶۰ کتاب تألیف کرده که برخی به بیش از ۱۵ زبان ترجمه شده است.

۲۲۰۰ ریال

سترافق

نشر افق: تهران، صندوق پستی: ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

مراکز پخش: ۱- انتشارات قدیانی، تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰-۲- مرکز پخش

انجمن فرهنگی ناشران کتاب کودک و نوجوان، تلفن: ۶۵۷۴۰۱